

نام رمان: قهوه تلخ

نویسنده: ساناز سالاری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه

و عشق این

است وقتی

تمام دنیا

برایت سیاه

می پوشد

یکی مرگت را باور نکند ...

بگویند نه او زنده هست، خودم همین چن ثانیه قبل دستای گرمش را بوسیدم.....

رفتن به پارک و نشستن روی اون صندلی چوبی، بیرون کردن دفتر یادداشت از کیفم، عینک زدن به چشماييم؛ اندکی فکر و نگاه کردن به دور و اطراف همه و همه برایم معنای تازگی دارد. تکرار نمی شود بلکه هر روز جدید و جدیدتر می شود. بعضی ها که از افکارم نمی دانند میگویند: خسته نمیشوی اینقدر روی این صندلی چوبی می نشینی و به اطرافت نگاه می کنی.

بعضی هام که فکر می کنن دانشجو هستم، می گویند: سروصدای بچه ها اینجا اذیتت نمی کند؟ چرا کتابخانه نمی روی برای مطالعه، تمرکزت هم بهم نمی

زند کسی نمی دانند که من سال هاست به نشستن روی این نیمکت چوبی و زول زدن به اطرافم عادت کرده ام. برایم هر روز تازگی خاصی دارد. دست های سردم رو، زیر چونه ی گرم می گذارم و خودکار رواننویس آبی رنگ، توی دستم می گذارم. نگاهم رو به کودکان قد ونیم قدی، که در حال بازی کردن هستن میدوزم. ولبخندی شیرین به روی لب می زنم، سرم رو برمی گردونم و کمی آن طرف تر، زیردرخت بلوط، زن و مرد جوانی رو می بینم که در حال حرف زدن هستن. دقیق نمی دونم راجب چه چیزی حرف می زنند. اما از نگاه شون می شه فهمید، عاشق و دلباخته ی همدیگر هستن. یا شایدم اوایل زندگی زن ها و شویشان هست. متوجه نگاهم می شوند، زود نگاهم رو به کمی آن طرف تر می دوزم پسر جوانی رو می بینم که سرش رو، روی میز گذاشته. احتمالاً شکست عشقی خورده!؟ لبخندی روی لب های سرخ و غنچه م می زنم و زیر لب به خودم می گویم، نه دخترجان، صد درصد عاشق شده. کاش من یک روانشناس بودم. خیلی زود می فهمیدم دردش چیست؟

چند دقیقه ی نگاهم رو به آن پسر جوان می دوزم. سرش رو بلند می کنه و بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه، دست توی جیب شلوارش می کنه. گوشیشو برمیداره و نگاهی به صفحه ی گوشی می ندازه. کاش من یه پسر بودم. از جنس خودش، می رفتم کنارش می نشستم و می گفتم آقا ببخشید می شه بگین ساعت چنده؟ اونم با نگاه ی غمگین و آشفته می

گفت: مثلاً ساعت ۹:۴۴ دقیقه، دستمو به سمتش دراز می کردم ازش تشکر می کردم. میگفتم: می توئم بنشینم کنار تون؟! اونم سرش رو تگون می داد. من بغل دستش می نشستم. صد درصد، اون که حرف نمی زد باهام باید خودم سررشته ی سخن، را باز می کردم. یهو برق از چشم پرید. یه چیزی به دماغم برخورد کرد! دستم رو از زیر چونه ی، گرم برداشتم. نگاه کردم توپ بود، بچه ها اومده بودن نزدیکم، (پسره بچه ی ۸-۹ ساله ی)، کمی نزدیکم آمد. با حالت ترس، در حالیکه سرش پایین بود، از صدایش می شد فهمید، که ترسیده است. با صدای، که انگار از اعماق زمین بلند می شد. گفت: سلام، ببخشید خانم، من نمیخاستم توپ رو پرتاپ کنم طرف شما.

عینکم رو از روی چشم برداشتم گذاشتم روی دفترچه ی یادداشت، با صدای به ظاهر عصبی، یعنی چی مگه می شه تو پرتابش نکرده باشی!؟

\_ خانم، من معذرت می خوام، می شه توپم رو بدین، لطفا.

\_ نه توپ تو نمی دم.

پسربچه، نگاهی مظلومانه، بهم کرد و گفت: حق باشماست توپ من مال شما، چون من مقصرم و گناهمو گردن می گیرم.

چند قدمی، دور شد ازم. بلندشدم از جام و بالبخندی شیرین گفتم: من باهات شوخی کردم، عزیزم بیا بگیر اینم توپت، اما یه شرط دارم!؟

پسرک نگاهی بهم کرد و گفت: هرچی باشه شرطت، قبول.

می خوام منم باهاتون بازی کنم.

اولش خندید ولی خیلی زود قبول کرد.

کیفم رو برداشتم. از بچه ها خداحافظی کردم، راه خانه رو پیش رو گرفتم؛ راهی خانه شدم. یکی از بهترین تفریحاتم پیاده روی؛ قدم زدن و فکر کردن به اطرافم است، هوا رو به سردی است سوز سرما رو حس میکنم دستای ظریفمو توی جیب کاشپنم می کنم؛ انگار بخاری روشنه توی جیبم چه زود گرم شد. کلید از توی جیبم درمیارم و درحیاط قدیمی رو باز میکنم، بوی نم دیوارها و راه رفتن روی برگ های طلایی رنگ پاییزی، خیلی شاعرانه است. بالگدم در رو می بندم، به سمت حوض ابی رنگه قدمی میروم، گوشه ی حوض می نشینم و دستهایم رو داخل آب سرد حوض می شورم، کلاغ ها در حال غارغار کردن، و منم با آن ها هم زمان غارغار می کنم. دور تا دور حیاط می دوم و با صدای بلند؛ غار غار میکنم.

الهی بگم ذلیل مرده، خدا چیکارت نکنه. صداتو بیار پایین، بابات خوابه.

با صدای مهربان مامان، سرچایم می ایستم و با چشم های عسلیم به مامان خیره می شم: سلام مامان خانم، خسته نباشی.

مامان که با صورت مهربانش و لبخندشیرینش، بهم نگاه میکنه به گرمی و خوش رویی: سلامت باشی، بیا توی خونه بیرون سرده.

چشم الان میام.

کفش های کتونیم رو از پام در میارم وداخل جاکفشی می گذارم. کیفم رو، روی مبل مشکی تک نفره، گوشه دیوار می ندام، شالمو در میارم وباصدای بچگانه میگم: \_مامانی من گشمنه، غذا چی داریم؟

مامان از توی آشپزخونه باصدای آروم که مبادا باعث بیدار شدن بابا بشه میگه: \_دختر تو کی می خوای بزرگ شی؟! همسن وسال های تو خانم شدن اما تو هنوز، مثل بچگی هات رفتار میکنی، آخه این چه وضعشه! کیف تو یه جا پرت میکنی؛ شالتو یک گوشه، من باید پشت سرت جمع کنم، تو منو پیر کردی با این کارهات.

\_وا من که کاری نکردم مامان خانم، الان جمعشون می کنم، فقط اول بگو غذا چی داریم؟

مامان جوابی نمیده و سرگرمه توی آشپزخونه، به سمت آشپزخونه میرم و دم دیگ باز میکنم، فسنجون، آخجون. عاشقتم مامان

\_وای شیرین، برو دست هاتو بشور دختر، این چه وضعی آخه تو داری کل لباس خاکیه، تموم خونه رو به گند کشیدی.

\_با بچه ها، توی پارک توپ بازی کردیم .

\_انگار همسن بچه های، من که هیچ امیدی به تو ندارم؛ تو یکی، بزرگ نمیشی.

بابا که خوابش، مثل خواب گنجشک ها سبک هست بیدار میشه با صدای من و مامان، باصدای خوابالو می گه: \_باز شما دوتا چتونه؟! تا من سرمو گذاشتم تو شیرین داد و بیداد هاتون بلند شد.

سلام، حضرت پدر خوبی بابایی جونی؟ ببخش بیدارتون کردم، با صدام.

سلام گل دختر، مامانت درست می گه اول برو دست و صورتت بشور بعدش

بیا نهار، خب چه خبرها؟ از صبح ها کجا بودی؟ نکنه بازم پارک!؟

-آره پارک بودم، شماها که پاتوق منو می دونین کجاست.

\_بله نازدونه ی بابا.

\_مرد، تو اینو لوشش کردی، صبح تا شب توی پارک دست به سیاه و سفید نمی

زنه، فردا روز شوهرش بدم بگم دخترم چه هنری بلده؟ فقط سیاه کردن دفتر.

\_خب سیاه کردن دفترم که هنر می خواد، خانم، کار هرکسی نیست. من به

شیرینم افتخار می کنم.

بابا همیشه پشتیبانم بوده وهست؛ همیشه با حرفاش ازم حمایت کرده وبهم

روحیه داده. به سمت بابا میرم وصورت گرمشویه ماچ آبدار میکنم. صدای داد

ویداد مامان بلند می شه؛\_وای من آخرش دیوانه میشم از دست تو شیرین! برو دست

وصورتت بشور دختر.

\_چشم مامان خانمی.

بابا، با نگاه مهربونش ولبخندی که مثل همیشه روی لبای عسلیش داره

،پیشونیم رو بوس می کنه :-شیرین بابا؛ نفس بابا؛ تهتغاری بابا؛ مامان تو

اذیت نکن برو دست و صورتت رو بشور دخترم.

با صدای مهربانی رو به سمت بابا می‌کنم: چشم بابایی جونم

خورشید با نور تابانش، از پشت پنجره جلوه‌نمایی می‌کند. از پشت پنجره، نور خورشید به چشمم می‌خورد. با پشت دستم چشمامو می‌مالم. باز دوباره صبح شد یک صبح زیبا و دل‌انگیز.

#صبح

یعنی

با

صدای

ش

باز

بیدار

ت

کند



خنده بر

رویت

زند با

بوسه

هشیارت

کند

صبح

یعنی

چشم

بگشایی

بینی

یار را

در تب

آغوش

خود از

عشق

بیمارت

کند

با خوندن این شعر زمزمه کنان از تخت پایین اومدم. متوجه ی حضور گرم، مامان شدم با صدای دلنشین مامان ساکت شدم و نگاهی به دم در که مامان ایستاده بود انداختم.

امروز، پارک نمیری ومی شینی توی خونه، دست کمک من

خودم رو نزدیک کردم به مامان و گفتم: آخه چرا پارک نرم؟ توی خونه بنشینم که چی؟! شماها که خوب می دونید تنها تفریح من رفتن به همون پارک قدیمی و خراب شده است.

مامان با حالت جدی و صورت مهربونش گفت: سلین اینا نهار میان، بنشین توی خونه دست کمک من.

با صدای بلند گفتم: اووووه انگار کی قراره بیاد! خوبه سلین غریبه نیست: یک روزی توی همین خونه بوده، ناسلامتی دختر بزرگ خونه است، اصلا شما نگران نباشید

خودم به سلین زنگ می زرم می گم زود بیاد که کمکتون کنه .بعدشم مادرم  
،سلین برا شام میاد،منم که تا عصر میام خونه.

مامان ،درحالیکه دستش به کمرش هست می گه :بیرون سرده ،نمی خواد امروز  
بری پارک ،بشین توی اتاقت همینجا بنویس.

\_وای مامان شما چه گیری دادین که من پارک نرم.

\_آخه بیرون سرده ،سرما می خوری ؛توی این هوای سرد هیچکی نمیره بیرون.

\_چون خودتون بیرون نمی شید از خونه فکر میکنید بقیه هم مثل شماها تنبلن.

\_من هرچی می گم تو باز حرف خودتو می زنی،با تو همیشه حرف زد.

مامان دید نمی تونه من رو توی خونه نگه داره،رفت توی آشپزخونه.

بعد از خوردن صبحونه ،الان باید آماده شم برم پارک،یک روز خوب رو شروع  
کنم،دفترچه یادداشتم رو توی کوله پشتیم گذاشتم و آماده شدم،طبق عادت  
همیشگی اول باید برم سراغ اتاق بابا،صورتش رو ببوسم،دستگیره در رو گرفتم  
به سمت خودم کشیدم در باز شد،بابا مثل بچه کوچولوها ،پتو رو دورش  
پیچونده ،چشمای عسلیش بسته است و حتی توی خواب هم لبخندنازش روی  
لبشه،آروم آروم قدم هامو گذاشتم ،با دست های ظریفم موهای نیمه سفیدش رو  
کنار میزنم ویه بوس آبدار ،صورت گرمش رو می کنم ،چه ناز خوابیده ؛دستم رو  
،روی صورتش می کشم.گوشیم توی جیبم به صدا در اومد ،سریع دست توی جیبم

می کنم تا صدای گوشی رو ببندم، ولی بابا خوابش سبکه و چشماشو باز می کنه.

— تووی شیرین بابا، نرفتی پارک امروز؟ گل دخترم.

در حالیکه سرم پایین است و صدای گوشیمو کم می کنم با لبخندی می گم:  
شرمنده بابا جونی، بیدارت کردم ببخش. سلین زنگ زده جوابش رو بدم.

— سلام خروس بی محل، الان چه موقع زنگ زدنه نمی گی شاید خواب باشم، بابا رو بیدار کردی.

سلین که به شوخی هام عادت کرده با صدای بلند گفت: کی به کی می گه خروس بی محل، بعدشم خواهر من، من به گوشی تو زنگ زدم نه بابا، تو که توی اتفاقی چطور بابا بیدار شد؟!

— عزیزم، من توی اتاق بابایم، اومدم صورتش ببوس بعدش برم پارک، ولی با صدای زنگ گوشی بابا بیدار شد.

— آهان، معذرت نمی دونستم اول صبحی میری جیب های بابا رو خالی می کنی.

— نخیرم هیچم اینطور نیست.

مامان با صدای حرف زدن من خودش رو به اتاق بابا رسونده و با صدای بلند: دختر اینجا مگه جای حرف زدن توه؟ بابات بیدار می شه بیا بیرون.

بابا با صدای خواب‌آلو و نیمه بیدار، رو به سمت مامان: بزار خانم جان راحت باشه شیرین جان، من بیدار بودم.

\_من مقصر بیدار شدن بابایی نیستم، سلین خانم باعث بیدار شدن بابا شد.

سلین که هنوز پشت خط بود و داشت به حرف هامون گوش می داد با صدای آروم گفت: به مامان بگو من بعد مدرسه میام کمکش، به شهین هم گفتم، اونم میاد.

\_خب، مامان خانمی دیگه نگران چی هستین؟ سلین زنگ زد گفت اون وشیرین میان کمکتون. منم دیگه برم، سعی می کنم زود بیام.

بابا در حالیکه محو تماشای من بود، لبخندی مهربون به طرفم زد و گفت: برو، پرنسس من ولی قول بده که مواظبت باشی.

\_مرد، تو این دختر رو خیلی لوسش کردی، هرکی نفهمه فکر می کنه فقط همین دختر رو داری، ماشالا دوتا دیگه هستن، ولی تو فقط انگار شیرین دخترته، لوسش کردی با حرف هات.

بابا، به شوخی گفت: اون دوتا دخترهای تو هستن، دختر من فقط شیرین هست.

همیشه بخاطر من توی خونه دعوا بود، درست مثل الان که مامان و بابا دارن جروب‌بحث میکنن. چند قدمی از دم اتاق بابا دور شدم و دستی به طرفش تکون دادم، از اتاق بیرون شدم. هوا بیرون سرد است و باد سردی می وزد. با شال گردنم بینیم رو می پوشونم. دستهامو توی جیب کتم می کنم و راهی می شوم به سمت پارک و نشستن روی اون صندلی چوبی قهوه‌ی، نگاه کردن به اطرافم. با

اینکه هوا رو به سردی است و باد می وزد اما طبق همیشه پارک شلوغ، بچه ها در حال بازی کردن هستن. شال گردنم رو کمی پایین می کشم از جلوی بینیم و هوای پاکیزه رو استشمام میکنم، به به چه هوای دلچسپی، کیف می‌ده الان آدم با عشقش قدم بزنه، خنده ی ناخودآگاه از لبم پرید، آخه کدوم عشق؟ من که عشقم بابا است. اونم که حوصله بیرون و سروصدا رو نداره، فقط توی خونه می شینه، روزنامه می خونه. بازم خوبه عشق من مثل عشق های امروزی بی وفا نیست که امروز باشه و فردا ترکم کنه، عاشقتم عشقم. نگاهی به پشت سرم کردم چشمم به اون پسره، دیروزیه افتاد، اونم معلومه مثل من بیکاره. نگاهم رو بهش دوختم، سرش پایین بود و با گوشیش ور می رفت.

هیچ دور و برش رو نگاه نمی کنه، سرم رو پایین کردم و سنگ کوچکی که پایین انداخته بود رو برداشتم به طرفش پرتاب کردم. خیلی رود صورتم رو برگردوندم و مشغول نوشتن شدم، بعد از یک دقیقه سرم رو بلند کردم نگاهی به طرفش کردم، هنوز روی اون صندلی نشسته بود، سرش پایین بود. یک غم خاصی توی صورتش حس میکنم انگار از یک چیزی ناراحته، الهی نکنه عاشق من شدی؟ خنده ی زدم با صدای بلند، اونقدر بلند که متوجه ی صدای خنده م شد و سریع سرش رو بلند کرد، لحظه ی بهم نگاه کرد اما زود سرش رو پایین کرد. خیلی دلم می خواهد بدونم چه مرگشه؟ دردش چیه؟ خب بیا با من حرف بزن؟

اینبار تکه سنگی برداشتم و به طرفش پرتاب کردم خیلی زود سرم رو پایین کردم. در حالیکه سرم پایین بود متوجه حضور یک نفر شدم. یک جفت کفش مردانه و شیک، معلومه یک مرد جوان، جلویم ایستاده سرم رو بلند کردم برق از

چشام پرید ، با دست هام چشمامو مالیدم وبا صدای متعجب گفتم :شما اینجا چیکار می کنید آقا!؟

باصدای به ظاهر خشمگین گفت :دختر، مگه تو بچه ی ؟چرا سنگ میندازی به طرفم ؟اگه میخورد توی چشمم چه خاکی روی سرت می ریختی ؟فک نکنی من که سرم پایینه متوجه اطرافم نمیشم، آخه مگه من همسن توهم.

من که خشکم زده بود ودهنم باز مونده بود بهش نگاه میکردم بدون اینکه چیزی بگم . معلومه کم داری ،مثل دیوونه ها نگاه می کنی آدم ازت می ترسه .منو باش فکر کردم طرف مقابلم آدم بزرگه نمی دونستم بچه ی ،وگرنه کدوم آدم بزرگ وعاقل ، توی این هوای سرد می آد بیرون اونم توی پارک.

دیگه تحمل شنیدن حرف هاش رو نداشتم از جام بلند شدم وگفتم :هیچم کم ندارم اونیکه کم داره تویی نه من ،حرف زدن تو بفهم بین داری با یک خانم محترم حرف می زنی،درسته من سنگ زدم ولی نخواستم بزخم توی چشت،فقط خواستم از توی خیال بیای بیرون دیدم توی هیروتی،منو باش دلسوز کی هستم،عشقت قالت گذاشته تلافی شو سر من می خوای در بیاری؟بعدشم اگه هوا سرده وتوکه عاقلی چرا اومدی بیرون؟!تو چه مرگته آهان!

من که برا اومدنم دلیل دارم،چون اینجا خلوته می آم داستان زرمان ،می نویسم توی فضای آزاد .اما تو چی مثل دیوونه ها میای روی اون صندلی می شینی وساعت ها فکر می کنی.

معلوم بود از حرفام ناراحت شده، با صدای بلند گفت: همینجوری که تو دلیل داری  
برا اومدنت منم دلیل دارم.

سرش رو پایین انداخت و رفت. چند قدمی ازم دور شد، با صدای بلند گفتم آهای  
غریبه، بگو دلیل اومدنت به اینجا چیه؟ خیلی کنجکاوم بدونم چرا ساعت ها  
می نشینی روی اون صندلی و فکر می کنی؟

جوابی نداد و مثل باد رفت، نگاهی کردم به پشت سرم دیدم روی صندلی  
نشسته. دفترچه یادداشت رو، توی کیفم گذاشتم و رفتم پیشش.

با صدای آروم گفتم: اجازه هست بنشینم؟

سرش رو بلند کرد و گفت: بازم که توی! چیه چی

می خواهی؟ \_هیچی فقط می خواهم بشینم، البته

اگر شما اجازه بدین.

\_دختر تو چی می خواهی از جون من؟ حوصلتو ندارم برو اونور.

صندلی که روبه رویش بود رو کشیدم به عقب، نشستم.

\_من شیرینم، لیسانس ادبیات دارم، شما اسمتون چیه؟

بدون اینکه حرفی بزنه از جاش بلند شد، چند قدمی رفت. با صدای بلند گفتم

انگار گوش هات مشکل داره؟ چرا اسم تو نگفتی؟ چرا فرار می کنی ازم؟ جوابی نداد

رفت.



کلید رو از جیبم در آوردم و توی قفل در چرخوندم، در باز شد، داخل حیاط اومدم و با پام از پشت در رو بستم. با صدای بلند و بچگانه، گفتم: سلام، اهل خونه. چند قدمی نزدیک شدم کنار حوض ایستادم و به تصویرم که داخل آب حوض بود خیره شدم. برگ ها از درخت می افتاد داخل آب، با دستم شاخه ی درخت رو تکون داد تا همه ی برگ های زرد پاییزی بریزه، با صدای آبجی شهین، سرم رو بلند کردم و به در خونه خیره شدم.

\_دختر، توی این هوای سرد چرا بیرون ایستادی؟! بیا داخل خونه، عزیزم یخ می زنی.

لبخندی به صورت مهربون شهین زدم و گفتم: من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم؛ من سرما نمی خورم؛ عاشق این هوای دو نفره هستم.

شهین تلخندی زد و گفت: حالا از کجا من برات شاهزاده با اسب سفید پیدا کنم. بیا توی خونه شیرین جان، هوا سرده بیرون.

سوده تا چشمش به من افتاد، از بغل سلین، بلند شد و به طرفم اومد و بادی دلم خیلی خوشحال شد. با صدای معصوم و بچگانه ش گفت: خاله شیرین، دلم برات تنگ شده. بی معرفت تو گفتی میای خونمون چرا نیومدی بدقول.

سوده رو بغل گرفتم و صورت ناز، عروسکیشو بوسیدم دستی توی موهای ویزویش کشیدم و آروم دم گوشش گفتم: خاله فدات بشه، عزیزم قول دادم هر وقت تونستم میام.

سوده لباسو روی لپم گذاشت و یک بوس گنجشکی لپم رو زد. بغلش کردم و سلام احوال پرسى با آبجى سلین، آقا محسن (شوهر شهین) کردم. مامان با صدای

بلند گفت: الانم نمی اومدی، تو صبح رفتی بهت گفتم زود بیای ولی حرف هیچکس رو گوش نمیدی. بابا، با صدای مهربون و گرمش گفت: خانم تو چرا اینقدر به این بچه گیر میدی؟

محسن لبخندی زد و گفت: آقایی یغمایی، منظور شما از بچه که شیرین نبود؟! فکر کنم به سوده گفتین بچه؟

بابا، نگاهی به محسن کرد و گفت: شیرین من، اگه پنجاه سالم بشه بازم برای من بچه هست نه بزرگ.

آبجی شهین وسلین با صدای به ظاهر ناراحت گفتن: خدا بده شانس، تا روزی ما دوتا مجرد بودیم بهمون بچه نگفتین، ما از ترس شما جرأت نمی کردیم با صدای بلند بخندیم چه برسه به اینکه تا این موقع بیرون باشیم.

مامان لبخندی زد و گفت: شما دوتا مثل شیرین زرنگ و چرب زبون نیستین.

من در حالیکه سوده بغلم بود خشکم زده بود و به حرفهاشون گوش می دادم. بابا، نگاهی بهم انداخت، گفت: بیا پرنسس کنارم بشین.

بغل دست بابا نشستم.

\_آبجی شهین، امیرسام کووو؟ نکنه نیومده؟! باز مثل همیشه بهونه

بیار، امیرسام درس داشت و امتحانات ترمش شروع شده واز این حرف ها.

شهین لبخندی زد و گفت: آره گلم، امیر درس داشت دانشگاه بود.

شوهرت چی؟ اونم شرکت بود گفت نمی آم چون سرم شلوغه؟

همگی با هم شروع کردن به خندیدن، بابا گفت: باریکلا به هوش وزکاوت شیرینم، دیدین چه خوب بدون اینکه شماها چیزی بگید همه چیو فهمید.

آبجی سلین گفت: چون دیگه نیومدن امیرسام و آقا مازیار تکراری شده وهمه مون می دونیم که همیشه کار دارن، درس دارن؛ سرشون شلوغه.

همگی مشغول حرف زدن شدن. من وسوده رفتیم اتاقم. مامان بعد یک ساعت باصدای بلند گفت: شیرین بیاین شام آماده هست.

بعد از شام کنار بابا نشستم از اینور واونور تعریف کردیم. آقا محسن گفت: شیرین جان، تو همیشه پارک م ری؟ حوصله ات سر نمیره؟ اونجا چیکار می کنی؟

بله همیشه میرم، نه چرا حوصله م سر بره، هر روز تازگی خاصی داره و غیر تکراری.

بابا، باصدای بلند گفت: احسنت به شیرینم، درست می گه پارک رفتن شیرین، کاری که تکراری نیست و هر روز تازگی خاص خودش رو داره.

خب تعریف کن امروز چیکار کردی.

دست های گرمش رو از پشت دور کمرم گذاشت، باصدای گرم ولطیفش

گفت: شیرین جانمی خوای تعریف کنی؟

خودم رو کمی به بابا نزدیک کردم ولبخندی به صورتش زدم: یک پسره چند

روزه متوجه شدم میاد پارک ولی با هیچکس حرف نمی زنه ساعت ها روی

صندلی می شینه وچهره اش خیلی غمگین به نظر میاد، خیلی دلم می خواد

بدونم مشکلش چیه ،ولی حیف که اصلا حرف نمی زنه باهام.امروز بگم چیکار کردم؟ بابا نگاهی کرد وبا تعجب گفت:چیکار کردی!

\_دیدم سرش پایینه ،سنگ انداختم طرفش .ولی وقتی فهمید منم، اومد کلی حرف گفت.

هنوز درحال حرف زدن بودم که مامان با اخم گفت :تو چیکار به پسر مردم داری؟ خجالت نمی کشی از این مسخره بازی هات؟

شهین باصدای بلند گفت :شماها پرروش کردین .چهارسال رفت دانشگاه درس خوند که الان بره به پسرها سنگ بزنه؟

سلین لبخندی زد وگفت :صددرصد ،وگرنه تو دختری بشین توی خونه ،یا اینکه بگرد کار پیدا کن برو سرکار به جای این مسخره بازی ها.

مامان نگاهی به بابا کرد وگفت:تو از روز اول لوسش کردی.

سوده رو از بغلم پایین گذاشتم وبا بغض گفتم :چرا شما حسودیتون می شه؟من پارک برم یا نرم به شماها ربطی نداره.

اشک از گوشه ی چشمم چکید با انگشتم اشکهام رو پاک کردم.

بابا،دستم رو کشید به طرفش وگفت:شیرین از نظر من دختر نیست یک پسره،من هیچ دلیلی نمی بینم که مخالفت کنم شیرین نره پارک.

دستم رو ،از توی دست بابا کشیدم وبه طرف اتاقم دویدم،دیگه تحمل شنیدن حرف هاشون رو نداشتم.

تقی به در خورد، سرم رو بلند کردم با صدای گرفته وغمگین گفتم: بفرما...

با دیدن چهره ی بابا، بلند شدم نشستم ولبخندی به صورتش زدم، بابا، لبخندی زدوگفت: از حرف های مامانت و آجی هات ناراحت که نشدی؟

با صدای بچگانه گفتم: نه، چرا ناراحت شم مهم شماین که درکم می کنید وبا حرف هاتون بهم روحیه میدین، نه بقیه که فازشون منفیه و آدم رو ناامید می کنن. بابا خندیدوگفت: قربون تو بشم دخترم که اینقدر زرنگی. بابا، همیشه با حرف هاش بهم بال وپر میده، بیشتر از بقیه درکم می کنه.

نگاهی به صندلی که کنار درخت بود کردم، اون نبود نشستم روی صندلی ومنتظر اومدنش، یک ساعتی گذشت خبری ازش نبود. یعنی ازم ناراحت شده چرا نیومده! اونکه هر روز روی این صندلی نشسته بود. وای فکر کنم ناراحت شده از من! دیروز نباید اونجوری برخورد می کردم. شاید مزاحم خلوتش شدم. از روی صندلی بلند شدم رفتم دورواطراف رو گشتم شاید اون آدم ناشناس رو پیدا کنم اما بی فایده بود آب شده بود رفته بود توی زمین، از هرکس می پرسیدم یک آقا با این مشخصات می شناسین؟ می گفتن نه...

به خودم کم کم داشتم شک می کردم! آخه اون کی بود که هیچیکس توی پارکنمیشناسدش ون دیده، ظاهرا فقط من دیدمش. با کف دستم زدم روی پیشونیم لعنت به من... آخه اگه دیروز مزاحم خلوتش نمی شدم اونم غیبش نمی

زد. یک مظلومیت خاصی توی صورتش بود از چشاش می شد غم رو خوند . کاش می دونستم چه مرگشه، چرا ازم فرار می کرد؟ چرا نگفت اسمش چیه؟

کلی فکرو خیال، بی جواب موندن سوالهاتم . یه حسی بهم می گه اون نیاز به کمک داره باید کمکش کنی.

دستم رو جلوی صورتم آوردم نگاهی به صفحه ی صورتی ساعت کردم ساعت راس رفتن به خونه بود ، وسایلم رو جمع کردم و راهی خونه شدم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم نت گوشیم، روشن کردم ، اوووه چه پیامی.

سلین: سلام، شیرین کجایی دختر؟ چرا آنلاین نیستی بی خیال گوشی شدی درگیر رمان جدیدی؟؟؟

قدم هام رو آهسته برداشتم تا جواب آجی سلین رو بدم . متوجه ی صدای بوق ماشین شدم سرم رو بلند کردم . امیرسام بود لبخندی زد و گفت: خاله جونی پیربالا برسونت.

نگاهم رو به چشمای سبز امیرسام دوختم و بالحن جدی گفتم: سلام تو خوردی امیریل خاله؟ (از بچگی عادت داشتم به امیرسام ، امیریل بگم لجش رو دریارم). امیرسام حالت جدی به خودش گرفت و گفت: شیرین جان ، من امیرسامم نه امیریل.

\_ حالا هرچی برامن هنوز همون امیریل فسقلی هستی.

\_ نمی خواهی سوار شی شیرین؟؟

با اشاره دست امیرسام سوار ماشین شدم، سرم پایین بود داشتم جواب سلین رو می نوشتم، امیر سام با انگشتش روی صفحه گوشیم زد: شیرین جوونی مثل اینکه سرت شلوغه؟ مارو نمی بینی زیرپات خفه شدیم.

با صدای بلندقهقهه زدم: دیوونه دارم جواب آجی سلین رو میدم.

پس مزاحم نمی شم جواب خاله رو بده، سلام منم برسون بهش.

عزیز خاله، تو مراحمی امیریللم .

امیرسام با صدای به ظاهر ناراحت گفت: ای وای خاله، من سامم نه یل.

منم گفتم امیریل نه یل تنها، خب بگو چیشد یادی از من کردی؟ نگو اتفاقی دیدی من رو که باور نمی کنم.

بازم مثل همیشه حس ششمت درست گفت بهت، اتفاقی ندیدمت رفتم خونه آقاجون گفت: این ساعت خونه نیستی پارکی، خواستم پیام پارک بینمت ...

وسط حرف امیر پریدم وبالحن جدی گفتم: نگو که دل تنگم بودی، که باور نمی کنم.

امیر اخمی کرد و گفت: وای خاله شیرین، من چجوری باید بهت ثابت کنم دلتنگتم...

بچه، برو با همسن و سالات از این شوخی ها کن نه من...

چه شوخی خاله جان!؟

\_حقم داری امیرتعجب کنی من می شناسمت، تا کارت لنگ نباشه یادی از شیرین طفلک نمی کنی .

امیرسام، نگاهی بهم کردوگفت :دست مریزاد خاله ،خیلی بدی بخدا .یجوری حرف می زنی انگار فقط مواقعی که کار دارم سراغت میام.

\_امیریل خاله، باهات شوخی کردم.

امیرچشمای سبزش رو بازوبسته کرد وگفت:موافقی خاله بریم

رستوران ??? \_ عزیزم، من به آقاجون اینا نگفتم نگرانم می شن.

\_نگران نباش من بهشون گفتم .

\_خوبه پس فکر همه چی رو کردی.

امیریل ،غذا سفارش داد.محوگوشیش شد سرش رو پایین کرد وبا گوشیش ور می رفت،دستم رو زیرچونه م گذاشتم وخیره به امیریل شدم، لبخندی روی لب داشت چن دقیقه ی گذشت اما امیرسام اصلا انگار اونجا نبود . دیدم امیر حرف نمی زنه،با دستم محکم روی میز کوییدم.امیرسام با نگاهی خاص بهم نگاه کرد وباصدای گرفته گفت :شیرین

چته !؟گشنته؟یک دقیقه دندون رو جیگر بگیر الان غذا رو میارن.لبخندی زدم وباحالت جدی گفتم :امیر تو برای چی من رو آوردی اینجا؟فقط به خاطر



غذا خوردن که نخواستی باهات پیام؟ تو که سرت توی گوشیه ،یه دقیقه اون ماسماسوک بزار کنار ،مثل بچه ی آدم حرف بزن والا من میرم خونه.  
دستم روی میز بود،امیر دستش رو روی دستم گذاشت ونگاهی گرم وشیرین گفت :شرمندهخاله شیرین،باید جوابش رو می دادم وگرنه ناراحت می شد .توهم که خوب می دونی تا جواب دختر جماعت رو دیر بدی ،می گه باز کی گرمت کرده که نسبت به من سرد شدی.

با تعجب نگاهی به امیر انداختم و گفتم:چی!!!

چرا صدات یهو تغییر کرد شیرین جان؟

با صورتی عبوس وبه ظاهر اخمی گفتم:الهی درد بگیری یل.

امیر سام باعصبانیت تمام دستم رو فشرد وگفت:بگو سام نه یل.

لبخندی زدم و گفتم:یل دیوونه دستم رو شکستی.

امیر سام ،دستم رو ویل کرد ولبخندی زد وگفت:داختم با عشقم چت می کردم

با شنیدن این حرف از زبون امیر سام،چشام رو گرد کردم ونیمه ابروی خم

کردم به طرفش گفتم:چی عشقم!عجبا،عشقت کیه؟

امیر سام مثل همیشه اون لبخند طلایی وقشنگش رو،روی لب زد وگفت:شیرین جان،تو

تنها کسی هستی که می تونی درکم کنی.شیرین خاله،من عاشق شدم...

وسط حرف امیرسام پریدم خنده ی از تمام اعماق قلبم زدم درحالیکه می خندیدم باحالت تمسخر گفتم:عاشق شدی؟؟؟؟

امیرسام لحظه ی مکث کرد وبا صدای ناراحت گفت:فکر می کردم خاله تو درکم می کنی توهم مثل مامانی،آخه من به کی تکیه بدم به بابا،اون که همش شرکت هست ودرگیر کارشه،به مامان شهین؟اونم که بیشتر از مشتری هاش وآرایشگاش نمی شه.

توی یک لحظه بغضی که گلوی بزرگ مرد خاندان یغمایی رو گرفته بود حس کردم خودم رو بهش نزدیک کردم زدم روی شونش با صدای گرم وگیرا بهش گفتم:امیریل خاله،من درکت می کنم عزیزم .ببخش از اینکه با شوخی بی جام باعث ناراحتیت شدم.با دست راستم لپم امیررو کشیدم وباصدای بچگانه ازش خواستم که بخنده،امیر لبخندی زد.بهش گفتم بزار غذا بخوریم بعد از غذا توضیح بده همه چی رو من گوش میدم.

بعد از اینکه غذا خوردیم از امیرسام خواستم همه چی رو بگه،اولش خجالت می کشید اما کم کم زبان به سخن گشود.

\_خاله ،من عاشق شدم .تیدا دختر خوبیه درکم می کنه،بهترین همدمه ؛بخا طر جیبم باهام نیست مثل بقیه دخترها نیست؛دوسش دارم و اونم دوستم داره...

وسط حرف امیرسام پریدم وبانگاهی گرم گفتم :چه اسم قشنگی (تیدا)معلومه خودشم مثل اسمش قشنگه که دل امیریل رو برده .

امیرلبخندی زد و گفت: علاوه بر این که قشنگه یه خصوصیت خاص داره اگه حدس زدی خاله؟

دستم رو بالای سرم بردم و گفتم: چه خصوصیتی؟!

\_ تو باید حدس بزنی.

\_ شاعره؟ نویسنده هست؟ خواننده؟ بازیگر؟؟؟

\_ نه خاله جون، تیدا یه دختر چادری و معجبه است.

باشنیدن این حرف از زبون امیرسام تعجب کردم و گفتم: چادری!!

\_ آره خاله جان چرا تعجب کردی؟

\_ آخه تو یه پسری مدریسم هستی و سوسول اون وقت چطور دلبسته ی یه چادری شدی برام جای سواله. اون وقت چرا به من می گی؟ امیریل، باید به مامان و بابات بگی.

امیرلبخندی زد و گفت: چون تو همسنمی و بهتر از بقیه درکم می کنی. تو باید با مامان اینا حرف بزنی و راضیشون کنی فقط تو می تونی.

خنده ی بلندم و گفتم: از کی تا حالا من و تو همسن و سال

شدیم؟؟ تو همش ۲۴ سالته. بعدشم من حوصله سروکله زدن با مازیار رو ندارم.

امیرسام با صدای آروم و شمرده گفت: شیرین جان، من و تو فقط یه سال تفاوت سنی داریم.

خنده از سرم پرید با صدای بلند قهقهه زدم و گفتم: یک سال به نظر تو چیز کمیه امیریل؟؟؟  
 امیر، دوتا دستشو جلو گرفت وبا صدای بلند گفت: من تسلیم شیرین جان، تو  
 بزرگی من بچه م، الان یه بزرگواری در حق منه بدبخت بکن با مامان وبابا حرف بزن  
 راضی شون کن.

\_ تو مگه با مامانت اینا حرف زدی راجب تیدا؟

امیر دستش رو جلوی چشمای سبز علفیش گرفت و گفت: آره

حرف زدم \_ خب بگو اونها چی گفتن؟

امیرسام خنده از لبش محوشد و اخمی به صورت گرفت وبا ظاهری ناراحت گفت  
 :تو بهتر از من اونها رو می شناسی فقط بلدن بهونه بنی اسرایلی بیارن، می  
 گن تو هنوز بچه ی یا اینکه بابا وقتی فهمید تیدا دختر چادری ومعجبه هست  
 گفت: من اصلا راضی نیستم با یه معجبه ازدواج کنی .

\_ اون وقت چرا مازیار خان راضی نیست مگه معجبه ها چشونه؟؟؟

\_ بابا می گه اونها مال عهد بوق هستن...

\_ بسه بسه دیگه نگو، بسپیر به من خودم باهاش حرف می زنم. فردا عصری بیا  
 دنبالم باهات میرم خونه وخودم باهاشون حرف می زنم.

امیرسام، اونقدر ذوق زده شده که هیجان زده از روی صندلی بلندشد وبه طرفم  
 اومد سرش رو، پایین کرد ویه بوس گوشه ی لپ سمت چپم زد وبا صدای بلند

گفت: آهای ملت ، همه به گوش باشید این خانم عشق منه / نفس منه / دنیای منه / بهترین خاله ی دنیاست.

همه به من و امیرسام خیره شدن چشماشون از کاسه ی سرشون زده بود بیرون، با دست چپم بلیز امیرسام رو کشیدم و گوشه لبم رو گاز گرفتم: امیریل دیووونه، بنشین سرجات وای آبرومو بردی.

امیرسام نگاهی بهم انداخت و گفت: من دیووونه ی توهم خاله جوونی.

\_بنشین سرجات دیووونه.

امیرنگاهی به اطرافش کرد وقتی دید همه خیره شدن بهش ، سرش رو پایین انداخت و رفت طرف صندلیش ، چشمکی زدم به طرفش : چیه چی شد خجالت کشیدی؟؟

\_بابا اینا کی هستن همه خیره شدن دارن نگاه می کنن.

\_بنشین سرجات ، منم جای اونها بودم الان بهت خیره می شدم.

شروع یک صبح قشنگ و زمستونی / یک صبح سرد با سوز سرما / همگی چتر روی سرشون دارن و یا اینکه دست هاشون توی جیبشونه، قدم زدن توی این هوای سرد میچسپه ، آدم هوس یه فنجون جای گرم می کنه. شال گردنم رو کشیدم بالای بینیم ، پاهام رو کنار همدیگه جفت کردم سرم رو گردوندم اون طرف ، چشمم به اون شخص ناشناس افتاد خیره شدم بهش اما اون سرش پایین بود و دست هاش رو جلوی صورتش گرفته بود تا حصار ی شود برای چشمایش که مبادا اطرافش رو ببیند، خیلی دلم می خواست برم پیشش و باهاش حرف بزنم

اما می دونستم جواب سوالاتم رو نمی ده، نگاهی به صفحه ی ساعت کردم ساعت دقیقاً راس رفتن من به خانه بود اما امروز تصمیم داشتم کمی دیرتر بروم. کت مشکیش رو درست کرد نگاهی به گوشیش انداخت و دوباره داخل جیب کتش گذاشت، روانه ی رفتن شد چند قدمی دور شد، کیفم رو برداشتم و به دنبالش راه افتادم قدم هام رو آهسته تر برداشتم که مبادا متوجه ی من شود، ماشین مشکی که در آن طرف خیابان بود رو سوار شد با عجله سوار تاکسی شدم و با صدای بلند گفتم: آقا، لطفا حرکت کنین دنبال اون ماشین مشکی.

راننده ی تاکسی مرد میانسالی بود سرش رو به طرف من برگردوند و با لبخندی ملیح گفت: شوهر ته؟؟

جوابی ندادم، دوباره پرسید: شوهر ته؟

نه.

آهان فهمیدم دوست پسر ته.

نه آقای محترم، شما کارتون رو انجام بدید و پول تون رو بگیرید حرف اضافم نپرسید.

من عاشق این گنگستر بازی ها هستم چه حالی میده.

لطفا آروم برید که متوجه ی ما نشه.

ماشین مشکی حرکت کرد و تاکسی به دنبال آن.

به این پسرهای دوروزمونه ی حالا اعتمادی نیست درحالی که زن وبچه دارن با ده تا دختر دیگه دوست هستن، ولی از یک نظر که نگاه می کنم ماها مقصر نیستیم مقصر اصلی شماها خانم ها هستین که ژینگول می کنید خودتون رو وما مردها چشمون دنبال شما طاووس هاست، من خودم تعریف از خودم نباشه چندتا دوست دختر دارم یکی از یکی دیگه بهتر ولی هیچکدوم باب دل من نیستن دنبال یه خوبشم هرچی بخواهد به پاش می ریزم؛ دنبال یه سوگلیم.

با شنیدن این حرفا از راننده تاکسی، اخمی کردم وباصدای بلند گفتم: شما ازتون سن وسالی گذشته چشمتون رو درویش کنید به ناموس خودتون نه مردم.

لبخندی وزد گفت: یجوری می گی سن وسال انگار صدساله، هرچی باشم از این پسرهای لات که بهترم قدر دخترها رو خوب می دونم.

سرش رو به طرفم برگردوند وباجشمای درشتش لبخندی به صورتم زد، بدجور ترسیده بودم آب دهنم روقورت دادم وگفتم: آقا چشمتون به جاده باشه .

خیالت جمع من چشمام خوب کار میکنه چشمم به جادهست ولی عقلم وقلبم پیش توه.

نمی دونستم باید چیکار کنم خیلی ترسیده بودم با پشت دستم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم وگفتم: نگه دارید پیاده می شم .

وا مگه میزارم که پیاده شی، این رسمش نیست من مثل دوست پسرت نامرد نیستم ومن حساب کن تا آخرش باهاتم.

ماشین مشکی ایستاد، به راننده تاکسی گفتم: نگه دار پیاده می شم.

چشم عسلم.

در ماشین رو باز کردم و پول رو طرف راننده انداختم با عجله از ماشین بیرون شدم. راننده تاکسی از ماشین بیرون شد: فکرهاتو خوب بکن، اگه نظرت مثبت بود بیا همونجا که سوار شدی.

ایستادم سر جاییم و گفتم: برو خجالت سنتو بکش، تف توی هیکلت مردیکه هیز، وبالافاصله بعد از گفتن این حرف پا به فرار گذاشتم.

اون شخص از ماشین پیاده شد و رفت داخل یک ساختمون، منم پشت سرش به راه افتادم. اما گمش کردم چهارطرفم رو نگاه کردم دیدم نیست، سلام دادم به منشی جوانی که آنجا نشسته بود.

سرش رو بلند کرد: بفرمایید عزیزم، در خدمتم کاری داشتین؟

من با اون آقای که الان اومدن کار دارم.

دختر خانم جوان با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: کدوم آقا رو

می گید؟! \_یه آقای چهارشونه و قد بلند کت مشکی داشتن.

\_عزیزم با این مشخصات خیلی ها میان، باید فامیلیشون رو بگید.

\_ماشینشون هم اون پایین پارک کردن ماشین مشکی هیوندا دارن.

\_آهان، فهمیدم شما منظورتون آقای فرهاد شمس هست.



آره فکر کنم همون آقای شمس.

دختر خانم جوان، سلام داد و گفت: آقای شمس، این خانم باشما کار دارن.

صورتتم رو برگردوندم متوجه ی حضور آن شخص شدم، باتعجب بهش خیره شدم.

لحظه ی بهم نگاه کرد و اخمی به ابروش آورد: بازم که شماچی می خواهین؟ چرا تعقیبم می کردین آهان؟ چی می خواهی از جونم؟ زبون نداری لالی حرف بزنی.

من که همینجوری خشکم زده بود به دکمه های کتش خیره شده بودم و جوابی برای گفتن نداشتم.

مگه باتو نیستم؟ چرا دنبالم اومدی؟ توکی هستی؟

وقتی دید جواب نمی دم و فقط نگاه می کنم صداش رو بلندتر کرد و عصبانی تر از قبل گفت: گیر چه دیوونه ی افتادم، خداجون تو نجاتم بده از دست اینا...

دیگه نذاشتم حرفش رو ادامه بده، آب دهنم رو قورت دادم: آقای محترم درست حرف بزنی، من دیوانه نیستم دیوانه شمایی با اون کارهاتون.

لبخندی زد و گفت: کدوم کارهام؟

من حوصله جروبحث باشما رو ندارم، الانشم اگر می بینید اینجام فقط به خاطر اینکهاولا؛ کنجکاو بودم بدونم چه مرگتونه که می آیین توی پارک و روی اون صندلی قدیمی می شنید ساعت ها فکر می کنید. دوما؛ نگران حالتون بودم.

باشنیدن حرف هایم قهقهه ی باصدای بلند زد و گفت: تو؟ تو؟ تو نگران من بودی؟ برو دختر درس تو بخون مزاحم نشو. اینم بار دومت که بخشیدمت دیگه نینمت دور وبرم.

هیچم حرفم خنده دار نبود، بعدشم من درسم رو تموم کردم. یجوری می گی بخشیدمت انگار چه خطای ازم سر زده.

همونه که درس تو تموم کردی حس پلیسیت گل کرده. دیگه نینمت دنبالم دختره ی سبک سر.

آقای محترم درست حرف بزنی هرچی از دهننتون در می آد دارین بهم می گید، من فقط نگرانتون بودم.

حفته بایدم بهت بگم، نکنه پلیسی یا دکتر؟

من نه پلیسم نه دکتر، من نویسنده هستم.

لبخندی زد و گفت: سوژه ی خوبی گیر آوردی، کی بهت گفته دنبالم بیای آهان؟ چقد پول گرفتی؟

با تعجب گفتم: چی! پول! من نه از کسی پول گرفتم نه کسی بهم گفته دنبالتون راه بیافتم. فکر نکنم اونقدرها مهم باشید.

بچه جواب منو بده؟

چشماتو خوب باز کن بین من بچه نیستم. دیگه هم دنبالتون نمی آم، خدانگهدار.

منشی جوان، محو تماشای من و آقای بداخلاق بود و همچنان داشت به ما دوتا نگاه می کرد.

چند قدمی رفتم با صدای بلند پشت سرم گفت: دیگه حق نداری دنبالم بیای والا اون روح سگم بالا می آد، از اون کسی هم که پول گرفتی بهش بگو دعا کن دستم بهت نرسه.

برگشتم و گفتم: من از هیچکس پول نگرفتم و برای کسی هم کار نمی کنم من برای دل خودم کار میکنم، یک نویسنده به اطرافش نگاه می کنه و راجب اطرافش می نویسه، وگرنه فکر نکنم شما زیاد مهم باشید.

بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم به طرف آسانسور رفتم دکمه ی آسانسور رو زدم و به پشت سرم نگاه نکردم.

مردیکه احمق پیش خودت چی فکر تو کی هستی که من دنبالت پیام.

دستگیره در رو به طرف خودم کشیدم در باز شد، به طرف جاکفشی رفتم تا کفشهایم رو دربیارم، سرم رو پایین کردم و مشغول بازکردن بند کفشم شد. باشنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم، مامان، عصبانی جلوی من ایستاده بود و لبخندی روی لب نداشت بایک چهره ی عبوس و آآخمو. می دونستم ناراحته از من به خاطر اینکه دیر کردم، لبخندی زدم: سلام مامان، خسته نباشی.

چه سلامی، چه علیکی، یه نگاه به ساعت بنداز بین ساعت چنده دلم

هزار راه رفت. گوشی تو چرا خاموش کردی؟

- شرمنده مامان، برام یه کاری پیش اومد رفتم انجامش بدم نمی دونستم دیر میشه. گوشیمم احتمالا شارژ تموم کرده خاموش شده.

- خوب بلدی بهونه دربیاری، صبح زود می ری تا این موقع توی پارک. آخه تو چرا سرعقل نمی آی، من دارم از دستت سخته می کنم. یه نگاه به دخترهای همسن وسالت بنداز، یکم از اونا یاد بگیر. دیگه حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون.

- آخه مامان من، کاری نکردم که این همه شما ناراحتین. من معذرت می خواهم به خاطر دیر اومدم.

- تو هنوز می گی کاری نکردی، پس من مقصرم نه تو، بشین مثل دخترهای مردم خودتو به یک کاری مشغول کن.

بابا، با صدای مامان از اتاقش بیرون شد، دستی به موهای سفیدش که از جلوی سرش کمی ریخته بود کشید و با صدای ملایمش گفت: خانم تو باز با این شیرین طفلک داری دعوا میکنی؟

مامان نگاهی به بابا کرد: مرد، تو اینو لوسش کردی. گوشیش رو خاموش کرده تا این ساعت بیرونه، یه خبری نمی ده.

دستش رو از توی موهاش برداشت و به دیوار تکیه داد: سلام شیرین.

در حالیکه بغض سنگینی داشت گلوم رو می خراشید با صدای گرفته: سلام بابا، بخدا بابا نمی خواستم ناراحتون کنم، شرمندم.

مامان با صدای بلند: خوب بلدی زود آتشک بریزی آخه این چه وضعش تا این موقع بیرون.

خانم جان توفکر نمی کنی زیادی داری شلوغش می کنی؟

تو همیشه طرف شیرین هستی، مادری گفتن دختری گفتن. تو آگه تربیت شیرین بزاری به عهده من خوب می دونم چجوری آدبش کنم.

بابا نگاهی به طرفم انداخت و گفت: شیرین برو اتاقت.

چشم بابا جون.

سرم رو پایین آنداختم و به طرف آتاقم رفتم. هنوز صدای مامان و بابا می اومد داشتن با همدیگه به خاطر من دعوا می کردن، دیگه تحمل شنیدن صدای دعواشون رو نداشتم، در اتاقم رو باز کردم و به طرف مامان و بابا رفتم: مامان حق باشماست من دختر خوبی نیستم دست به سیاه و سفید نمی زنم، قول می دم آآز این به بعد کمتر برم پارک....

مامان وسط حرفم پرید و گفت: حق نداری بری پارک.

نه مامان تو رو خدا من رو از رفتن به پارک منع نکن. رفتن به پارک به جونم بسته هست

من مثل یه پرنده م توی این خونه ؛ اینجا برام قفس من طاقت نمی آرم. باید برم پارک و هوای آزاد تنفس کنم والا میمیرم.

بابا، با کف دوتا دستش دست زد و گفت: آآحسننت به تو دخترم با این لحن زیبای صحبت کردنت، شیرین درست می گه آآز وقتی باید بچه بود نمی زاشتیم بره پارک، الان برایش عادت شده و به روح و جانش بسته هست.

مامان با ناراحتی گفت: تنها کسی که اشتباهست حرفاش منم .

بابا خودش رو به مامان نزدیک کرد و دستش رو گرفت ،مامان صورتش رو از بابا برگردوند .با صدای اف اف سرم رو به طرف در چرخوندم:به سمت در رفتم:بله.  
\_سلام،منم.

دکمه ی اف اف رو زدم تا در باز شه.بابا با صدای گرمش گفت:کی شیرین بابا؟ \_آآمیرسام .

در خونه رو باز کردم :سلام امیرسام خوبی؟

دستش رو به طرفم دراز کرد به نشانه ی سلام ،باهش دست دادم:سلام،ممنون خوبم خاله جون.نگاهی به چشمام کرد:سرتو بلند کن شیرین.  
\_چرا بلند کنم.

\_شیرین تو گریه کردی!؟

\_نه من گریه نکردم.

صدای بابا ،بلند شد:پس کوو این امیرسام .

\_آقاجون الان می آم کفش هام در بیارم.

امیر سام، بند دستم رو گرفت

خاله شیرین؟ \_جان عزیز خاله؟

\_خاله چرا گریه کردی؟

\_مامان دعوا کرد که چرا دیر اومدم و گوشیم چرا خاموش کردم بهشون اطلاع ندادم نگرانم شده.

امیر، لبخندی زد و گفت: خب درست گفته چرا دیر می آی خونه.

به طرفم بابا رفت، باهاش سلام واحوال پرسید گرمی کرد وبعد به مامان سلام داد، صورتش رو بوس کرد کنار بابا و مامان نشست. بعد از سلام واحوال پرسید، مامان بهش گفت: شیرین صبح می ره پارک و عصر می آد و....

سرم از شدت درد داشت می ترکید. درد، عجیبی توی پیشونیم حس می کردم، صدای مامان توی سرم مثل رعد و برق صدا می داد. سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمای سردم رو بستم. آخه چرا؟ چرا! چرا مامان من رواز رفتن به پارک منع می کنه؟ دخترهای همسن و سالم همه آزادن خونه مجردی دارن؛ بهترین تفریحات رو دارن؛ با دوستاشون تنهایی می رن سفر؛ اما من چی حق ندارم بدون اجازه مامان، آب بخورم؛ می دونم مادر حق داره نگرانم باشه، بخصوص توی این جامعه ی گرگ صفت که فقط هدفشون دریدن بره های خوش و خط و خال است. اما من ساده و یکرنگم، اهل مد، سرخاب و سفیدآب به پول بابا

نیستم. بغض سنگینی داشت گلوم رو می خراشید به سختی خودم رو کنترل کردم  
 مبادا اشک بریزم و امیرسام متوجه ی ناراحتیم بشه. دست هاش رو روی دستم  
 گذاشت و با صدای مهربانش گفت: \_خاله شیرین خوابیدی؟ شرمنده نگذاشتم استراحت  
 کنی آوردمت.

چشمام رو باز کردم ، سرم رو بالا گرفتم مبادا اشکم بریزد :دشمنت شرمنده  
 عزیزخاله، خوب کردی اومدی دنبالم وگرنه مامان تا صبح توی گوشم می خوند  
 که دیگه حق نداری بری بیرون.

امیرسام لبخندی زد وگفت :بازم خداروشکر اجازه داد که باهام بیایی، من فکر  
 نمی کردم به راحتی اجازه بده. معلومه حرف من براش خیلی مهمه.  
 \_صد در صد ، وگرنه مامان بهم گفت:دیگه حق ندارم هر روز برم پارک.

\_خاله جون غصه نخور، بیا شرکت بابا ،اونجا سرگرم باش سربرجم یه حقوقی می  
 گیری  
 .موافقی با بابا حرف بز نم؟

\_نه اصلا من زیاد از کار کردن خوشم نمی آد،دلم نمی خواد کسی دستورم  
 بده .بعدشم همون پول تو جیبی که هرماه می گیرم از بابا،زیاده که هنوز همه  
 شو خرج نمی کنم .من غذای روح وروانم یک تکه کاغذ  
 سفید،خودکار،میزو صندلی ویک فضای آزاد درست مثل همون پارک.



عاشق همین اخلاقم خاله، خیلی عزیز می. اونقد حرف زدیم که متوجه نشدیم رسیدم خاله جان، فقط حواست باشه طرف من باشی واگرم بابا حرفی گفتن ناراحت نشی از حرفش.

لبخندی زدم: بچه من خودم خوب باباتو می شناسم، بزار هرچی دوست داره بگه.

ته دلم یه حسی داشتم؛ دلشوره، اما نمی دونستم دلیل دلشوره م چیه؟ شاید به خاطر اینکه می خواستم با مازیار حرف بزنم، ای کاش نمی اومدم. اصلا حالم خوش نیست.

امیر سام، در خونه رو باز کرد و تعارفم کرد به داخل خونه. باصدای بلند گفت: کجایین اهل خونه؟ مهمان داریم.

آبجی شهین صداش اومد: \_کیه مهمانت؟

رو به امیرسام کردم: \_وای، امیریل تو به مامانت اینا نگفتی من قراره بیام؟!

امیرسام خنده ی از سرش پرید: \_نه چرا بگم، تو که غریبه نیستی.

من وامیرسام در حال حرف زدن بودیم، شهین با شنیدن صدام

اومد: \_سلام، شیرین جان. خوش اومدی عزیزم، چه بی خبر؟ ولی خوشحالم کردی دلم برات تنگ شده بود.

کفش هام رو درآوردم. با شیرین سلام واحوال پرسى کردم، تعارفم کرد بشینم. روی مبل دونفره نشستم وشهین کنارم نشست، امیرسام رفت آشپزخونه. من وشهین مشغول حرف زدن شدیم.

\_آقامازیار کجاست؟

\_شرکته ، الان هرجا باشه پیداش می شه. ماما و بابا چرا نیومدن؟

\_تو که خوب می دونی بابا اهل مهمونی وشلوغی نیست ، توی اتاقش مشغول کتاب خوندن یا اینکه با مرغ عشق ها حرف می زنه یا توی حیاط به گل و گیاه ها می رسه. امیرسام ، قهوه آورد. \_خاله شیرین ، این فنجان رو بردار چون تو قهوه تو تلخ می خوری .  
\_ممنون عزیزم.

امیرسام روی مبل تک نفره ی که رو به رویم بود نشست. بعد از کمی حرف وشوخی، مازیار خان اومد.

دیروقت بود که مازیار رونديده بودم شاید حدود یک سال ، مازیار همیشه یا ماموریته یا خارج از کشور یا اینکه سرگرم کارشه وهیچ وقت خونه ی ما نمی آد. آدم اخمو وعبوسی است با اخلاق خشک. با اینکه ۱۲سال از آبجی شهین بزرگتره ولی روز به روز جوانوسر حال تر می شه. با دیدن مازیار خان ، از جام بلند شدم :-سلام مازیارخان.

شهین از جاش بلند شد و به طرف مازیار رفت که کتش رو بگیره ازش و کیفش. مازیار در حالیکه مشغول باز کردن دکمه کتش بود نگاهی به صورتم انداخت و گفت: ماشالا شیرین خانم بزرگ شدی.

لبخندی زدم و گفتم: بله دیگه آدم روز به روز در حال رشد و تغییر و تحول، ولی بزخم به تخته شما جوون و خوشتیپ شدین برخلاف سنتون.

مازیار خان اخمی به صورت آورد و ابروهاش درهم رفت با لحن جدی گفت: شیرین هنوز مثل بچگی هات حاضر جواب و بی تربیتی.

با شنیدن این حرف خودم رو جمع و جور کردم و خنده از لبم محو شد، سرم رو پایین کردم حرفی نزدم. کتش رو در آورد و به شهین داد. شهین نگاهی به مازیار کرد: مازیار جان، شیرین باهات شوخی کرد ولی تو با حرفت ناراحتش کردی.

شیرین خوبه بچه نیست الان بزرگ شده ولی حرف زدنش هنوز مثل ده سالگی هاشه.

به سمت اتاقش رفت و شهین دنبالش رفت. امیرسام، نزدیکم اومد و دستم رو گرفت: شیرین جان، از حرف بابا ناراحت شدی؟

سرم رو بلند کرد و لبخندی جونی زدم: نه عزیزم، بابات حرفی نزد که ناراحت بشم. من بی تربیتم که هنوز حرف زدن با بزرگترم رو نمی دونم.

امیرسام روبه رویم ایستاد: خدامنو بکشه بخاطر من اومدی منه نفهم باید اول هماهنگی کردم.

دستم رو روی شونه امیرسام گذاشتم: \_خدانکنه امیریل من، تو هیچ اشتباهی نکردی من با میل دل خودم اومدم.

امیرسام لبخندی زد: \_بازم که گفتم امیریل من سامم خاله جان، بشین قهوه تو بخور.

سرجام نشستم وامیرسام کنارم نشست مشغول خوردن قهوه شدیم. بعد از چند

دقیقه شهین اومد: \_امیرسام عزیزم، زنگ بزن رستوران غذا سفارش بده. شیرین جان تو

چی دوست داری؟ با اینکه حسابی گشتم بود گفتم: \_هیچی شهین جان، من بیرون غذا

خوردم سیرم.

\_وا شیرین داری تعارف می کنی؟

\_نه شهین جان.

امیرسام رو به شهین کرد: \_من می دونم شیرین چی دوست داره .

امیرسام رفت تا زنگ بزنه و شهین نشست. بعد از چند دقیقه مازیارخان اومد، روی

کاناپه کنار تلویزیون نشست . کنترل رو برداشت و ماهواره رو روشن کرد. شهین

رفت آشپزخونه تا قهوه بیاره براش، درحالیکه با دکمه های کنترل ور می

رفت: \_چه عجب یادی از ما کردی، نگو که دلم برای خواهرم تنگ شده که باور نمی

کنم.

\_دلم برای شما تنگ شده بود آخه دیروفته نمی بینمتون.

با صدای بلند خندید و با حالت تمسخر گفت: برای من! برو دختر با هم سن و سالت شوخی کن نه من که یه چیزی بهت می گم دهنتم بسته شه.

\_ شوخی نبود جدی گفتم، شما که همیشه با حرفاتون باعث ناراحتی طرف مقابلتون میشید.

\_ اووه شیرین بزرگ شدی، حرف زدن یاد گرفتی.

\_ یاد داشتم مازیار خان.

\_ خوبه، خب بگو دلیل اومدنت؟

\_ آدم مگه برا رفتن به خونه ی خواهرش دلیل داره؟

\_ منم خوب می شناسمت، بخاطر خواهرت نیومدی.

\_ ببینید مازیار خان، شما چون با کسی رفت و آمد ندارین فکر می کنید بقیه هم مثل شما هستن؛ تا جای می رن، کاری دارن. اما نه اونجوری که شما فکر می کنید نیست. الان که دوست دارین دلیل بدونین، باید بگم امیرسام عاشق شده...

حرف توی دهنم بود صورتش رو به طرفم چرخوند و با تعجب گفت: چی! عاشق!

\_ بله عاشق، کلمه ی نامفهومی نیست. امیرسام، دلبسته ی یک دختر معجبه شده. وقتی

من فهمیدم گفتم نباید امروز وفردا کرد، کارخیر رو به فردا ننداز. بهش گفتم: من

با بابات صحبت می کنم.

با عصبانیت گفت: مگه تو وکیل و وصی مردم هستی. امیرسام، یکبار این مسئله رو به من گفت و من گفتم دیگه تکرار نشه، نمی دونستم تو داری توی سرش می خونی و رفیق های خنگ و ام اَلل تو می خواهی بهش بندازی.

اون دختر رفیق من نیست و هیچ وقت ندیده قضاوت نکنید.

نمی خواهد تو جوجه به من درس اخلاق یاد بدی تا دیروز سرت لخت بود و به خاطر یه بسته پاستیل گریه می کردی، الان شدی وکیل امیرسام. بعدشم تو خودت از امیرسام بزرگتری فکر خودت باش بگرد برای خودت یکی پیدا کن که پیرشده نه برای پسرمن.

با شنیدن این حرف ها حسابی داغ کردم، شهین، قهوه آورد برای مازیار و با حرفاش می خواست اون رو آروم کنه ولی مازیار بهش گفت: خفه هرچی می کشم از دست تو می کشم.

شهین، از ترس شوهرش ساکت شد. امیرسام، با صدای پدرش از اتاقش اومد و به ستونی که پشت سرمازیار بود تکیه داد. بدجور عصبانی بودم ولی خودم رو کنترل کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

از روزی تو بزرگ شدی زندگی رو فنا کردی، توی زندگی همه سرکشی می کنی.

با تعجب رو به مازیار خان کردم: کی؟! من زندگی شما رونابود کردم؟! عجب! نمی دونستم، زندگی رو خودت نابود کردی چون اجازه حرف زدن به هیچ کس نمی دی، فقط می خواهی حرف خودت رو روی کرسی بشینی

وبرات نظر و سلیقه دیگران مهم نیست. فکر می‌کنی همه کارمندها هستند. اما تو حق نداری برای زندگی و آینده یک نفر تکلیف تعیین کنی، امیرسام می‌خواهد باهاش زندگی کنه و زندگی اونه؛ نه من و شما یا شهین.

با صدای بلند و عصبانیت تمام گفت: بسه بسه اینقدر حرف بی ربط نزن، پسره من حق دارم راه خوب و بد رو بهش یاد بدم ولی تو چی این وسط کی هستی؟

با صدای بلند مثل یک شیر، خنده‌ی بلند زد: تو خاله ش هستی. برو به فکر خودت باش خاله نه به فکر زندگی مردم. تو چی می‌دونی چی عالیته. جز اینکه بری صبح تا شب مثل دیوونه‌ها پارک. واقعا جای تاسفه من به حالت متاسفم، دختره‌ی دیوانه.

امیرسام نزدیک اومد: بابا، شما حق ندارین به شیرین این حرفا رو بگید، من از شما خواستم بیاد. مقصر منم نه خاله.

از روی کاناپه بلند شد با دستش روی شونه امیرسام زد: مگه بهت نگفتم دیگه اسم اون دختره‌ی کولی رو نگیری، جامعه روز به روز در حال پیشرفته اون وقت من برم یه سیاه چادر رو انتخاب کنم برات.

امیرسام، ساکت شد. شهین خیره شده بود به مازیار. با شنیدن این حرفا لب باز کردم: شما پیشرفت رو توی بی‌حجابی می‌بینید؟ واقعا که. همین چادری‌ها بودن که نگذاشتن دشمن وارد خاک ایران بشه؛ همینا بودن که اسوه شدن برای اکثر جوونا. چون شما خودتون چشمتون دنبال بدحجاب‌هاست دوست دارین پسرتونم دنبال دخترهای بدحجاب باشه.

صورتش روبه طرفم چرخوند: \_خفه، به مم درس ادب یاد نده بچه.

\_همیشه شنیدن حرف حق برای شما مثل یک تیر بوده از حرف حق فرار می کنید. بعدشم من بچه نیستم به قول شما من بزرگم.

\_بی جا می کنی توی گوش پسر می خونی که کی خوبه کی بده. دختره ی احمق.

شهین بلندشد از سر جاش، با صدای آروم گفت: \_مازیار جان خودت رو ناراحت نکن عزیزم.

\_هرچی می کشم از دست خانواده پشت کوهی تو می کشم، هزار بار بهت نگفتم حق نداری پسر رو خونه بابات ببری، چون عقاید وافکارشون، صفر. بدرد خودشون می خوره.

دیگه تحمل بی احترامی های مازیار رونداشتم: \_کی پشت کوهی ما؟ اگه پشت کوهی بودیم چرا دختر ما پشت کوهی ها رو خواستی؟

\_اون زمان باحالا فرق می کرد. چی فرار می کنی از هویتتون که فاش شد؟

امیرسام، نگاهی به پدرش کرد: \_بابا، سرخاله شیرین داد نزنید اون طفلک هیچ تقصیری نداره، من خودم با میل دلم اون دختره رو دوست دارم.

دستش رو بلند کرد و با پشت دستش توی دهن امیرسام زد. \_این روزم تا دیگه توی روی من و اینستی و تنهای تصمیم سرخورد نگیری.



امیرسام، دستش رو جلوی دهنش گرفت و خون از لای انگشت هاش می ریخت.  
شهبین وقتی چشمش به خونی که از دهن امیرسام می اومد افتاد باناراحتی  
گفت: خاک عالم توی سرم امیرمن، حالت خوبه پسرم؟  
\_اینقد لوسش نکن.

من که حسابی عصبانی بودم و از کوره در رفته بودم دستم رو مشت کردم  
:\_شما به هیچ کس اجازه صحبت کردن نمی دین. هیچ حرف بی ربطی  
امیرسام نگفت ولی شما طوری توی دهنش زدین که هرکی ندونه فکر می کنه  
چه خطای ازش سرزده. تا حالا یکبار نشستین باشهین حرف زدین، بهش یه  
خسته نباشی گفتین؟ براش یه کادو گرفتی؟ یکبار از امیرسام پرسیدی دوست  
داره با خونواده مامانش رفت و آمد داشته باشه یا نه؟ همیشه فکر کردین با  
پول می شه محبت رو خریداری کرد. شهبین به پول اون آرایشگاه نیازی نداره  
خودتونم خوب می دونید فقط برای اینکه با چند نفر حرف بزنه خودش رو  
اونجا مشغول داره، وگرنه توی خونه افسردگی می گیره. شما خیلی بی احساسین.  
\_خفه شو، دختره ی احمق گمشو برو بیرون از خونه ی من.

امیرسام وشهبین، خشکشون زده بود. وقتی دیدم مازیار صداش رو روی من بلند کرد  
منم ولوم صدام رو بالا بردم: \_خفه نمی شم حرف حق زدم ناراحت شدی  
.اینقدم خونه ی من خونه ی من نکن، الانم به احترام امیرسام وشهبین اومدم.  
به طرفم اومد و دستم رو گرفت: \_برو گمشو بیرون شو.

دستم رو از توی دستش کشیدم و کیفم رو برداشتم .

امیرسام رو به باباش کرد:بابا حق ندارین باشیرین اینجوری حرف بزنیند.شیرین خاله ی منه.

\_بمیر با این خاله ات ،خجالت بکش.

شهین دستم رو گرفت :\_شیرینم من معذرت می خوام آبجی جون،یه موقع این حرفا رو به باباینا نگی.

\_بزار بره بگه ،راه باز جاده دراز برو بگو.

\_من مثل شما دهن لق نیستم مازیار خان.

به طرفم اومد دستم رو گرفت :\_بگو کی دهن لقه بگو؟

امیرسام ،دست مازیار رو گرفت :\_بابا،بس کنید دیگه شما اول دعوا رو شروع کردین .هرچی از دهنتون در اومد به شیرین گفتین .

اینبار با دستش امیرسام رو هل دادوامیرسام روی کاناپه افتاد.دستم رو گرفت:برو بیرون.

\_دستم رو ویل کن خودم می رم نیاز نیست شما بگید برو بیرون.

شهین ،اشکاش می ریخت وبا صدای هق هق گریه می کرد .کفش هام رو پوشیدم ،از خونه بیرون شدم.دکمه ی آسانسور رو زدم بغض گلویم رو گرفته بود سرم رو بالا گرفتم که مبادا اشک بریزم،از وقتی یادم می آد گریه نکرده بودم وبه خودم قول داده بودم هیچ وقت گریه نکنم.

قدم های بی حس و سردم رو گذاشتم بیرون از آسانسور. دیروقت بود، لحظه ای ایستادم و به خودم گفتم: الان این موقع از کجا ماشین گیر بیارم؟ تصمیم گرفتم چند قدمی پیاده برم تا افکار متورمم رو از پریشونی آزاد کنم. شال گردنم رو جلوی بینیم گرفتم و دستهام رو توی جیب پالتوم گذاشتم. از حرف های مازیارخان ناراحت بودم؛ حرف هاش رو باخودم مرور کردم یکی پس از دیگری؛ دریاچه ی ذهنم از شدت ناراحتی زیاد بسته شد و سرم عجیب درد گرفت. ای کاش گریه می کردم تا خالی بشم ولی بی فایده بود، قطره ی اشک از چشمای خشکم نمی چکید. متوجه ی صدای بوق ماشین شدم، قدم هام رو تندتر برداشتم کوچه تاریک بود و صدای زو زو باد آدم را به وحشت می انداخت، گوشیم رو از جیبم در آوردم والکی خودم رو مشغول کردم باگوشی، جرات نمی کردم پشت سرم رو نگاه کنم. قلبم از توی ذهنم داشت می زد بیرون. ماشین جلوی پایم ایستاد، دو تا پسر زشت و بدتریک به طرفم لبخندی زدن با چشمای هیزشون؛ خوشکله بیا سوار شو، امشب در خدمت ما باش؛ باهامون راه بیا. ترس کل بدنم رو احاطه کرده بود، متوجه ی باز شدن در ماشین شدم، قدم هایم رو سریع تر برداشتم. چند قدمی دور شدم. صدای امیرسام، فرشته ی نجاتم به گوشم رسید، آب دهنم رو قورت دادم و ایستادم صورتم رو برگردوندم. امیرسام، با اون دونفر درگیر شده بود. برگشتم تا از امیرسام دفاع کنم: لعنتی ها ننیدش.

امیرسام باخشم نگاهی بهم کرد و گفت: شیرین برو تو حق نداشتی برگردی برو، مگه باتو نیستم برو.

اولین باری بود که امیرسام، صدش رو روی من بلندی کرد، سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم.

\_بیا سوار شو.

توجهی به امیرسام نکردم راهم رو ادامه دادم. با صدای بوق ماشین سرم روبلند کردم: \_بله چی می خواد امیر؟

\_شیرین جان بیا سوار شو. باهمدیگه حرف بزیم.

\_امیرسام، من باهات حرفی ندارم برگرد برو خونتون.

\_برگردم برم که گرگ ها توروپاره کنن ، طعمه نگاه هرزها قرار بگیری ، بیا سوار شو خاله شیرین.

می دونستم امیرسام ناراحته، رفتم سوار ماشین شدم بدون نگاه به امیرسام.

\_خاله ، می دونم از حرف های بابا ناراحتی بهت حق می دم ولی از من ناراحت نباش . دستم رو گرفت: \_خاله به من نگاه کن.

صورتتم رو برگردوندم طرف امیرسام، لبخندی زدم: نه من ناراحت نیستم عزیزم ، من که باباتو خوب می شناسم دلیلی برای ناراحتی نمی بینم ، بابات حرفاش درست بود ولی من تند رفتم.

\_همیشه خاله خودت رو مقصر می دونی با اینکه تقصیری نداری.

\_خب من مقصرم.

بابام اگه راضی نشه به ازدواج منو تیدا دیگه هیچ وقت پام رو توی اون خونه نمی گذارم.

می خوامی کجا بری، هیچ جا خونه آدم نمی شه.

می رم یه جای تا دیگه کسی خواسته هام رو زیرپاش نگذاره.

بابات، خوبی تو می خواد نه بدی.

خاله گوشم از این نصیحت ها پره، بس کن لطفا.

امیرسام، بفرما بریم خونه.

نه خاله جان مزاحم نمی شم، خدانگهدارت.

از ماشین پیاده شدم واز امیرسام خداحافظی کردم. کلید رو توی قفل درچرخوندم  
درباز شد. رفتم کنار حوض نشستم وانگشت هام رو داخل آب حوض گذاشتم  
سرمای آب انگشت هام رو بی حس کرد، دستم رو درآوردم از داخل آب  
حوض. باصدای باز شدن پنجره صورتم رو به طرف پنجره سوق دادم.

دخترم تویی؟

بله مامان جان منم.

بیا توی خونه، بیرون سرده.

چشم.

بلندشدم و داخل خونه رفتم، کفش هام رو درآوردم و به طرف اتاقم رفتم. بابا، در حال خوندن روزنامه بود از زیر شیشه عینکش نگاهی کرد و گفت: \_شیرین سلام. \_سلام.

\_شیرین، اتفاقی افتاده؟

\_نه، چه اتفاقی.

\_تو باید بگی نه من، من خوب می شناسمت تو دختری نیستی که بدون سلام بیای توی خونه.

مامان، که کنار پنجره ایستاده بود گفت: \_آبجیت حالش

خوب بود؟ \_آره خوب بود سلام می رسوند.

بابا، روزنامه رو روی میز گذاشت و با اشاره دستش گفت: \_بیا بشین کنارم.

\_من خستم بابا جان، فردا حرف می زنیم باشه؟

\_نه همین الان باید حرف بزیم.

مامان، نگاهی به صورت پرچین و چروک بابا انداخت و گفت: \_مرد می خواهی چه حرفی باهاش بزنی؟ خسته هست، بزار بره اتاقش.

\_تو برو دوفنجون چای بیار.

رفتم کنار بابا نشستم. \_خب تعریف کن دخترم چیشد؟

—هیچی؟

—با مازیار خان حرفت شد!

—نه.

—تو دختر منی من خوب می شناسمت .

لب به سخن گشودم وسیرتا پیاز ماجرا رو برای بابا تعریف کردم،سرم رو روی پاهای بابا گذاشتم وچشمام رو بستم.

صبح زود ،باصدای داد وپیداد مامان بیدار شدم .خمیازه ی کشیدم وبا انگشتم ،پلک هام رو ماساژ دادم .گوشم کمی تیز کردم تا بشنوم حرف های مامان رو.داشت با بابا حرف می زد.از روی تختم اومدم پایین وشالم رو برداشتم سرم کردم،در اتاق رو باز کردم وبه طرف اتاق بابا رفتم ؛بابا،روی تختش نشسته بود وبه حرف های مامان گوش می داد ومامان روی صندلی نشسته بود داشت حرف می زد.

—سلام بابا،سلام مامان.

مامان صورتش رو به طرفم چرخوند:—امیرسام

کجاست؟ با تعجب گفتم:—چی!امیرسام!

باصدای بلند گفت:—بله امیرسام ،کجاه؟

\_خب معلومه این موقع صبح توی رختخوابشه خوابه، یجوری می گید انگار من علم غیب دارم.

بابا، چشماتش رو با سرانگشتاتش ماساژ داد وگفت: -دیدی خانم، گفتم شیرین بی اطلاع است از امیرسام، ولی تو باور نکردی.

باتعجب گفتم: -مگه چیشده بابا، امیرسام رو؟!

\_دخترم، امیرسام بعد اینکه از تو جدا شده دیگه خونه نرفته.

\_وای اچه چرا؟

\_شاید از باباش ناراحته، گوشیشم خاموشه.

\_حقم داشته گوشیش رو خاموش کنه، وقتی مازیارخان یک صدم برای حرف های امیرسام

ارزش قایل نیست و همش می خواد حرف خودش رو روی کرسی بشونه از این بهترم نمیشه.

مامان، باصدای بلند و صورتی اخمو و ابروهای درهم رفته گفت: -وقتی تو راهنمایش کنی از این بهترم نمی شه.

\_کی من؟ من امیرسام رو راهنمایی کردم؟! عجب!

\_آره پس کی. الانم بهش بگو بره خونشون که شهین نگرانشه.

\_به خدا من بی اطلاع از امیر.



اف اف به صدا در اومد. بابا گفت: \_کيه اين

موقع صبح؟ \_من مي رم باباجان، بينم كيه.

به طرف اف اف رفتم، تا صدای شهین روشنیدم دکمه ی اف اف زد.

مامان، از روی صندلی بلندشد

:\_کي بود؟ \_شهين.

به طرف در رفتم، شهین تا چشمش به من افتاد بغلم گرفت وزد زیر گریه

:\_چيشد شهين جان چرا گريه مي کنی؟

با صدای بغض گرفته وغمگین و صورت خیس اشک گفت: \_امير، از ديشبه خونه

نيومده گوشيشم خاموش کرده. تو ازش خبر داری؟

\_نه عزيزم من بي خبرم.

شهین، با شنیدن حرفم افتاد پایین. مامان و بابا وقتی دیدن شهین افتاد باعجله به

طرف شهین اومدن. مامان، با دست پاچگی گفت: \_برو آب قند بيار برای خواهرت.

رفتم آب قند آوردم، مامان با کمک بابا شهین رو روی کاناپه گذاشته بودن

. مامان، لیوان رو از دستم گرفت. بابا کنار شهین نشست و با حرفاش شهین رو

دلداري مي داد ولي بي فايده بود، اشکهاش مي ريخت فقط يک کلمه مي

گفت: اميرسامم.

رفتم توی اتاقم، گوشیم رو برداشتم وبه امیرسام زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود. صدای بابا می اومد: شیرینم، باباجان زنگ بزن به امیرسام شاید جواب تورو بده.

\_بابای، زنگ می زنم خاموشه گوشیش .

گوشی خونه به صدا دراومد خودم رووباعجله به تلفن رسوندم: \_بله

بفرمایید؟ \_سلام شیرین جان، امیرسام کجاست؟

\_سلام آبی سلین تویی، ماهم ازش بی خبریم گوشیش خاموشه. شهین اومده اینجاست داره بی تابی می کنه.

\_حقم داره طفلک، من مدرسه ام اگه مرخصی بهم دادن می آم. فعلا خداحافظ.

\_خدانگهدارت.

مامان، نگاهی

کرد: \_کی بود؟ \_سلین

اونم نگران امیرسام

بود.

بابا، با حرف هاش شهین رو دلداری می داد: \_دخترم، گریه نکن قوی باش، پسرت بچه نیست .

۲۴سالشه، قهر کرده وزود برمی گرده، اینجوری خواسته شما نگرانش بشید  
وبا خواستش موافقت کنید. مقصر شوهر ته، اون باعث فراری دادن امیرسام از خودش  
شده.

شهین در حالیکه اشک های بلوریش از چشمای درشتش می ریخت: \_بابا، من هزار  
بار گفتم دختره آدم خویبه، بعدشم امیرسام باهاش زندگی می کنه نه ماها، ولی  
مازیار حرف خودش رو زد.

\_خواهر من، شوهرت همیشه با خواسته های امیرسام مخالفت می کنه منم جای  
امیر می بودم می زدم از خونه بیرون وهیچ وقت بر نمی گشتم، پدر باید دوست  
وهمدم بچش باشه نه اینکه مثل دشمنش باشه که بچه از حرفاش بترسه وهیچ وقت  
نتونه حرفاش رو بزنه.

مامان، اخمی کرد: \_بسه بسه تو یکی هیچی نگو.

بابا، لبخندی زد وگفت: \_چرا دخترم چیزی نگه، حرفای شیرین درسته حرف حق رو می گه.

بعد از یک ساعت، سلین اومد. شهین رو بغلش گرفت ودوتای زدن زیر گریه، با  
گریه اونا مامان شروع کرد به گریه کردن. من که همینجوری خشکم زده بود  
بهشون نگاه می کردم وبابا، دلداریشون می داد ولی بی فایده بود گریه شهین  
بند نمی اومد، مثل ابر بهار ے اشک می ریخت، سفیدی چشماش قرمز شده  
بود ویک اندوه بزرگ روی صورتش نشسته بود. شهین، خیلی امیرسام رو دوست  
داشت، فقط به خاطر وجود امیرسام، مازیار رو تحمل می کرد وگرنه هنوز دقیق  
یادمه وقتی پنج سال بیشتر نداشتم مازیار، شهین رو زده بود وآبجی

شکایتش رو به بابا رسوند و بابا گفت: همین فردا می ری ازش درخواست طلاق می کنی، شهین تا اسم طلاق روشنید گفت: امیرسامو چیکار کنم من بدونش دق می کنم ،بابا گفت: پس بچسپ به زندگیت به خاطر بچه ات. شهین از اون روز به بعد هیچ وقت شکایتی نکرد از شوهرش. الانم سخته براش از دیشب بی خبر بود داشت دیوونه می شد.

با صدای زنگ گوشیم از توای خیال پریدم بیرون و به طرف گوشیم رفتم، همه چشماشون به من خیره بود و منتظر بودن تا من جواب بدم. گوشیم رو برداشتم .

مامان گفت: کیه؟

\_ نمی دونم شماره ناشناس.

\_ سلام، بفرمایین.

باشنیدن صدای امیرسام ،چشمام رو باز بسته کردم و با تعجب گفتم: \_امیریل، تویی عزیزم!؟

\_بله خاله جان منم.

شهین وقتی فهمید امیرسام زنگ زده ،از روی کاناپه بلند شد و با سرعت به طرفم اومد گوشه رو ازم گرفت: \_سلام امیرسامم ،مامان فدات بشه.

وبالافاصله باشنیدن صدای امیرسام، اشک هاش می ریخت ،دستش روبه دیوار گرفت و به آرامی سر جایش نشست ،مامان وسلین به طرفش اومدن و کنارش

نشستن. سلین، خودش رو به شهین نزدیک کرد: پیرس ازش بگو کجاست؟ مامان، دست شهین رو گرفت: بهش بگو بیاد اینجا.

با صدای بلند گفتم: مادر من، خواهر من بزارین خودش داره حرف می زنه. چرا شما دستپاچش می کنید.

شهین، بعد از چند دقیقه گوشی رواز کنار گوشش پایین آورد و بغضش ترکید با صدای بلند زد زیر گریه و بی اراده سلین رو بغل گرفت، گوشی رو از روی پای شهین برداشتم نگاهی به صفحه گوشی انداختم تماس قطع شده بود. با نگرانی گفتم: آبی جان حرف بزن، حالش خوب بود؟ چی گفت؟

شهین، سرش رو از روی شونه ی سلین بلند کرد و کمی خودش رو به عقب کشید: همتونو سلام رسوند.

بابا، لبخندی به لب داشت و گفت: علیکم و سلام، سلامت باشه.

مامان، دست های شهین رو گرفت: نگفت

کجاست؟ شهین، اشک هایش رو پاک

کرد: رفته شمال.

همگی با تعجب گفتیم: شمال!! آخه چرا شمال؟

گفت بادوستاش رفته، گوشیشم شارژ برقی تموم کرده، به این زودی هام نمی آد تا باباش موافقت نکنه.

مامان، نفسی کشید: \_خدارو شکرت، هزار مرتبه شکر که حالش خوبه.

سلین، شهین رو بغلش گرفت: \_دیدی خواهرم، حالش خوبه الکی خودتو ناراحت کردی.

به طرف بابا رفتم و کنارش نشستم: \_شماها الکی داشتین بی تاب می کردین من که می دونستم امیرسام ز رنگ تر از اونیکه ما فکرش رو کنیم، بعدشم هیچ وقت منو بی خبر از خودش نمی زاره. الانم کارش خیلی خوب بوده حرف حق رو گفته: تا وقتی باباش موافقت نکنه نمیاد. پس مازیار خان باید موافقت اگه پسرش رو دوست داره.

بابا، نگاهی کرد به من و گفت: حق باشیرین، مازیار باید موافقت کنه وگرنه پسرش آواره می شه برای خواسته های بچه اش باید ارزش قایل بشه.

مامان، بلند شد و گفت: اول صبحی پدر و دختر خوب فلسفه بافی می کنید.

رو به شهین کرد: \_بلند شو دخترم برو دست و صورتت آب بزن بیا صبحونه بخوریم.

بعد از اینکه مامان، صبحونه رو آماده کرد همگی مشغول خوردن صبحونه شدیم، سلین گفت: من باید برم سوده رو از مدرسه ببرم خونه، به محسنم نگفتم که میایم اینجا نخواستم ناراحت بشه.

\_دخترم بشین نهار بخور به شوهرتم زنگ بزن که سوده رویاره و بیاد اینجا.

\_نه مامان جان، نمی شه. ان شالله یک وقت دیگه.

شهین از روی صندلی بلند شد و شالش رو جمع و جور کردم، کیفش رو برداشت.

بابا رو به شهین توه می خواهی بری دخترم؟

\_بله بابا جان، می رم خونه بیشتر از این مزاحم نمی شم. ببخش شماها روهم ناراحت کردم.

\_این چه حرفیه دخترم، ناراحتی تو ناراحتی ماهم است.

شهین وسلین، از ماما و بابا خداحافظی کردن که برن، گفتم: \_صبحنید منم آماده شم.

مامان با تعجب گفت: تو کجا می خواهی بری!

\_می رم پارک جز پارک کجا رو دارم.

مامان اخمی به ابرو آورد و گفت: حق نداری پاتو بزاری بیرون از خونه، معلومه

نیست اونجا چه خبره، کی منتظرته؟ با تعجب گفتم: چی منتظرم!

\_آره اگه کسی منتظرت نبود هر روز به این هوای سرد نمی رفتی پارک.

شهین وسلین، مات حرفهای ماما شده بودند و داشتن نگاه می کردن

.بابا، باصدای به ظاهر عصبانی گفت: بس کن خانم، بزاره بره یخورده بگرده مگه زندونی

که نیست.

مامان، چشم غره ی به طرف بابا رفت: تو پرروش کردی، تا می خوام حرفی

بگم پشتیبانیش رو می کنی.

مامان وبابا، با صدای بلند شروع کردن به حرف زدن هر ثانیه احتمال اینکه دعوا بشه بود، شهین، از مامان خواست تا ساکت شه و سلین برای مامان یک لیوان آب آورد. دیگه تحمل غرغره‌های مامان رو نداشتم رفتم اتاقم و در اتاقم رو بستم، روی تختم دراز کشیدم و نفسی عمیق کشیدم، خودم را کنار دریا تصور کردم. امواج خروشان دریا هر لحظه بیشتر می شد، پاهایم رو داخل آب گذاشتم. چشمام رو باز کردم و از روی تخت پایین اومدم به طرف پنجره رفتم پرده رو کنار زدم و یک آهنگ بی کلام گذاشتم و به بیرون خیره شدم به برگ‌های زرد درخت‌ها که آروم و بی صدا داخل آب حوض می افتادن. دستم رو زیر چونه م گذاشتم و با دست دیگرم شروع به نوشتن کردم.

بازم من ماندم و یک اتاق سرد و تاریک، با دری که بسته هست و صدای موسیقی که با اشک‌های گرمم، مرا به رقص وادار می کند، رقص‌های که هیچ تماشگری ندارد هر که تماشایم می کند اشک می ریزد و می گوید: افسوس بر جوانی که بر باد رفت...

افسوس، بر چشمای زیبا و قهوه‌ی رنگت که بی سو شده.

اما هیچ کس از دورنم با خبر نیست، من تنها می‌توانم از آنچه که فکرش را بکنی.

تنها تو می‌توانی با دست‌های گرم و لطیف مرا نجات دهی و به من شوق دوباره زیستن دهی، ای خیال زیبایم.

چشمام رو می‌بندم و سرم رو روی دست‌هایم می‌گذارم و به دنیای فکر و خیال می‌روم، تنها صدای موسیقی بی کلام به گوشم می‌رسد و به من شوق نوشتن می‌دهد.



از خیابان میگذرم .... میان میدان می ایستم...

با موسیقی که پیرمرد پیر میزند

و می رقصم و می رقصم و

می رقصم آنقدر می

چرخم و می رقصم تا

مست شوم....

تلو تلو کنان در شهر به

راه می افتم و از هر

صورت مهربانی میپرسم:

شما او را

ندیدید؟

او اینجا

بود همین

جا؛ همه

جا

بگذار مردم خیال کنند من به مثال خودشان مست گشته ام....

بگذار میان خودمان بماند

که خیال تو چنان در من انقلابی به راه می اندازد...

که من با یک رقص که هیچ؛ با یک لیوان آب هم مست

می شوم!... من زانوی غم بغل نمیگیرم هیچگاه من دست

تو را میگیرم

و آنقدر روی جدول های خیابان لی لی بازی

می کنم تا تو

از

واقعی

ت

بیایی

دستم

را

بگیر

ی و

بگویی

:

بازی بس است!

من آمده ام ،من همان خیال سرد و بی جانت هستم که تبدیل به مردی عاشق شده ام.

با صدای خون آشام سرم (مازیار) رو بلند کردم،زیر لب گفتم :باز چرا  
گردوخاک به پا کرده ...!الان که از امیرسام باخبر شدن .امواج صدا هر لحظه  
بیشتر می شد،به سمت در رفتم و به سمت خودم ،دستگیره رو کشیدم  
درچارچوب در ایستادم و به مازیارخان که دم خونه ایستاده بود داشت حرف می  
زد خیره شدم.

بالحن خیلی بدگفت: هرچی می کشم از دست این دختره ی احمق... یکی نیست بهش بگه آبله به تو چه ربطی داره که توی زندگی خصوصی بقیه دخالت بی جا می کنی؟ کی آخه توی زندگی نکبت تو سرکشی می کنه...!

همگی ساکت بودن به احترام مازیارخان، اما من تحمل حرف هاش رو نداشتم مثل تیغ بود که داشت روی گلویم به رقص وا می داشت بغض های خسته ام را. چند قدمی نزدیک شدم بالحن خشک وجدی: سلام، باز چی شده... چرا گردوخاک به پا کردین؟ الانکه فهمیدن امیرسام کجاست دیگه چرا دعوا می کنید؟ کی رو از صداتون می ترسونید...؟!

مامان، گوشه ی لبش رو گاز گرفت: ساکت شو دختر... برو توی اتاقت.

ابروی درهم کشیدم: چرا ساکت شم، بزارید تا جواب مازیارخان رو بدم.

مازیارخان، شانه ی بالا انداخت و با حالت تمسخر گفت: در حدی نیستی که بخواهی جواب من رو بدی جوجه فسقلی...

نفسی تازه کردم و به چشمای خونسرد و مغرورش، نگاهم رو بخیه زدم: کی جوجه است! من؟! عجب! آگه من جوجه م پس چرا گردوخاک به پا کردین؟ با زبون خوش هم می شه حرف زد.

با چشمان به خون نشسته گفت: بی جا می کنی توی گوش امیرسام، شب و روز مثل طوطی می خونی و از ما زدیش.

با تعجب کمی چشمام رو درشت کردم: کی من از شما زدمش؟!

پس چی کی توی گوشش خونده؟ دیگه حق نداری دور وبر پسرم پرسه بزنی، همین الان به زبون خوش زنگ می زنی به امیرسام وبهش می گی برگرده خونه .  
بابا، دست مازیار رو کشید: بشین پسرم تو الان عصبانی هستی بشین حرف بزنیم بازبون خوش نه با دادویداد.

دستش رو با ضربه از دست بابا بیرون کشید: من حرفی ندارم با کسی.

رو به شهین کرد وگفت: یالا بلندشو بریم ،هرچی می کشم از دست تو وخونواده پاپتیه.

دیگه طاقت بی احترامی وتوهین هاش رو نداشتم با لحن جدی گفتم: ما پاپتیم، تو با خونواده. ولی حق نداری توی خونمون بهمون توهین کنی، پول داری ز شهرت داری برای خودت داری نه ما، حواست رو خوب جمع کن .احترام تو ننگه می دارم ولی نه تا اون حد که بخواهی به خونوادم بی احترامی کنی.

صدای نیشخندش، سوهان شد برقلبم وقلبم رو به درد آورد، با کف دستم روی قلب کوبنده ام کوبیدم تا آرام بشه. شهین کیفش رو از روی اُپن برداشت وبا دستمال سفیدی که در دستش مچاله شده بود اشک های بلوریش رو پاک کرد وچشمانش از شدت گریه به سرخی گل سرخ شده بود، سرش رو پایین انداخت که مبادا متوجه ی اشک هایش کسی شود. سلین، دست شهین رو گرفت ولبخندی مصنوعی روی لب های خشکش زد: آبجی خودت رو ناراحت نکن... برو با شوهرت وحرف هاش رو نشنیده بگیر.

شهین ، سلین رو بغل کرد. ماما، نگاهی به آن دو کرد وگفت: چرا گریه می

کنید؟ شماها چتونه...

ولی بغض گلوی مامان رو گرفته بود و دیگه ادامه نداد به حرف زدن. شهین، خداحافظی کرد از مامان و سلین. مازیار خان غرید مثل کوهی که در حال ریزش است: زود باش بیا خودت رو به موش مردگی نزن، دیگه حق نداری پات رو توی این طویله بزاری. شهین چشمایش رو درهم فشرد که مبادا اشک هایش بریزد. دیگه تحمل بی احترامیش رو نداشتم با صدای بلند گفتم: بدجور داری حرف می زنی مازیار خان، احترامت رو داشته باشه نزار دهنم باز بشه که به آتیش می کشم. با صدای بلند قهقهه سرداد: دهنت باز شه چه غلطی می کنی بچه؟

چند قدمی بهش نزدیک شدم و ابرو هام رو درهم کشیدم و با صدای نفس های گرمم گفتم: برو بیرون شو از خونمون.

بابا، روی مبل چهرمی که پشت سرش بود نشست و دستش رو جلوی چشمایش گرفت و با صدای غمگین و شکسته گفت: شیرین، کافیه دیگه هیچی نگو.

مازیار خان رو با پشت دستم پس زدم و رفتم کنار بابا، با ناراحتی گفتم: حالت خوبه بابایی جونم؟

دستش رو به نشانه ی تایید تکان داد. شهین همراه مازیار از خونه بیرون شد و رفتن. سلین، به طرف بابا اومد با قدم های محکم و پرشتابش و دست هاش رو توی دستش گرفت و با صدای شکسته همچون ساز گفت: بابا، تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن به خاطر حرف های مازیار خان.

مامان، دم چارچوب در آشپزخونه نشست و با گوشه ی روسری حریرش چشمای به خون نشسته اش رو پاک کرد.

سرم از شدت درد داشت منفجر می شد، با دستم گوشه ی پیشونیم رو گرفتم و چشمای خشکم رو بستم. صدای مامان توی گوشم طنین انداز شد: هرچی می کشیم از دست تو یکیه، آخه چرا اون شب بلند شدی رفتی با امیرسام خونشون و به چه حقی با مازیارخان دهن به دهن شدی، الان ارزش این حقارت رو داشتیم که مازیارخان مثل مارسمی با حرفاش نیشمون بزنه.

سلین، دستش رو روی زانوم گذاشت: آخه خواهر من، تو چرا توی زندگی بقیه دخالت می کنی؟ اینجوری باعث خرابی زندگی شهین می شی.

چشمام رو باز کردم و آب دهنم رو قورت دادم با کف دستم روی سرم زدم: وای من کی دخالت کردم...! چرا شماها همه چی رو گردن من می ندازید؟ من صبح می رم توی پارک شب می آم کی توی زندگی اینو واون سرکشی کردم.

بابا، درحالیکه دانه های تسبیح سبز رنگش رو می شمرد و ذکر می گفت، گفت: مازیارخان، دلش از امیرسام پر بود ولی دیواری کوتاه تر از شیرین ندیده بود به ناچار سرزنش کرد شیرین رو، اما شماها حق ندارین شیرین رو گناهکار بخونید.

با ناراحتی مثل کوه سربه فلک کشیده از جایم بلند شدم: دست از سرم بردارید، من در حق هیچکدومتون بد نکردم ولی شماها با نیش و کنایه هاتون اتیشم زدین... بزارین توی روزهای خاکستریم گم شم... بزارید...

شتابان به سوی اتاقم "چهاردیواری که آرامش می داد بهم و مرا بال و پر برای خیال پردازی می داد رفتم" در اتاقم رو بستم و پشت به طرف در کردم آروم بی صدا پایین نشستم، سرم رو بلند کردم و به پرده ی حریری که عکس گل ترمه رویش نقاشی شده بود خیره شدم، کف دستم رو روی زمین گذاشتم و با کمک دست هایم چنبر زدم بر پایم و بلند شدم بی اراده به سمت پنجره رفتم، با انگشتم پرده ی حریری رو کنار زدم و لبه ی پنجره نشستم، سرفه ی بی صدا کردم و پنجره روباز کردم، باد سردی می وزید، چشمایم رو بستم و هوای بیرون رو دم و بازدم کردم. چشمام رو باز کردم و دستم رو جلوی صورت گرم گرفتم از لای انگشت های عروسکیم به درخت های داخل حیاط خیره شدم، تاب کهنه و فرسوده ی قدیمی با وزش باد به حرکت درآمد، کلاغ سیاه و بدشوم از روی شاخه ی خشک شده درخت پرید روی دیوار و شروع به قارقار کرد، نگاهم رو به کف حیاط دوختم، موزایک های کهنه ترک برداشته بود و بوی کهنگی به مشام می خورد. با صدای باز شدن در حیاط نگاهم روبه سمت در سوق دادم، آقامحسن، با یک دستش دست سوده رو توی دستش داشت و با دست دیگرش کیف سوده رو، تا در باز شد سوده دست پدرش رو رها کرد و به سمت تاب کهنه و فرسوده اومد، دستم رو از جلوی چشمم پایین آوردم و لبخندی بر روی لبهایم نشست: سلام عروسک، خسته نباشی.

سوده، به طرف پنجره نگاه کرد و با شوق گفت: سلام شیرین جان.



آقا محسن، متوجه ی من شد، ایستاد و گفت: سلام شیرین

خانم، خوبی؟ \_ ممنون خوبم، بفرمایین داخل بیرون سرده...

به طرف در خونه رفت و سوده رو به من کرد و با شیطنت بچه گانه اش گفت:  
شیرین بیا تا بم بده.

لبخندی به صورت پاک و معصومش زدم: باشه عزیزم، صبکن لباس گرم بپوشم  
بلند شدم به سمت کمد لباس هایم رفتم و پالتوم رو برداشتم، باعجله از اتاق بیرون  
شدم.

مامان، نگاهی بهم انداخت و با گوشه چشمی گفت: کجا میری؟

\_ می رم بیرون توی حیاط با سوده بازی می کنم.

\_ تو بزرگ نمی شی دختر... بخدا اعصابم رو خراب کردی.

سلین، لبخندی زد: مامان، شما چرا حرص می خورین الکی...

بی توجه به حرف مامان، رفتم توی حیاط. چشمم به قاصدکی که روی شاخه ی  
درخت بود افتاد، با انگشتم برداشتم و نزدیک صورتم بردم، بی صدا با حرکت  
چشما مییم گفتم: برو آنجا که تو را منتظرند...

قاصدک

در دل من،

همه کورند و کورند ..

بعد از کمی بازی با سوده، با صدای مامان رفتیم توی خونه. آقا محسن، مشغول حرف زدن با بابا بود و سلین داشت به مامان توی آشپزخانه کمک می کرد. من و سوده رفتیم اتاقم، شال

و پالتوم رو در آوردم و روی تاج تختم انداختم. یک برگه از دفترچه یادداشتتم در آوردم و به

سوده دادم تا نقاشی بکشد و خودم هم مشغول نوشتن شدم همراه با ریتم موسیقی بی کلامی که گذاشته بودم خودکار را به رقص در می آوردم: من دختر مغرور بهارم که تنها با بوی گل رز، لبخند بر روی لب هایم می نشیند. من زاده ی شهر فرشته هام، بی بال و پرم ولی همچون فرشته ها آزادورهایم، با صدای غرش آسمان حس شگفتن در خود می بینم. من از صدای شیر نمی هراسم نعره ی من دل هر شیری را آب می کند، من با غذای روح و روانم آسمان را کنار می زنم و ماه را جانشین صورت آفتاب می کنم... با صدای باز شدن در خودکار رو روی برگه گذاشتم و سرم رو به سمت در چرخوندم، سلین زیبا رو، لبخندی روی لب های عروسکیش نشانده گفت: بچه ها بیاین نهار.

سوده، با صدای مامانش با شتاب از روی صندلی پایین شد و مثل باد خودش رو در آغوش گرم مامانش انداخت و با صدای بچگانه و اخمی در صورتش گفت: چرا بدون من اومدی خونه شیرین؟ تو خودت گفتی منم با خودت می آری.

لبخندی زدم و از روی صندلی بلندشدم، دست به سینه ایستادم و گفتم: بجوری می گه خونه شیرین، هرکی بشنوه فکر می کنه اینجا تنها خونه ی منه، عزیزم اینجا خونه آقاجون.

سلین، سوده رو بغل کرد و گفت: دخترم، خالشو دوست داره دلش می خواهد بگه خونه شیرین، تو چرا حسودیت می شه خاله ی بدجنس.

به طرف سلین رفتم و سردماغش رو گرفتم، با حالت فین فین گفتم: دیوونه دماغم رو شکستی، دست تو بکش عقب.

وبالافاصله هر سه تامون شروع به خندیدن کردیم. صدای مامان، بلند شد: بیاین نهار.

سلین، با صدای ملایم و آرام گفت: اومدیم مامان جان.

بوی دستپخت خوشمزه ی مامان کل خونه رو گرفته بود و آدم رو گشنه تر می کرد، بابا دست هاش رو شسته بود، باحوله داشت خشک می کرد متوجه ی من نشده بود گفت: سلین جان، خواهر تو صدا بزن بیاد نهار بخوره. اون طفلکم امروز حسابی اعصابش خراب شد.

سلین درحالیکه داشت لیوان ها رو سرمیز می گذاشت گفت: بابا جان، شهین رفت مگه متوجه نشدین؟

حوله رو آویزن کرد و گفت: شیرین رو می گم دخترم.

از روی صندلی بلندشدم و به طرف بابا رفتم لبخندی زدم: باباجونم، من اومدم بیاین بشینید.

\_فدای تو گل دخترم بشم.

\_خدانکنه .

مامان، ابروی درهم انداخت: اینقدر اینو لوشش نکن .

آقامحسن، لبخندی زد: مادر جان، آقای یغمایی شیرین رو دوست داره چه ما بگیم چه نگیم شیرین نور دو دیده ی ایشون هست.

بابا، روی شونه ی محسن زد و گفت: ایول به تو آدم عاقل، شیرین نفسمه.

سلین، چهره اشو کمی ناراحت کرد و گفت: ماهم که هیچ...

بابا خندید و گفت: تو دست و پامی .

سلین خندید و گفت: شوخی کردم باهاتون باباجون .

بابا، روی صندلی که کنارم بود نشست.

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه نهار خوردیم، سلین ظرف ها رو شست و آقامحسن گفت: خانم جان، اگه کاری نداری بریم؟

\_نه کاری ندارم، صبکن مانتوم رو بپوشم.

سوده، مقنعهش رو سرش کرد و کوله اش رو برداشت. صورتش رو بوس کردم

وبا آبجی و آقا محسن خداحافظی کردیم، مامان و بابا روی کاناپه نشستن

و مامان مشغول پوست کردن سیب برای بابا شد، رفتم اتاقم و روی تختم چنبره زدم.

صبح با صدای گنجشک های که روی سیم پشت پنجره بودن بیدار شدم، خمیازه ی کشیدم و کف دستم را جلوی دهنم گرفتم و بعد موهای پریشون و درهم ریخته روی صورتم را کنار زدم، دستم رو به طرف میز تحریر دراز کردم و گل موی سرم رو برداشتم بلند شدم کنار آینه رفتم و موهای مشکیم رو شونه زدم و رفتم صبحانه بخورم، مامان در حال گردگیری بود و داشت میز نهار خوری رو تمیز می کرد، سرش رو بلند کرد و لحظی نگاهش رو به چشمام بخیه زد: چیه چرا اونجا ایستادی! برو صبحونه بخور.

چشم مامان جون.

رفتم آشپزخونه و مشغول خوردن صبحونه شدم، بعد از صرف صبحونه به اتاقم هجوم بردم و با عجله لباس پوشیدم، مامان توی آشپزخونه بود و متوجه ی من نشد. آرام وبی صدا کفش هام رو برداشتم بدون اینکه مامان بفهمه در رو باز کردم و از خونه بیرون شدم، کمرم رو خم کردم و بند کفشم رو محکم کردم مثل کلاغی که به دار آویخته شده. از حیاط بیرون شدم، هوا چندان زیاد سرد نبود و حال می داد پیاده روی، قدم های پرشتابم را پشت سرهم برداشتم و به پارک رفتم، به طرف صندلی طبق همیشه رفتم و نشستم. با صدای گوشیم دست توی جیبم کردم و گوشیم رو از داخل سیاه چال (استعاره از جیب پالتو) بالا کردم، نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم با تعجب گفتم: امیرسام! گوشی رو نزدیک گوشم بردم و با صدای به ظاهر ناراحت گفتم: سلام، بله!

لبخندی زد و گفت: خاله جون منم نشناختی!

با لحن جدی تر گفتم: شناختم، بفرما چیکار داری.

امیرسام، لحن صدایش تغییر کرد و گفت: شیرین چیشده! چرا اینجوری حرف می زنی؟

— امیرسام، تو خیلی بدی خیلی، آخه چرا از خونه زدی بیرون، بابات هرچی دلش خواست بهمون گفت: فکر می کنه من توی گوشت خوندم.

— خاله جان تو از من ناراحتی به خاطر حرف های بابا! من معذرت می خوام.

— امیرسام اگه اومدی خونتون که من خالتم وبرات معلومه عزیز بودم که به حرفم گوش دادی، اگر نیومدی دیگه هیچ وقت اسم من رو لطفا نگیر و بهم زنگ نزن، خدانگهدارت...

— خاله، قطع نکن تو رو خدا، باشه می آم همین امشب فقط تو قول بده باهام قهر نکنی.

گوشی رو قطع کردم و روی دفترچه یادداشتتم گذاشتم، دست هام رو دور سرم گرفتم تا افکار مضطرب و سرکشم را آرام کنم، چشم هایم را بستم و به صندلی تکیه دادم. هوای تمیز رو بازدم کردم تا وارد ریه هام بشه و سرحال بشم در واقع با این کار انگار داشتم هوا رو داخل سلول های مرده ی بدنم تزریق می کردم برایم لذت بخش بود.

روزگار لحظه ای امان بده! بگذار برای رویارویی با مردمان جدید، چهره ی اصلی ام را بپوشانم تا یک وقت اسیر نامردی آنها نشوم.. بگذار نقاب های متفاوتی را انتخاب کنم، اینجا هر روز، هرکس حرف تازه ای به زبان می

آورد.. اینجا خبری از صداقت و دوستی نیست، گرگ باشی دریده نمی شوی و بره باشی، می شوی اسیر چنگال های تیز این اهریمنخویان!

روزگار، مدتی است نقاب بی تفاوتی به چهره زده ام اما دلم گرفت، صدای بی تفاوتی هایم آزارم می دهد.. بگذار این بار دست خالی از بازار نقاب فروشان برگردم، همان بهتر که رسوای بازاریان شوم.

اینجا تاوان "خود بودن" سربریدگی است... دیوانگی!

توی خیال بودم و در دنیای ساکت و آرام، با ضربه ی که میز خورد چشمام را باز کردم انگار مشتی روی میز خورد، با دیدنش از شدت تعجب دهنم باز موند چشمام رو باز بسته کردم، با اینکه از حرف های اونروزش ناراحت بودم با میلی رو به مازیارخان کردم و لب های دوخته شده ام را گشودم: سلام مازیارخان.

خشم رو می شد از چشمای سرخ به خون نشسته اش خوند. دستش رو روی میز گذاشت و با شدت عصبانیت و نگاه خشمگینش گفت: باز چی بلغور کردی پیش امیرسام تو چی گفتی؟

من که از همه چی بی خبر بودم گفتم: چی! چی می گین؟ من به امیر چیزی نگفتم.

چشمای به خون نشسته اش رو کمی درشت تر کرد: دختره ی چشم سفید هر چی می کشم از دست تو، مثل بختک افتادی روی زندگیم...

بیشترین بهش اجازه ندادم حرف بزنه از روی صندلی بلند شدم و رو در رو باهاش ایستادم نگاهم رو به چشم های زهرآهگینش بخیه زدم و دست هام رو روی میز گذاشتم: اولاً: اینجا جای دعوا نیست می تونستی بیای خونه تامل آدم بشینیم حرف بزنی. دوماً: من فقط به امیرسام گفتم که برگرد خونه نه بیشتر از این.

از توی چشماش می شد فهمید که شدت خشمش چندبرابر شده با صدای بلندگفت: تو با حرف هات کاری کردی که امیرسام از خونه بزنه بیرون تو فراریش دادی. تو شب و روز توی گوشش خوندی که توی روی پدرت و ایستا وگرنه امیرمن پسری نبوده که بهم زنگ بزنه وبگه(برو از خالم معذرت خواهی کن واز دلش در بیار) من از تو نفهم پیام معذرت خواهی کنم چی پیش خودت فکر کردی؟

دستش رو به طرفم دراز کرد درحالیکه داشت حرف می زد: تو یک دختر لات و خیابونی هستی که خونوات جرات نگی داشتن تو ندارن و شب و روز توی پارک افتادی ، فکر کردی همه مثل خونوات خر تشریف دارن که ندونن اینجا میای برای لات بازی هات و چشم چرونی...

با شنیدن حرف هاش انگار زیرآوار بودم سرم به شدت درد گرفت ذهنم گنگ شد، زبونم بند اومد و خیس عرق شدم . قلبم داشت از شدت استرس و ناراحتی از جاش در می اومد، حرفی نگفتم فقط خیره به چشماش شدم.

\_دختره ی احمق دور پسرم رو خط بزنی ، نمی زارمش که مثل خودت خیابونیش کنی ویک هرزه ی بی سروپا.



مثل شیری که افسارگسیخته شدم واز کوره در رفتم دستم رو به طرفش دراز کردم و بالحن خشک گفتم: درست حرف بزن مردیکه نفهم، هرچی احترامت رو نگه داشتم بسه تو ارزش احترام نداری باید تف انداخت توی صورتت، داری روح در روح بهم می گی هرزه معنیش رو می دونی چیه؟ تو حق نداری بهم توهین کنی. پسرت به خاطرت همین اخلاق گندت از خونه زده بیرون واگه تا حالا می گفتم برگرد دیگه می گم پاش رو توی اون خونه نذاره.

مازیارخان دستی به موهای پرپشت سیاش کشید و خنده ی با حالت تمسخر از لب های خشکش پرید، ناگهان چشم غره ی به طرف چشمام رفت: چی فرار می کنی از هرزگی ولاتی و خیابون گردیت...هان بگو؟

چشمام رو باز وبسته کردم وبی اراده توی صورتش تف انداختم وباصدای گُر گرفته گفتم: دهنت رو ببند مردیکه ی عوضی.

با پشت دستش صورتش رو پاک کرد ودستش رو به طرفم بلندکرد وبادستهای بزرگ وآهنیش یک سیلی حواله ی گوشم کرد. از شدت ضربه ی دستش روی میز افتادم ودستم رو روی گوشم گذاشتم. بچه ها که درحال بازی کردن بودن همه خیره به من شده بودن ونگاه می کردن هیچ کس جرات نداشت نزدیک بیاید. از شدت درد چشمام رو بستم وگنگ شدم. باصدای مرد غریبه چشمام رو کمی باز کردم وبالافاصله پلک هایم رو روی هم فشردم که مبادا اشک بریزم.

\_ شما به چه حقی دست روش بلند کردین، یک لحظه نگاهی به دست هاتون بندازید

...خیلی بی رحمین زدین پرده گوشش رو پاره کردین. آخه به چه زبونی باید بهتون بگه اون از پسر تون بی خبره اطلاعی نداره، شما دارین بهش می گید هرزه این حرفتون اصلا درست نبود شما با حرفتون نابودش کردین یک دختر حرمت داره نه این خرابش کنید، شما اگه واقعا پدر خوبی هستین جلودار پسر تون باشید نه دختر مردم، الانم لطف کنید برید تا به پلیس زنگ نزدم.

مازیار با صدای عصبانی و خشمگین گفت: تو وکیل ویشی؟ به تو چه ربطی داره که دست روش بلند کردم. هرکی با من در بیافته اخرش از اینم بدتر می شه به من می گن مازیار خان. (مازیار خان رو با فخر و کشیده گفت).

\_ شما مثل اینکه حرف آدم عالیتون نمی شه، صبر کنید به پلیس زنگ بزنم.

چشمام رو باز کردم و به مازیار خیره شدم چشمام از شدت درد داشت بسته می شد.

صداش رو بلند کرد و گفت: زنگ بزن به امیرسام بگو برگرده خونه وگرنه تو رو آتیش می زنم دختره ی احمق.

مرد جوان دست مازیار رو گرفت و گفت: لطف کنید برید آقا وگرنه تا ده دقیقه دیگه پلیس میاد.

مازیار دستش رو با ضرب عقب کشید و بدون آنکه حرفی بگه رفت. سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به طرف مرد ناشناس که صداش برایم آشنا بود چرخوندم، لحظه ی نگاهش کردم، با تعجب چشمام رو درشت کردم. درست می

دیدم همون مردی بود که تعقیبش کردم و دعوا کردم. لحظه‌ی به ذهنم فشار آوردم اسمش چی بود؟ آهان یادم اومد (فرهاد شمس).

درحالی که ذهنم باز مونده بود و درد گوشم به کل فراموش کرده بودم، گلویش را صاف کرد و با صدای مهربان گفت: لیدی شما حالتون خوبه؟

ناخودآگاه لبخندی برگوشه‌ی لبم نشست. لب‌هایم را کنار هم گذاشتم و به قدبلندش که چون کوه استوار بود خیره شدم. سری تکان داد و گفت: می‌دونم فضولی می‌کنم، به نظرتون آبروتون ارزشش بالاتره یا عشقی که خونوادش شمارو مورد سرزنش قرار بدن؟

باتعجب بهش خیره شدم چشمم رو کمی درشت تر کردم، گوشم از درد داشت می‌سوخت دستم رو کنار گوشم گذاشتم و با صدای بی‌جون آخی گفتم.

\_گوشتون درد می‌کنه؟ مردیکه غول‌پسنگ به چه جراتی دست روی شما بلند کرد. عشق‌های الانم پوشالی و توخالی شده، خب آدم عاقل وقتی پسرت می‌خوادش تو چرا دخالت بی‌مورد می‌کنی...

نگذاشتم حرفش رو ادامه بده با خونسردی گفتم: آقای شمس شما دارین اشتباه فکر می‌کنید، اون آقا دامادمون بود.

باتعجب بهم خیره شد گفت: فامیل منو از کجا می‌دونی! بعدشم دامادتون به چه حقی دست روت بلند کرد؟

لبخندی زدم و دستم رو از کنار گوشم پایین آوردم: معلومه شما فراموشی دارین، چه زود از یادتون رفت من اون روز دنبالتون اومدم توی اون شرکت ساختمان سازی، منشی جوان بهتون گفتن (فرهادشمس) الان یادتون اومد.

با صدای بلند گفت: آهان الان فهمیدم.

\_ الهی شکر که فهمیدین، دامادمون فکر می کنه من به پسرش گفتم توی روح بابات و ایستاد جوابشون رو بده، الانم که از خونه چند روزه زده بیرون. می گه تو مقصری.

\_ عجب آدمیه، من متوجه ی صداتون شدم اولش فکر کردم پدرتون هستن بعدشم دیدم پسرم پسرم می کنه گفتم شاید بابای عشقتون هستن...

خنده ی با صدای بلند زدم و در حالیکه می خندیدم گفتم: عشقم! عشق کیلو چنده. من عشقم بابامه وبس. لحظه ی مکث کرد و آرام با چهره ی غمگین گفت: بابا.

توی فکر فرو رفت با صدای زنگ گوشیم سرش روبه طرف صدا چرخوند نگاهی به صفحه گوشی انداختم امیرسام، آرام با حرکت پلک هایم گفتم: امیرسام. جواب ندادم گذاشتم زنگ بخوره و قطع بشه. نگاهی به چشم های خسته و غمگینم کرد و با لحن مهربانی گفت: چرا جواب نمیدین!

سری به طرفش تکان دادم و گفتم: جواب ندیدم بهتره اینجوری کمتر روی سرم منت می ذارن.

با تعجب گفت: کی!

\_ دامادمون، بابای امیرسام.

دستی توی موهاش کشید و شانه ی بالا انداخت: آهان فهمیدم، راستی شما دفعه اول بهم گفتین نویسنده هستین، می شه خودتون رو معرفی کنید.

توی فکر فرو رفتم و فکرم درگیر حرف های مازیارخان بود صداش توی سرم اکو می شد (دختره ی هرزه) باورم نمی شد به چه جرأعتی باهام اینجوری حرف زد... بغض سرسام آور گلوم رو محکم داشت می فشرد و صدای شکستن قلبم داشت عذابم می داد. دلم می خواست گریه کنم ولی بی فایده بود اشکی از چشمام نمی چکید مثل بیابان خشک و ترک خورده شده بود، دست هام رو روی صورتم گرفتم و به آرامی چشمام رو بستم و از درون با صدای بلند جیغ زدم آنقدر بلند که فقط به گوشم خودم می رسید، نفرین به این روزهای خاکستری... آب دهنم رو قورت دادم شاید از شر بغض خفه کننده راحت شوم ولی عجیب گلویم را در چنگال گرفته بود. صدایش به آرامی در پنهان گوشم طنین انداز شد:

\_حالتون خوبه لیدی؟

به سختی چشم های غبار گرفته ام رو باز کردم و نگاهی به دور و اطرافم کردم همه چیز برایم گنگ و نامفهوم بود. با صدای ظریف گفتم: من کجام؟

مرد جوان بدون آنکه چیری بگوید رفت. دوباره چشمام رو بستم و سکوت رو اختیار کردم ذهنم خاموش شده بود و صدای ریتم نفس هایم داشت خفه م می کرد، ضربان قلبم چون

عقربهای ساعت صدا می داد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و قلبم رو محکم توی سینه فشردم. خفه شو لعنتی، با صدایش سرم رو بلند کردم نگاهی به چهره اش انداختم. لبخندی به چشم هایم زد:

\_بفرمایین آب آوردم براتون.

نگاهی به لیوان یکبار مصرفی که در دستش بود کردم. به طرفم دراز کرد بدون اینکه چیزی بگویم لیوان رو گرفتم و جرعه ای از آب رو نوشیدم تا گلویم خیس شود بغضم رو قورت دادم همراه با آب. کمی به صورتم آب زدم و لیوان رو روی میز گذاشتم دستمال از داخل جیبم برداشتم و صورتم رو خشک کردم.

\_حالتون خوبه لیدی؟

لبخندی به روی لبم نشست و با صدای آرام گفتم: من شیرینم، شیرین یغمایی.

لحظه ی به چشمام نگاه کرد و با لبخندی که به روی لب داشت گفت: منم فرهاد شمس، مهندس ساختمان ساز و شمام فکر کنم نویسنده باشین یک نویسنده لجوج ویک دنده.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: معذرت می خواهم بابت اون روز، فقط می خواستم بدونم مشکلتون چیه چون همیشه روی اون صندلی می شینید تنها و سرتون پایینه توی فکرین.

لحظه ای مکث کوتاهی کرد و آهی کشید. اونقدر سرد که می شد فهمید از یک چیزی ناراحته، با اشاره ی دستم تعارفش کردم.

— بفرمایین بشینید آقای شمس، البته اگه دوست دارین!

بدون اینکه حرفی بزنه روی صندلی (دست چپم) نشست. سرش رو به طرفم گردوند و خیلی محترمانه گفت: شما همیشه می آین اینجا؟

نگاهی به چشماش کردم و خیلی زود نگاهم رو از چشماش برگردوندم.

— بله من همیشه می آم، در واقع تنها تفریحم اومدن به این پارک قدیمی است، اینجا اولاً: خلوته و چندان شلوغ نیست. دوماً: نزدیک به خونمون واز بچگی اینجا می اومدم.

لحظه ی سکوت کردم و بالا فاصله نفسی کشیدم و سرفه ی کوتاه کردم. با صدای آرام گفتم: جسارت نباشه شما چرا می آین؟

بدون اینکه حرفی بزنه لبخندی ملیح به روی لب های درشتش نشست و دستش رو جلوی چشماش گرفت، سرش رو به صندلی تکیه داد. سکوت کرد، وقتی دیدم حرفی نمیزنه مطمئن شدم از یک چیزی ناراحته و آزارش میده، گلویم رو کمی صاف کردم: معذرت می خوام من قصد ناراحت کردن تون رو نداشتم ببخشید.

دستش رو از جلوی چشمایش برداشت و گفت: نه نه به هیچ وجه از حرف شما ناراحت نشدم، راستی شما شعر هم می گید؟

لبخندی روی لبم نشست: بله من شعرم می نویسم. بخونم

براتون؟ ابروی بالا انداخت و با خوشحالی گفت: بخون خوشحال

می شم گوش بدم.

گلوی صاف کردم دفترچه یادداشت رو گشودم عینکم رو به چشم هایم زدم:

خیره شدن به این کران آبی هم آرام نمی کند...

خاطراتم با تو آنقدر عمیق در ذهنم حک شده که به این راحتی ها شسته نمی شود...

جایی برای نگذاشته ای که بروم و بگویم اینجا را با هم نیامده بودیم...

خاطرات نمی گذارد لحظه ای در کنار این آبی آرام، آرام گیرم...

آن روز که ناممان را در کنار هم روی ماسه ها حک کردی، از همان لحظه از

جدایی ترسیدم!

گفتم: چرا ماسه؟ روی سنگ بنویس تا ماندگار باشد!

لبخند زدی و گفتی: هیچ چیز ماندنی نیست! چون این دنیا فانی است!

روی ماسه ها زانو می زدم و با انگشتم نامت را به رویش حک می کنم...

هنوز انگشتم را برنداشته ام که موجی بلند نامت را می شوید...



لبخند تلخی می زخم و می گویم:

-عشق می توانست باشد ... بین من و تو!... نخواستی و نشد! امروز خاطراتمان را در این دریا می شورم... دیگر نمی خواهمت و نخواستنم یعنی آغاز فراموش کردنت...

سخت ترین کار است این آغاز... ولی همینجا... فراموشی را شروع می کنم!

متوجه ی ناراحتیش شدم اخم هاش درهم رفت و سرش رو پایین کرد. دفترم رو روی میز گذاشتم و گفتم: چیشد آقای شمس! می دونم قشنگ نبود...

سرش رو بلند کرد و وسط حرفم پرید: خیلیم خوب بود مشتاق شدم نوشته هاتون رو بخونم البته اگه دوست داشته باشین.

-ممنون، باشه اشکال نداره از نظر من اتفاقاً خوشحالم می شم.

نگاهی به چشمام کرد چشمام رو از چشماش دزدیدم و به نوشته های روی برگه خیره شدم.

-یک سوال بپرسم؟ البته شخصی.

درحالی که سرم پایین بود: پرسین.

-شما...

-من چی؟

\_ شما عاشقین؟

باتعجب بهش نگاه کردم و ابروی بالا انداختم گفتم: چي! چرا اين حرف رو

می پرسين؟ بالبخندی آرام و معصومانه گفتم: به خاطر نوشته تون گفتم

.فكر كردم عاشقين.

لبخندی زدم: آره عاشقم، ولی از نگاه شما

عشق چیه؟ \_ عشق انسان به انسان نوشته

تون اینجوری می گفت.

\_ درست حدس زدین من عاشقم ولی عاشق بابام هستم اون کسی که مثل

کوه همیشه پشتم ایستاده، نوشته ای که براتون خوندم فقط یک متن ادبی بود

و یک خیال از دریا و دلتنگی و گرنه من عاشق شخص خاصی نیستم.

به نشانه ی تشویق دست زد و گفت: احسنت به شما و قلم پر محتواتون. خیلی

دلم می خواد نوشته هاتون رو بخونم.

دفترم رو به طرفش دراز کردم: این ها یکم از نوشته های منه بخونین و بعدش

که تموم کردین بقیه رو براتون می آرم.

به چشمام خیره شد و دفتر رو ازم گرفت: ممنون خانم یغمایی.

\_ خواهش، خب من باید برم چون خونوادم نگرانم می شن، صبح هم هیچی بهشون نگفتم.

امروز چقدر زود گذشت.

سری تکان دادم: آره موافقم بهتر از تنهایی نشستن بود.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

من ماشین دارم خوشحال می شم برسو نمتون.

ممنون مزاحم نمی شم هوا خوبه پیاده روی کنم بهتره.

نگاهی به طرفش کردم: فردا می بینمتون تا فردا خدانگهدار تون.

از روی صندلی بلند شد: خوشحال شدم از آشنای باهاتون، به سلامت.

قدم هایم را پرشتاب برداشتم تا هرچه زودتر به خونه برسم می دونستم اگر دیر برم خونه، مامان دعوا می کنه. مامان در حال جارو زدن برگ های زرد پاییزی دور حوض بود و متوجه ی باز شدن در نشد. قدم هایم را آهسته برداشتم و به طرف مامان رفتم لحظه ای مکث کوتاه ی کردم و با لبخند گفتم: سلام مامان خسته نباشین.

سرش را بلند کرد و ابروی درهم کشید: آخه چند بار بهت بگم حق نداری بری پارک، چرا حرف آدم عالیت نمی شه. هرکاری دلت می خواد انجام می دی به فکر آبروی ما هم نیستی. ما آبرو داریم توی در و همسایه.

لبخند از لبم محو شد وبا حالت جدی گفتم: مگه من چه بی آبروی کردم که اینجوری باهام حرف می زنیید ماما! من تنها گناهم رفتن به پارک هست و هیچ وقت دست از این گناهم بر نمی دارم .

دستم رو جلوی سینه م گرفتم و گفتم: شاید رفتن من به اون پارک از نظر شما گناه باشه و بد بدونید اما من به هیچ عنوان خودم رو توی خونه زندون نمی کنم چون من بدون هوای آزاد می میرم ،آخه مادر من توی خونه بشینم که چی! من چه بی آبروی کردم توی در و همسایه که همتون سرکوفتم می زنیید! این از شما که مادرم هستین دارین این حرف می زنیید و اونم از مازیار خان که با حرف هاش امروز خاکسترم کرد. تو رو خدا دست بردارین از سرم چی می خواهین از جونم.

بغص لعنتی داشت خفم می کرد صدام دیگه در نمی اومد اما یک قطره اشک از چشمم نریخت. ماما جارو را کنار حوض گذاشت و بالحن جدی گفت: حفته هرچی بهت می گن حفته، مثل بچه ی آدم بشین توی خونه و سروسنگین باش. تو بچه نیستی این رو توی گوشت فرو کن تو بیست و پنج سالته همسن و سال های تو....

وسط حرف ماما پریدم وبا کلافگی با دستام سرم را گرفتم وبا صدای بلند و عصبانی گفتم: من بیست و پنج ساله همسن و سال های من الان بچه دارن. وای ماما از بس این حرف رو ببند بیخ گوشم خوندین برام یه کابوس شده.

چی مگه اشتباه گفتم من این حرف رو می گم تا که شاید تو یخورده سرت به سنگ بخوره وبه عقل بیای ولی تو هنوز همون نفهمی .

شما با پارک رفتن من مخالفین ،ولی من هیچ وقت به حرفتون گوش نمی دم اگه توی قفسم زندونم کنید بازم می رم پارک. چون بهم حس زندگی می ده ،چون غم هام رو فراموش می کنم.

آهنگ خوش صدای پدر در گوشم طنین انداز شد. ساکت شدم و سرم را به طرف صدایگرش چرخوندم. در حالی که دم چهار پایه در ایستاده بود گفت :وای خانم باز به این دختر گیر دادی ،چرا تو مخالف پارک رفتنشی؟

دست هایم را پایین انداختم از دور سرم و گلوی صاف کردم: سلام باباجون خوبین؟

لبخندی به صورتم زد: سلام شیرینم ، گل دخترم هزار بار بهت گفتم وقتی مامانت عصبانی است حرفی نگو برو توی اتاقت.

من بی جا کنم حرفی بگم ،مامان همش گیر می ده که حق نداری بری بیرون . آخه من که زندونی نیستم منم نیاز به تفریح دارم ولی تفریح من فقط پارک رفتن است و بس.

مامان با لحن جدی گفت: حق نداری بری . بابات مرد است و چیزی نمی دونه ولی من مادرم خوبی تو می خوام نه اینکه رسوای تو . چرا نتونم جواب مازیارخان رو بدم وقتی می گه دخترت ولگرده...

بابا، با صدای بلند گفت: بس کن خانم دیگه مگه ما به حرف مردم یا مازیارخان زنده ایم، مهم این که خودمون می دونیم دخترمون پاک است نه حرف اطرافیان. از قدیم گفتن در دروازه رو می شه بست ولی در مردم رو نه.

با صدای بلند گفتم: خسته شدم از بس سرکوفتم ز دین به خاطر یسری حرف های پوچ و بی ارزش، این از حرف های شما ماما اون از حرف های مازیارخان که امروز جلوی اون همه آدم هرچی از دهنش در اومد بهم گفت.

بابا چشماش رو گرد کرد و گفت: چیشده شیرین؟

سرم را تکان دادم و با عجله از کنار بابا رد شدم و کفش هام را درآوردم داخل اتاقم رفتم، در را با شدت ضربه زدم و کیفم را پرتاب کردم روی صندلی، با دلی آکنده از غم خودم را رها کردم روی تخت.

لعنت به این زندگی که هرکی از راه می رسه دق دلش را سرمن خالی می کند. هیچکس درکم نمی کند، آخه منم آدمم نیاز به هوای آزاد و تفریح دارم... چرا مثل یک زندانی باهام برخورد می کنید. موهای بهم ریخته ام رادرست کردم و از روی تخت بلندشدم به طرف پنجره رفتم. نگاهم را به درخت های قد ونیم قد داخل حیاط دوختم. با صدای بچه گربه ی که از گوشه ی دیوار می آمد نگاهم را به آن سمت دیوار سوق دادم. صدایش در نمی آمد از شدت سرما گوشه ی دیوار خودش را مچاله کرده بود. بلند شدم به سمت در رفتم. کمی در را باز کردم متوجه ی بابا و ماما شدم که داشتن حرف می زدن، بدون اینکه

متوجه ی من شوند دوباره در رابستم و پشت در تکیه دادم چشم هایم را بستم. صدای گربه توی سرم اکومی شد دستم را به دیوار گرفتم و بلندشدم به سمت پنجره رفتم. بچه گربه خودش را جمع کرده بود و صدای میو میوش شبیه به صدای بچه ی کوچکی بود که مادرش را می خواست. پنجره را باز کردم و پاهایم را آن طرف پنجره گذاشتم و به آرامی از داخل پنجره داخل حیاط رفتم. بچه گربه وقتی مرا دید ساکت شد و به چشمام خیره شد. دستم را به طرفش دراز کردم و برپشتش کشیدم نوازشش کردم. آرام از جایش بلندش کردم و داخل بغلم گرفتم. سرما را می شد در درونش حس کرد. سرم را پایین کردم و گفتم: نگران نباش دیگه سرما نمی خوری الان می برمت داخل اتاقم تا گرم بشه. به طرف پنجره رفتم و فوراً داخل اتاقم رفتم و پنجره را بستم و سپس پرده را کشیدم تا اتاق گرم شود. روی تختم گذاشتمش و گوشه ی نرم پتو را رویش انداختم. سرم را پایین کردم و گفتم: گشنته پیشی کوچولو؟ الان میرم برات شیر میارم منم خیلی گشمنه. صدات درنمیاد تا من میام و گرنه مامانی دعوا می کنه.

ساکت و بی صدا بود و دیگر میومو نمی کرد شاید تنها دلیل سروصدایش آغوشی گرم بود که طعمت محبت را با آن حس کند. فوراً لباس عوض کردم و از اتاق بیرون شدم. بابا عینکش را به چشمام زده بود و مشغول خواندن روزنامه بود. بخاری که از فنجان چایش بلند می شد، می شد حدس زد که چای گرم است. سرش را بلند کرد و دست های زحمتکشش که نشانی از روزهای پرتلاشش بود و خستگی را می شد از چین و چروک های روی دستش خوند، عینکش را

در آورد روزنامه را روی پایش گذاشت و لبخندی به گرمی تابش خورشید به صورت زد: گشنه شدی دختر از اتاقت اومدی بیرون... من که به مامانت گفتم هر وقت خودش گشش بشه میاد بیرون.

لبخندی به چشمای مهربونش زد: حدستون درست بوده گشمن شد اومدم یه چیزی پیدا کنم بخورم.

مامان از توی آشپزخانه بیرون آمد نگاهی بهم کرد: برو غذا گرم کن و بشین بخور، فقط باز بهم نزنن تازه گردگیری کردم.

با صدای بلند چشم گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. بعد از اینکه غذا خوردم، شیر گرم کردم و داخل فنجان کوچیک ریختم و کمی بیسکویت برداشتم داخل سینی گذاشتم به طرف اتاقت رفتم با صدای مامان صورتم را برگردوندم: بله مامان جان.

اتاقت رو بهم نریزی صبح یه عالمه آشغال از داخلش جمع کردم. دختر تو چرا اینقد شلخته‌ی! من پیر شدم از دست تو و کارهات.

بابا لبخندی زد و گفت: شیرین جان برو اتاقت.

چشم.

در اتاقتم را بستم و به طرف گربه کوچولو رفتم چشماش را بسته بود تا نشستم روی تخت، چشماش را باز کرد.

برای شیر آوردم پیشی کوچولو.

با صدای آروم شروع به میومیو کردن کرد.



دستم را جلوی دهنم گذاشتم و گفتم: وای نه سروصدا نکن ماما اگه صدات رو بشنوه هردومون رو می ندازه بیرون.

از روی تخت بلندشدم و به سمت کمدلباس هایم رفتم جعبه ی عروسکم را برداشتم و یکی از شال های گرم کنم را برداشتم داخل جعبه انداختم و گربه را داخل جعبه گذاشتم تا شیر بخورد. بعد از اینکه شیرش را خورد نگاهی بهش کردم و گفتم: من اسم شیرین تو اسمت چیه پیشی کوچولو؟

بچه گربه نگاهی به چشمم کرد و میو میو کرد. لبخندی زد و با خوشحالی گفتم: تو اسمت میومیو چه اسم خوشگلی مثل خودت قشنگه.

میومیو گوشه ی جعبه لای شال گردن خوابید و من با انگشت هام نوازش می کردم تا آرام بخوابه.

چشمم را باز کردم و خمیازه ی کشیدم. نگاهی به ساعت بلوری روی میز کردم. دقیق یک.

ساعت خوابیده بودم نفسی کشیدم و نگاهم را به سمت جعبه ی بزرگی که میومیو داخلش بود چرخوندم. میومیو خاکستری با چشمای آبی رنگش بهم نگاه می کرد. از روی تخت بلند شدم و به سمت جعبه رفتم میومیو را بغلم گرفتم و گفتم: خوب خوابیدی.

ناگهان متوجه ی صدا امیرسام شدم گوش هام را تیز کردم، میومیو را داخل جعبه گذاشتم و به سمت در رفتم پشت در فال گوش ایستادم. بله درست

شنیده بودم امیرسام بود داشت با مامان و بابا حرف می زد. خواستم برم پیشش ولی بی خیال شدم یاد حرف های مازیارخان افتادم دلم نمی خواست دیگه با امیرسام حرف بزنم با اینکه می دونستم اون بی گناه ولی دیگه تحمل حرف های پدرش را نداشتم. میومیو را کنار پنجره گذاشتم تا از پشت پنجره بیرون راتماشاکند و خودم روی صندلی نشستم. دفترچه یادداشتم را باز کردم

و خودکار را در دستم گرفتم. با صدای تقه ای که به در خورد سریع مثل آدم جن زده از

روی صندلی بلندشدم و میومیو را از کنار پنجره برداشتم داخل کارتون گذاشتم و آرام گفتم: میومیو برو زیر تخت صدات در نیما و گرنه مامان خانمی هردو تاملون روی ندازه بیرون.

میومیو نگاهی کرد و فوری جعبه را زیر تخت گذاشتم، تقه ای دیگری به در خورد. با صدای امیرسام که از پشت در می آمد بلندشدم و روی تختم نشستم.

— شیرین جان بیداری؟

گلوی صاف کردم: بله، بفرما داخل.

چشمام به در بود در باز شد و امیرسام با تیپ اسپورت زیباتر از همیشه مثل بلبل جلوهنمای می کرد بوی عطرش به مشمام رسید انگار باخودش بهار را آورده بود چشمام را بستم و نفسی کشیدم دوباره چشمام را باز کردم. هنوز در چهارچوب در ایستاده بود و با لبخندی که به روی لب های همچون گل اش داشت به چشمام

خیره شده بود. نگاهی به صورت کشیده اش انداختم: بیا داخل منتظر تعارفی؟ در هم ببند.

لبخندی زد و گفت: بله باید تعارف کنی خاله جان.

اخمی کردم و گفتم: اینقد قند نریز.

\_اطاعت خاله جون

دستش را به طرفم به نشانه ی سلام دراز کرد صورتم را برگردوندم و بلند شدم رفتم کنار

پنجره نشستم. امیرسام گوشه ی تخت نشست و با ناراحتی گفت: چرا از من ناراحتی خاله؟ گناه من چیه؟ من ازت معذرت بخوام خوبه؟

درحالی که با انگشت هام داشتم غبار شیشه را پاک می کردم نگاهم را به درخت تنومندی که تاب کهنه و قدیمی به آن بسته بود دوختم: من از هیچکی ناراحت نیستم از هیچکس به جز خودم... دستم بی نمکه، نگاهم شوره، صدام نحس، قدمم شومه اگه خودم بخوام خوب باشم ولی بقیه خوبی منو به بدی می گیرن، کار امروز و فردا نیست. بابای تو نفر اولی نبود که خوردم کرد اونم جلوی اون آدم و مطمئنم نفر آخرم نیست. همیشه فکر می کردم چون اسمم شیرین دنیام شیرین ولی فقط یه اشتباه بود دنیام تلخ، شور که با هیچی شیرین نمی شه. هیچکی درکم نمی کنه هیچکی ...

بغض سرسام آور را قورت دادم ولحظه مکث کردم آب دهنم را قورت دادم  
ودوباره ادامه

دادم:هیچکس درکم نمی کنه به جز بابا که مثل یه کوه استواروپشتم است  
از غریبه چه توقعی می تونم داشته باشم ولی مامانم تنها تفریحم ک رفتن به  
پارک است را ازم می خواد بگیره وبا حرف هاش دلم رو می شکنه پس باید بزارم تا بقیه  
هم دلم رو بشکنن.

دستم را جلوی صورتم گرفتم وچشمام را بستم،امیرسام که ساکت بود وگوش  
سپرده بود به حرف هام به طرفم آمد وروبه رویم نشست با دست های گرمش  
که بوی عطر گل یاس می داد دست هام را از جلوی چشمام برداشت وباصدای  
معصومانه اش گفت:شیرین جان چشما تو باز کن بهم فحش بده ،بدوپیراه بگو  
ولی ازم روح نگردون باهام قهر نکن .تو بهترین خاله دنیای ،مقصر همه این ناراحتی  
ها وحرف ها منم .نباید ازت می خواستم که با پدرم حرف بزنی الانم بزنی توی  
دهنم من دست هام بسته است.

چشمایم را باز کردم وخیره به چشمای سبزعلفی امیرسام شدم بدون اینکه حرفی  
بزنم نگاهش کردم.امیرسام دست هایم را گرفت وبا لبخندی گفت:شیرین تو ازم  
ناراحتی می دونم بهت حق میدم ولی باهام قهر نکن چون دیوونه می شم.

نگاهم را از امیرسام برگردوندم وبه حوض کوچیک وسط حیاط خیره شدم  
برگ های درخت ها مثل آدم داخل آب حوض شناور بودن ،محکم دستم را  
فشردوبا لحن ناراحت گفت:نمی خوای باهام حرف بزنی؟

— حرفی ندارم برای گفتن. فقط می خوام تنها باشم.

دستش را جلوی صورتم گرفت و گفت: نگاه کن بهم شیرین جان.

با لحنی خشک گفتم: نگاه کنم که چی بشه آهان؟ بگو حرف بزن چرا لال شدی.

نگاهش را به چشمام بخیه کرد وبا گلوی بغض گرفته صدایش را صاف کرد:  
خاله می خوامی بخاطر حرف های بابام با من قهر کنی، هیچ اشکالی نداره  
شاید شما بهتر می دونید من همیشه به تصمیمی که شما می گیرید احترام  
می ذارم ولی حق من این نیست که به خاطر حرف های پدرم مجازات شم  
من الانشم به خاطر شما اومدم از شمال وگرنه می خواستم نیام.

امیرسام ساکت شد و دیگه حرفی نزد. لحظه ی نگاهش کردم دیدم سرش پایین  
ومتوجه قطره های اشکی که روی دستش داشت می چکید شدم. توی دلم گفتم  
لعنت به من که باعث شدم گریه کنی. با دستم سرش را بلند کردم سریع  
اشک های شیشه ایش را پاک کرد. لبخندی زدم و گفتم: امیریل بچه شدی داری مثل  
نی نی ها گریه می کنی.

اونقدر فکرم درگیر بود که متوجه ی صدای میومیو نشده بودم. میومیو از داخل  
جعبه اومده بود بیرون و بدون اینکه متوجه بشم به سمتم اومده بود. با صدایش  
امیریل از جا پرید و از شدت ترس گفت: چی بود... چی بود صدای چی بود؟

وقتی امیرسام را توی اون حالت دیدم زدم زیر خنده وباصدای بلند قهقهه کردم. پایین نشستم میومیو را بغلم کردم: نترس وای این یه گربه کوچولو وبی آزاره. نگاهی به گربه ی کوچک وپشمالو کرد وگفت: وای یه بچه گربه است فکر کردم مار. هردو همزمان شروع کردیم به خندیدن .

\_ دیدی تو نتونستی من رو بخندونی ولی میومیو تونست هردوتامون رو بخندونه.

امیرسام لبخندی زد: از کجا آوردیش خاله؟

\_ توی حیاط بود آوردمش توی اتاقم ولی هنوز مامان نمی دونه حواست باشه سوتی ندی چون مامان خوشش نیاد از گربه.

\_ چشم خاله حواسم است، هنوزم باهام قهری؟

بادستم روی شونه اش زدم وگفتم: من از اولشم باهات قهر نبودم فقط یخورده ناراحت بودم

پیشونیم را بوسید وگفت: قربونت برم خاله جون تو تکی .

\_ خب بس بس اینقد زبون نریز.

\_ چشم شیرین جان.

\_ بیا بشین تعریف کن کجا رفتی چیکار کردی؟

به طرف تختم رفتم و میومیو را روی تخت گذاشتم. امیرسام کنارم نشست. دست هایش راجلوی صورتش گرفت و سرش را پایین کرد. نگاهی به صورتش کردم دیدم سرش پایین است. با نگرانی گفتم: چیشده امیرسام چرا پکری؟ سرش را بلند کرد و دست هایش را از روی صورتش برداشت با صدای شکسته همچون ساز گفت: کم آوردم خیلی کم آوردم بدجور...

وسط حرفش پریدم و گفتم: هنوز که چیزی نشده

در ره عشق باید مشکل ها پیمود ، تو اگه واقعا عاشقش باشی پس باید صبورتر از این حرف ها باشی ساکت نشو بجنگ برای به دست آوردن عشقت ، پيله كن سخت به عشقت اونقد سخت كه با اون پروانه بشی . بشین مثل یه مرد با پدرت حرف بزن متقاعدش كن بین مشکل اصلیش چیه چرا قبول نمی كنه كه با تیدا ازدواج كنی . با فرار هیچی درست نمی شه.

بلندش از روی تخت و نگاهی پرشور به چشمايم كرد و گفت : من قويم برای بدست آوردنش می جنگم .

لبخندی زدم و بلند شدم روبه رویش ایستادم دست راستم را روی شونه ی مردانه اش گذاشتم و گفتم: تو می تونی می دونم موفق می شی. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: بله حق با تو من می تونم.

دستش را از روی دستم برداشت و گونه ام را بوسید لبخندی زد: ممنون خاله جان .

\_من که کاری نکردم.

— برای من خیلی کار کردی. خب من دیگه باید برم.

— مواظبت باشی امیریل خاله.

لبخندی زد و گفت: چشم خاله.

میو میو را داخل جعبه گذاشتم وبا امیرسام از اتاق بیرون شدم، مامان وبابا در حال حرف زدن بودن حرفشان راقطع کردن وبه ما خیره شدن، بابا لبخندی زد وگفت: بالاخره تونستی دل خاله تو به دست بیاری؟

امیرسام لبخندی زد گفت: بدست آوردن دل خاله مثل به دست آوردن ستاره از آسمون می مونه که کار هیچکی نیست اما منم دست کم از خاله نیستم یکیم مثل خودش، خود خودش .

مامان وبابا هر دو همزمان باهم خندیدن وگفتن: خاله وخواهرزاده خوب حرف همدیگه رو می فهمین.

ابروی بالا انداختم: بله پس چی فکر کردین.

بابا محو تماشای ما بود با چشم های مهربانش که همچون آسمان پاک و بی ریا بود خیره به چشمایم شد وگفت: شیرین جان بیاین بشینن.

— بابا جان ،امیرسام عجله داره باید بره پیش باباش شرکت.

امیرسام نگاهی به من کرد وگفت: حق با خاله شیرین ان شالله یه وقت دیگه می آم.



صبح با صدای میومیو چشمام را باز کردم. خمیازه ی کشیدم واز تخت پایین اومدم.نگاهی به میومیو انداختم وباصدای آرام گفتم: سروصدا نمی کنی تا من برم صبحونه بخورم.

داخل جعبه گذاشتم و از اتاقم بیرون شدم. لحظه ی دم در ایستادم تا بفهمم مامان

کجاست سرم را بلند کردم وبه سمت آشپزخانه که روبه رویم بود چرخوندم ،معلوم بود مامان توی آشپزخانه نیست.قدم هایم را پشت سرهم برداشتم و اول رفتم سراغ شستن دست و صورتم ،بعد سراغ آشپزخانه،مشغول خوردن صبحانه شدم باصدای مامان سرم را بلند کردم ودرحالی که لقمه داخل دهنم بود گفتم:سلام مامان جان صبحتون بخیر.

مامان خیلی بدش می آمد که با دهن پر حرف بزمن ،لحظه ی خیره شد به من وباعصبانیت گفت:الهی درد بگیری تو هنوز یاد نگرفتی که با دهن پر نباید حرف بزنی؟ دستم را جلوی دهنم گرفتم و لقمه را قورت دادم گلوی صاف کردم وبا لبخندی که به روی لب داشتم گفتم:شرمنده مامان جان حواسم نبود ...

\_آخه تو کی حواست سرجاشه،من پیر شدم از دستت شیرین.کلافم کردی شب و روز می گم این کار رو بکن اونو نکن ولی تو به حرفم اصلا گوش نمی دی... حرفش را قطع کرد وروی صندلی که دست چپم بود نشست ودستش را جلوی صورتش گرفت.از سر جایم بلند شدم وبه سمتش رفتم بغلش کردم وسرم را روی شونه های گرمش که نشانی از خستگی در آن دیده می شد گذاشتم.دستش

را روی سرم گذاشت و با لحن مادرانه اش گفت: شیرین این همه اذیتم نکن آخرش دیوونه می شم از دست تو.

سرم را از روی شونه های گرمش برداشتم و روبه رویش نشستم دستم را روی پاهایش گذاشتم و نگاهم را به چشمای مهربان و دلسوزش بخیه زدم: مامان خیالتون جمع باشه من هیچ وقت کاری نمی کنم که باعث سرافکندگی شما و بابا بشم. من فقط گناهم رفتن به پارک است و هیچ وقت ازتون خواهش می کنم این تفریح رو ازم نگیرید چون توی خونه مریض می شم. بال و پرم می ریزه دیگه شوق پرواز و شگفتن ندارم.

دست های گرمش را روی دستهایم گذاشت و گفت: عزیزم تو بچه نیستی که من راه خوب و بد رو نشونت بدم تو بزرگ شدی خودت همه چی رو تشخیص می دی. یکم به حرف مردم باش ...

حرفش را قطع کردم و از جام بلند شدم به سمت گلدون روی اپن رفتم: مادر من ما به حرف مردم زندگی نمی کنیم به حرف دلمون زندگی می کنیم. بعدشم مگه چندسال زنده ایم که خودمون رو از یه تفریح کوچک محروم کنیم و بشینیم توی خونه نظاره گر در و دیوار باشیم.

مامان دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت: من نمی دونم. با تو اصلا نمی شه حرف زد.

از توی آشپزخانه بیرون شدم و به سمت اتاقم رفتم بدون اینکه حرفی بزنم. لباس عوض کردم و میو میو را بغلم کردم به طرف پنجره رفتم. پنجره را باز کردم

ونفسی کشیدم :امروز می خوام ببرمت با خودم پارک ولی باید قول بدی دخترخوبی باشی و سر و صدا نکنی .الانم بیرون باش تا من بیام . میومیو رو بیرون گذاشتم و پنجره را بستم .از پشت پنجره خیره شده بود به من .لبخندی زدم :نترس الان از اونور میام .

از اتاق بیرون شدم و به سمت اتاق بابا رفتم نگاهی بهش انداختم ،چشمای مهربونش بسته بود و خواب بود .چند قدمی نزدیک شدم صورتش را بوسیدم و از اتاق بیرون شدم .با صدای بلند رو به مامان کردم و گفتم :خدا حافظ مادمازل . مامان صورتش را برگردوند و گفت :تو آدم نمی شی شیرین .

لبخندی زدم و کفش هایم را پام کردم از خونه بیرون شدم میو میو را بغلم کردم و روی تاب نشستم و کمی تاب خوردم به یاد بچگی هام .

از حیاط بیرون شدم و دم گوش میومیو گفتم :پیش به سوی صندلی دلنوشته هایم ،جایکه به من حس پرواز می دهد .آرزوهایم فقط به یک سو می روند به سمت صندلی که بوی از آزادی می دهد و آرامم می کند .

اینجا همون جای که به من آرامش می ده ،همون جای که همه مخالف او مدمن هستن ولی من دوست دارم و بهم شوق نوشتن می ده .

برگ های خشک و طلایی درخت ها ریخته بود وقتی قدم هایم را می گذاشتم صدای خش خش برگ ها به گوشم می رسید .نگاهی به دور و اطرافم کردم

چندان شلوغ نبود، عده ای در حال ورزش صبحگاهی بودن، لحظه ای ایستادم و به آن‌ها خیره شدم. میومیو گوشه ی آغوشم خودش را مچاله کرده بود دستم را روی سرش کشیدم؛ اینجا جایی که هیچ وقت برام تکراری نمیشه.

قدم‌هایم را برداشتم و به سمت صندلی که کمی آن طرف تر بود رفتم. میومیو را روی صندلی گذاشتم و خودم روی صندلی نشستم، دفترچه صورتی رنگ را از داخل کیفم برداشتم. عینکم را به چشمام زدم دستم را زیرچونه ام گذاشتم و با خودکار ور می رفتم بعد از چند دقیقه صورتم را به کمی آن طرف تر سمت صندلی که آقای شمس همیشه آنجا بود چرخوندم نگاهی کردم هنوز نیامده بود. سرم را پایین کردم و چشمام را بستم در اعماق فکر و خیال فرو رفتم. فکرم به سمت مامان رفت زنی که همه ی دنیام است و من همه هستیش هستم اما هیچ وقت نمی دونم چرا بهش نمی گم دوست دارم و هیچ موقع مامان بهم نمیگه دوست دارم اما از نگاهش می شه فهمید که چقدر دوستم داره. چشمام را باز می کنم و خودکار را روی صفحه سفید رنگ به حرکت در میاورم.

اول از سرفه های بی‌امان شروع شد، انگار که بخواهند حرف‌هایم را بدزدند. که منقطع و بریده بریده بگویم "دوستت دارم!" که نشنوی... که نفهمی حرف‌های حسابم را...

بعد... گوش هام،

که بوق ممتدی بود در آن، که اگر حرف هایم را شنفتی، گوشه نمانده باشد  
برای شنیدن حرف هات...

حال رسیده به کمرم،

به دیسک متورمی از جای خالی دست هات...

خودم شنیدم که دکترها می گفتند: "اگر عمل نکنی فلج می شوی!"... حالا  
منتظرم که پاهایم را بدزدند تا دستم به تو نرسد!

به سرم فکر می کنم که بعد نوبت آن است شاید به شکل یک تومور بدخیم..

یا سینه ام که تو را نفس نکشم.

عزیزم!

مگر نه اینکه توی قلب منی! کافی ست خودت نخواهی، کافی ست خودت  
نباشی، سخته می کنم، می میرم.

پس بخند و بی اهمیت به حرف های این و آن، مثل زنی که خانه دار است،  
دیواره های قلبم را گردگیری کن. تا خونی که در رگ هایم جاری ست، به هر  
کسی نشان دهد، قلبم، تنها از آن زنی ست که در عین زیبایی، چه خانه دار خوبی هم  
هست...

با صدای سلام سرم را بلند کردم و بوی عطرش را استشمام می کردم، نگاهی به چشمایش انداختم دیوانه ی چشم های قهوه ایش شدم. نمی دانم چرا امروز اینقدر زیبا به نظر می

آمد، کت و شلوار مارک دارش و کفش های چرم سیاه اش، ابروهای پرپشت و مشکیش و لب های درشتش به قدری زیبا بود که مرا اسیر نگاه مست شهلايش کرد، لبخندی زد: سلام خانم یغمایی، توی فکر و خیال بودین مزاحم شدم، شرمنده.

چشمایم را باز وبسته کردم و خودکار را روی دفترچه گذاشتم. لبخندی زدم: سلام، اصلا حواسم اینجا نبود، بفرمایین بشینید.

\_مزاحم نباشم؟

\_نه بابا این چه حرفیه .

به سمت صندلی رفت لحظه ای ایستاد و گفت: این گربه کوچولو از کجا اومده؟

نگاهم را به سمت میومیو که چشمایش را بسته بود و در خودش مچاله شده بود چرخوندم، لبخندی زدم: این میومیو دوست منه.

نگاهی کرد به چشمایم و گفت: گربه مال

شماست؟ \_بله مال منه.

آروم دستم را به طرف میومیو دراز کردم و بغلش کردم. آقای شمس نشست و دستی به موهای مشکیش که همچون پر زاغ بود کشید: اسم گربه تون چی بود میومیو؟

لبخندی زدم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم. دستش را به طرفم دراز کرد  
و با سرانگشت هایش میومیو را نوازش کرد: چقد نرم و ملوسه. از کجا آوردینش؟

\_دیروز توی حیاطمون بود از شدت سرما یه گوشه کز کرده بود.

پس تازه پیداش کردین درست مثل من.

چشمایم را درشت کردم و گفتم: چی؟

\_می گم دیروز اولش با من آشنا شدین بعدش با میومیو.

\_آهان فهمیدم. راستی خوندین نوشته هام رو؟

سری تکان داد و گفت: بله مگه می شه بی خیال نوشته هاتون شد، من که  
خیلی خوشم اومد و با هر خط که می خوندم دقیق حس می کردم حرف هاتون  
رو. شما فکر کنم عاشق باشید البته جسارت منو ببخشید.

لبخندی زدم و گفتم: عاشق جنس مخالف نه، ولی عاشق بابام و این پارک که بوی  
آزادی میده و روحیه ام رو زنده می کنه هستم.

\_احسنت به شما، من دیشب تا صبح بیدار بودم و دقیق همه رو خوندم و خیلیم  
خوشم اومد مشتاق شدم بقیه نوشته هاتونم بخونم. الانم اگه اشتباه نکنم داشتین  
می نوشتین من مزاحم شدم.

\_شما مزاحمین، آره داشتم می نوشتم می خواهین بخونم براتون.

نگاهی به چشمایم کرد و با خوشحالی گفت: بله بخونین.

بعد اینکه خوندم تشویقم کرد و گفت: شما خیلی خوب می نویسین، زیبا و دلنشین.

\_ممنون.

\_من یکی از نوشته هاتون رو پسندیدم دقیق حرف دلم بود وقتی خوندم خیلی گریه کردم ولی سبک نشدم چندبار پشت سرهم خوندم چون دقیق حرفی بود که من توی دلم داشتم.

\_یه قولی بهم بده!

- چه قولی؟

\_اگه م[ردم]، از تنها گلدونی که دارم مراقبت کنی! از بس بهش نگاه کردم و "تو" رو توش تجسم کردم، شبیه "تو" شده!

قول بده از خودت خیلی مراقبت کنی!

نمیدونم شما هنوزم می گید عاشق نیستین ولی نوشته هاتون بوی عشق می داد. من این نوشته تون رو پسندیدم چون یاد خودم افتادم.  
\_وای ببخشید نمی دونستم ناراحت تون می کنم با نوشته هام.



نه چرا ناراحت، بعضی وقت ها باید یادی از گذشته ها کرد و اشکی ریخت به خاطر روزهای که روزی فکر می کردی خوبه. روزهای که الان یادشون برام مثل جهنم شده و خفه کننده است.

بغض گلویش را گرفته بود. دقیق می شد فهمید که ناراحتی، اما از چی! از چه کسی! سرش را پایین کرد و به موزایک ها خیره شد، سکوتی بینمان حاکم شد سکوتی خفه کننده و غمگین، با صدای بلند گفتم: آقای شمس؟  
جوابی نداد و دستش را جلوی چشمای بسته اش گذاشت.

خواستم سکوتش را بشکنم، یکی از نوشته هایم را خواندم تا جوو عوض شود، گلویم را صاف کردم:

صدایت را از من مگیر من دیوانه ی آهنگ صدایت

هستم چه راحت دل بستم به تو و چه سخت است

دل کندن از دلت

تو زاده ی شهر فرشته ها هستی من با تو حس شگفتن را احساس می کنم .

هر بار که می گویی جانم، جانم جان به لبم می شود.

من چشمایم را می بندم و تو مثل گذشته با آهنگ صدایت نامم را صدا بزنی و من در جوابت بگویم بله و تو لبخند بزنی بگویی جـــــانم.

سرش را بلند کرد و لبخندی زد: جانم.

با شنیدن این حرف احساس کردم بدنم یخ زده. چشمام را بستم و آب دهنم را قورت دادم. با لحن جدی گفتم: شرمنده تونم خانم یغمایی منظوری نداشتم فقط آخر حرفتون رو گفتم. چشمام را باز کردم و با انگشت هام میومیو را نوازش کردم: اشکال نداره. شما خیلی خوب می نویسید. قلمتون حرف نداره.

ممنون.

با خوردن نوشته هاتون خاطرات تلخم که روزی طعم شیرینی می داد زنده می شه خاطراتی که بغض می کنم .

بعضی مواقع یکسری تلخی های را باید احساس کنیم تا قوی بشیم، من تا حالا عاشق نشدم و زیادی هم تجربه ندارم ولی از نگاه شما می شه فهمید که عاشقین. نگاهی کرد و گفتم: کاش منم هیچ وقت عاشق نمی شدم الان فکرم راحت بود، یکی نبود بزنه روی شونه ام و بگه داداش تو رو چه به عشق، یه آدم بدبخت و بی کس همیشه تنهاست.

از حرفاش می شد بوی ناراحتی و دلشکستگی را احساس کرد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم: عشق دست خود آدم نیست، زلیخا همسر عزیز مصر بود عاشق یوسف که فقط یه برده بود شد و چند سال ازش کوچکتتر بود، به خاطر عشقی که به حضرت یوسف داشت همه دارایش رو از دست داد، آبروش رفت. یه آدم عاشق باید مثل زلیخا صبور باشه و هیچ وقت ناامید نشه چون در راه عشق باید با همه مشکلات جتگید و شونه خالی نکرد، شما اگه واقعا

عاشق بودین وهستین باید برای بدست آوردن عشقتون تمام سختی را به  
جون می خریدین...

حرفم را قطع کرد وبا صدای بغض گرفته گفت: من شونه خالی نکردم من  
تنهاتش نداشتم اون تنهام گذاشت اون نابودم کرد، خنده رو ازم گرفت و من رو دیونش  
کرد...

حرفش رانیمه تمام گذاشت و دستمالی سفید رنگ از جیب کتش در آورد  
چشمایش را پاک کرد، از روی صندلی بلند شد و پشت به من کرد: من دوستش  
داشتم ولی اون دیگه دوستم نداشست گفت (عشق من و تو از اولش یه اشتباه محض بود).

\_اون وقت شما ازش نپرسیدین که چه اشتباهی؟ بعدشم مطمئن هستین که قلباً  
دوستتونداشت؟

\_آره می گفت دوستم داره، دیونمه بی من میمیره.

\_پس شما در حقش خیانت کردین، چون خانم ها هیچ وقت کسی رو که دوست  
داشته باشن به راحتی ترکش نمی کنن بلکه برای بدست آوردنش می جنگند  
تا به عشقشون برسند، کسی که عاشق باشه مثل زلیخا با آبروش بازی می کنه جا  
ومقامش رواز دست می ده ولی نمیزاره اخمی به صورت عشقش بیافته ولحظه  
ای بغض کنه، یا شما خیانت کردین یا اون دوستتون نداشته.

صورتش را به طرفم برگردوند وبا چشمای خیس اشک گفت: من خیانت  
نکردم، من فقط کم شانس و بدبخت بودم، من دوستش داشتم خیلی، عاشقش  
بودم وقتی با عشق جدیدش دیدمش دیونمه شدم، خورد شدم. از اون روز

به بعد شدم یه آدم دیگه. اون رفت برای همیشه ولی من موندم با کلی خاطره شیرین که یادآوریشون آزارم میده و خفه کننده‌ست.

از حرف هاش می شد فهمید که عشقش ترکش کرده. با صدای بلند گفتم: اون پس خیانت کرده رفته یه عشق جدید پیدا کرده. شرمنده از اینکه ناراحتتون کردم .

به طرف صندلی رفت و دستش را روی صندلی گذاشت: من داغونم شما مقصر نیستین، من میام روی اون صندلی خراب شده می شینم به یاد روزهای که برام گنگ و نامفهوم بود و هیچ همدمی نداشتم، پسر بچه ی کهنه پوشی بودم که نیاز به محبت داشتم و یهو همه چی تغییر کرد و شما میان من شنید روی این صندلی که بهتون حس نوشتن میده .

توی فکر رفتم با حرف هاش، چرا گفت ( کهنه پوش)!

بدون اینکه حرفی بزنم سرم را پایین کردم و دستم را گوشه ی صورتم گرفتم . خیلی دلم می خواست برام همه چی را تعریف کنه. نگاهی به من کرد و گفت: مثل اینکه ناراحتتون کردم...

وسط حرفش پریدم و سرم را بلند کردم: نه چرا ناراحت! اتفاقا خوشحال می شم تعریف کنید البته اگه قابل می دونید و دوست دارین، آدم بعضی وقت ها با زنده کردن خاطرات گذشته سبک می شه. به من که این حس دست می ده شما رو نمی دونم!

سری تکان داد و به سمت صندلی آمد روی صندلی نشست و آهی کشید، اونقدر سرد که سوزش سرما را احساس کردم و دست هایم را داخل جیبم کردم، باد خنکی می وزید و شاخه های درخت را که پشت سرم بود تکان می داد و برگ های طلایی رنگ از شاخه ها روی میز می افتاد، اولین برگی که کنارش افتاد را برداشت و جلوی صورتش گرفت و نگاهی تاسف برانگیز به برگ زرد رنگ کرد و با ناراحتی گفت: چه زود گذشت خیلی زود. انگار همین دیروز بود بار اول دیدمش به قدری زیبا بود که بی مقدمه عاشقش شدم. صورتش مثل قرص ماه بود و نگاهش زیبا و دلنشین، اولش کمی خجالت می کشید نگاهم نمی کرد ولی بعد اینکه من باهاش حرف زدم توی چشمم زل می زد، بعضی وقت ها از نگاهش خجالت می کشیدم سرم رو پایین می کردم یا اینکه بهش می گفتم (چی که اینقد نگاهم می کنی) در جواب سوالم می خندید و می گفت (تلافی روزهای که تو به من نگاه می کردی و من سرم را پایین می گرفتم) بعد هر دو همزمان می زدیم زیر خنده، یادش بخیر عاشق راه رفتن روی برگ های زرد بود. می گفت (وقتی قدم هام رو می زارم صداشون رو حس می کنم باهام حرف می زنند) بهش می خندیدم می گفتم (مگه برگ های خشک و بی جون حرف می زنند!) با تعجب بهم خیره می شد و می گفت (معلومه خیلی بی احساسی!) بعد اینکه رفت روی برگ های خشک قدم زد ساعت ; روزها ; ماه ها تا اینکه صدای برگ ها روشنیدم حق با اون بود برگ ها با آدم حرف می زنند. آروم برگ زرد رنگ را کنار گوشش گذاشت و چشمایش را بست نفسی کشید و صدای آرام گفت: از بهار می گه از روزهای خوب شگفتن از روزهای که لباس

نو به تن داشت وبوی تازگی می داد دل می برد وبوی عطر گل یاس می داد  
ومغرور بود ،اما الان چی افسوس که قدر اون ایام رو ندونست والان با یک  
تکونی که باد بهش داد افتاد و از ترس اینکه مبادا زیر پای دلشکسته ها خورد  
شه با حرکت باد خودش رو روی میز انداخت تا خاطرات تلخ وشیرین رو  
یادآوری کنه.

بغض گلویش را گرفته بود چشمایش را باز کرد وبرگ زرد عاشق را روی میز  
گذاشت،من که محو تماشایش شده بودم با صدای میومیو به خودم آمدم  
ولبخندی زدم:شما خیلی خوب حرف های برگ رو شنیدید معلومه عاشق هستین.  
دستش را رو برگ گذاشت وگفت :منم یه روزی مثل این برگ مغرور بودم  
وعاشق ،اما الان درست مثل این برگم بی جان.

برگ را با دل دستش له کرد وبا نگاهی ناراحت گفت:من له شدم درست مثل این برگ.

بغض گلویش را گرفته بود واشک توی چشمایش حلقه زده بود.نمی دونم چرا به  
خاطر ناراحتیش من ناراحت شدم .لبخندی زدم به چشمای مهربونش وگفتم :آدم  
عاشق باید قوی باشه مثل کوه استوار باشه ،درسته اون رفته ولی دنیا که نرفته  
،شما باید قوی تر از حرف هاتون باشید.

نگاهی به چشمام کرد وگفت :من خیلی قویم خیلی ،هرکس تا حالا جای  
من می بود دیوونه شده بود.من مثل بقیه نیستم که وقتی گریه می کنم  
سرم رو روی شونه ی کسی بزارم من وقتی گریه می کنم سرم رو به دیوار تکیه می دم  
تا تنهای رو احساس نکنم.

دستش را توی خرمن موهای سیاه اش فرو برد و چشمایش را بست سرش را به صندلی تکیه داد. سرفه ی کوتاه کردم و گفتم: موندن اجباری نیست به زور نمی شه قلب یه نفر رو نگه داری برای خودت.

چشمایش را باز کرد و نگاهش رابه چشمام بخیه زد، لحظه ی مکث کردم و دوباره ادامه دادم: بعضی ها میان توی زندگی آدم تا از خواب بیدار بشیم و بفهمیم که عشق وجود داره ولی باید صبور بود و دل زلیخا را داشت باید از خیلی چیزها دست کشید و خیلی چیزها را تحمل کرد، عشق واقعی اونه که پات بمونه و هیچ شونه خالی نکنه، یه آدم عاشق هیچ وقت سیر نمی شه از عشقش بلکه روز به روز تشنه ی عشقش می شه، به نظر من اولین مرحله توی عشق راستگویی است بعدش ایمان داشتن دو طرف باید به هم دیگه ایمان داشته باشن. اما عشق های الان اکثراً هوس است تا عشق، بعد از ۶ ماه دو طرف سیر می شن از همدیگه یا خیلی زود یکی بهتر رو گیر بیارن میرن سراغ اون یکی. کمتر کسی در ره عشق صبور است و از خودگذشتگی می کنه عشق راستین عشق زلیخا به یوسف بود با اینکه از یوسف دور شد و اطلاعی ازش نداشت بازم عاشقش موند و کور شد از عشق به یوسف، اما عشق های الان دو روز از همدیگه خبر داشته نباشن فراموش می کنن همدیگه رو. من دقیق راجب شما و عشقتون نمی دونم ولی مطمئنم اونی که شما دوستش داشتین دوستتون نداشته، بازم جسارت من رو ببخشید به خاطر پررویم.

لبخندی زد و گفت: شما هنوزم می گید عاشق نیستین؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و سرم را پایین کردم و آب دهنم را قورت دادم .  
خودم را سرگرم کردم با میومیو ،نوازشش کردم .

\_فکر کنم ناراحتتون کردم!

سرم را بلند کردم نگاهی به برگ های خشک که روی میز افتاده بود انداختم  
وبا خونسردی گفتم:نه چرا ناراحت شم !

با دستش برگ ها رو از روی میز پایین ریخت و نگاهش را به سمت درختی که  
پشت سرم بود چرخوند:ماشالله به برگ های این درخت که هرچی می ریزه تموم نمی  
شه.

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم میومیو را بغلم گرفتم و به طرف درخت  
رفتم به تنه ی درخت تکیه دادم و سرم را بلند کردم گفتم:این درخت مثل همون  
آدم عاشق که هیچ وقت از عشق سیر نمی شه هرچند عشقش بد باشه،درسته  
برگ های درخت زرد و خشک شده ولی تلاششو می کنه که برگ هاش رو نزاره  
که بریزه ،چون بدون برگ هاش زشت می شه .

از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد با ناراحتی نگاهی به درخت انداخت  
وگفت:آه ای روزگار خسته ام کاش یکی مثل برگ های این درخت بود که هوایم  
را داشت و بی هوا هوایم را می کرد.

نگاهم را به طرفش سوق دادم:خدا رو هیچ وقت فراموش نکنید اون هواتون رو  
داره بهتر از هرکس.



دستش را به تنه ی درخت تکیه داد: حق با شماست من توی این دنیا خدا رو دارم که از روی فرش منو به عرش رسوند. خدا اگه با من نبود الان وضعیتم درست مثل کارتون خواب ها بود.

با تعجب چشمام را گرد و گفتم: منظور تون رو می شه واضح تر بگید!

آه سردی کشید و گفت: وقت زیاده برای ناگفته ها.

سری تکان دادم: هر جور راحتین ، ولی هر وقت خواستین سبک بشید با من درد و دل کنید خوشحال می شم بهتونم کمک تون کنم.

با دستش محکم به درخت کوبید و برگ های درخت ریخت ، قدم هایش را آرام بر روی برگ های به ظاهر زنده گذاشت و گفت : کاش سبک می شدم با یاد آوری گذشته ، هر بار به گذشته فکر می کنم اشک هام می ریزه از گذشته فرار می کنم چون بد گذشت بهم خیلی بد، تلخ بود تلخ تر از یک فنجان قهوه ی تلخ.

روبه رویش ایستادم و برگ ها را لگد دادم: در ناامیدی بسی امید است یه مسلمون هیچ وقت ناامید نمی شه . همه توی زندگیشون مشکل دارن، دوست خدا اونه که هر چهل روز یه مشکل برایش پیش بیاد و توی سخت ترین مشکل به یاد خدا باشه و ازش کمک بگیره . شما باید قوی تر از این حرف ها باشید.

لبخندی زد و گفت: قوی نیستم ولی خودمو قوی نشون میدم.

\_ اهوووو عالیه، اینم یه جور استعداد .

نگاهی به چشمام کرد و گفت: مایلین قدم بزیم؟

من که از خدام بود پای حرف های دلش بشینم سری تکان دادم. به سمت کیفم رفتم و کیفم را برداشتم، قدم هام رو آهسته برداشتم. ساکت بود حرفی نمی زد سکوتش آزارم می داد، نگاهم را چرخوندم به صندلی که هر روز رویش می نشست و با صدای بلند گفتم: شمام از اینجا خوب اطرافتون رو توی دید داشتین.

لبخندی زد و گفت: دقیق مثل شما که کنار اون درخت همه رو دید می زدین.

هر دو همزمان باهم خندیدیم. دستم را جلوی دهنم گرفتم و گفتم: من کنجاوم اما شما چی؟

ایستاد روبه رویم و گفت: شما به خودتون می گید کنجاوا!

لبخندی زدم و گفتم: فوضولم.

چشمایش را درشت کرد و گفت: نه فوضول نیستین آدم فعال و کنجاوی هستین.

به راه رفتنش ادامه داد، اما من ایستاده بودم. سرش را برگردوند: چه زود خسته شدین.

\_نه خسته نشدم.

باتعجب گفت: پس چی!

\_باید برم خونه چون دیر شده، اگه دیر برم مامانم نگرانم می شه.

به طرفم اومد و با نگاه مهربانش گفت: خوشحال شدم از هم صحبتی باشما.

سری تکان دادم و گفتم: همچنین.

\_قرار بود امروز نوشته هاتون رو برام بیارید .

\_خوبه یادم آوردین از یادم داشت می رفت.

دفترچه رو از توی کیفم برداشتم ..

بعد از اینکه دفترچه را دستش دادم ازش خداحافظی کردم ،میومیو را بغلم کردم وشال گردنم را جلوی دماغم گرفتم تا سوز سرما را حس نکنم .روی برگ های زرد رنگ قدم زدم وبه حرف های آقای شمس فکر کردم که می گفت (برگ ها حرف می زنند )حق با اون بود.ایستادم و کمرم را خم کردم برگ را از زیر پایم برداشتم وخیره شدم به برگ،به خودم گفتم:چرا تا حالا متوجه نشدم که برگ ها حرف می زنند!برگ را انداختم وقدم هایم را تند برداشتم از پارک بیرون شدم.باید هر چه زودتر به خانه می رفتم چون مامان مخالف دیر

رفتنم به خانه بود.باصدای زنگ گوشیم لحظه ای ایستادم ودستم را در

جیبم کردم

گوشیم رو برداشتم بادیدن شماره ی امیرسام ابروی بالا انداختم وزیر زبون گفتم:دلم برای آهنگ صدات تنگ شده عزیزخاله.گوشی را نزدیک گوشم بردم وباشنیدن صداش خوشحالی در وجودم ریشه دواند.

\_سلام خاله جون خوبی عزیزم؟

سکوت کردم وبه صدایش گوش می دادم بعد از چند ثانیه وقتی صدایم را نشنید گفت: شیرین جان صدام رو داری؟

سرفه ی کوتاه کردم و گلویم را صاف کردم: سلام

خوبم خوبی؟ \_نکنه هنوز ازم قهری!

سکوت کردم و حرفی نگفتم، با صدای بلند گفت: شیرین جواب ندادی قهری خاله؟

خندیدم و گفتم: نه عزیزم چرا قهر باشم! تو که کاری نکردی که ناراحت باشم.

\_ممنون شیرین جان، راستی با پدرم راجب پیدا حرف زدم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: قبلاً هم می گفتمی حرف زدم ولی دیدی بابات چه المشنگه ی به پا کرد.

با صدای بلند گفت: این دفعه فرق می کنه با قبلاً.

\_چه فرقی؟

\_همه چی رو گفتم که من تیدا رو دوست واز نظر من دختر بدی نیست

شما به خاطر چادری بودنش ناراضی هستین اما من عاشق چادری بودنش شدم...

وسط حرفش پریدم و گفتم: خب چی گفت.

\_دارم می گم، اولش مثل دفه قبل نه ونو کرد ولی بعدش ساکت شد وگفت(بزار

من فکرهام رو بکنم با مامانت حرف بزدم).

باخوشحالی گفتم: خوشحالم که خوشحالی تو می بینم.

\_ممنون خاله جان.

\_فداتبشم امیریل من .

با صدای بلند وبه ظاهر ناراحت گفتم: باز که گفتم یل من سامم سام.

هر دو شروع کردیم به خنده.\_امیرسام من دارم میرم خونه ،توی خیابونم

کاری نداری؟ \_نه خاله جون، مواظبت باشی خداحافظ .

گوشی را قطع کردم وتوی جیبم گذاشتم، سرم را کمی پایین کردم وباصدای آروم بهمیومیو گفتم: امیرسام همه ی دنیای منه ،خیلی پسرخوبیه.

میومیو خودش را گوشه ی آغوشم جم کرد سرم را بلند کردم وبه راهم ادامه دادم .با صدای بوق ماشین ها شعر می خواندم وقدم هایم را با شتاب برمی داشتم تا زودتر به خانه برسم.راه خانه تا پارک چندان دور نبود واین پیاده روی به من شوق نفس کشیدن می داد.در حیاط را باز کردم ومیومیو را پشت پنجره ی اتاقم گذاشتم که بروم از داخل اتاق پنجره را باز کنم .ناگهان سنگینی دستی را پشت سرم احساس کردم صورتم را برگردوندم با دیدن مامان آب دهنم را قورت دادم ومیومیو را پشت سرم قایم کردم به چشمای مامان خیره شدم:سلام خسته نباشین مامان جون.

چشمایش را درشت کرد ونگاهی عجیب کرد وبا عصبانیت گفت :سلام،اون چی بود که پشت سرت قایمش کردی؟

با تعجب گفتم:کدوم!من که چیزی قایم نکردم.

دستش را روی بازوم گذاشت وگفت:برو اونور تا بگم کدوم.

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:مامانی جون هیچی نبود چرا این همه گیر

میدین؟ چند قدمی به من نزدیک شد وگفت:برو اونور تا بینم چیه پشت

سرت.

لبخندی زدم وگفتم:نه نمیرم .

ناگهان صدای میومیو بلند شد ومامان با تعجب گفت:گربه!

\_کی مامان من؟من که گربه نیستم.

با عصبانیت تمام گفتم:برو اونور.

کمی آن طرف تر رفتم ومامان خیره به میومیو شد:تو می خواستی اینو ببری توی اتاقت ؟

\_مامان این گربه کوچولو تمیزه،دیروز توی حیاط بود بردم اتاقم ،نگاه هیچیمم

نشده .چرا شما نمی زارین ببرمش توی اتاقم؟

با عصبانیت گفتم :حق نداری ببریش توی خونه .الان زود برو توی حموم

خودتو بشور .حق نداری تا حموم نرفتی دست به چیزی بزنی.

اخم هایم در هم رفت وبا ناراحتی گفتم:مامان این گربه تمیز چرا شما اینقد سخت می گیرین؟

با صدای بلند گفت:شیرین تو حق نداری یه گربه کثیف رو ببری توی اتاق

شنیدی یا نه؟ بابا با صدای من ومامان ، صداش بلند شد:باز چخبره چرا دعوا راه

انداختین؟

نگاهی به بابا انداختم ،دم خونه ایستاده بود و نگاه می کرد .مامان باعصبانیت گفت :تو یه چیزی بهش بگو می خواد گربه رو بیره توی اتاق.

بابا نزدیک اومد ونگاهی به میومیو کرد وگفت :شما دارین به خاطر این فسقلی دعوا می کنید؟

مامان در جواب بابا گفت :شماها بهتر می دونید ولی حق ندارین این گربه رو توی خونه ببرین .

رو به مامان کردم وگفتم:اختیار اتاقم رو دارم ...

نگذاشت که حرفم را ادامه بدم گفت :شیرین بی جا می کنی گربه رو ببری داخل اتاق ،همین الانشم به اندازه کافی کثیف شدی زودباش برو توی حموم تا حموم نرفتی حقنداری دست به چیزی بزنی.

دستم را روی پیشونیم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم با صدای گرفته گفتم: مردم توی خونشون سگ دارن ولی من حق ندارم توی اتاقم یه گربه بزارم چون شما راضی نیستین.

دستم رو به طرفش کشید و گفت: بسه دیگه حرف نزن زود باش برو توی حموم.   
\_نمیرم.

بابا که محو تماشای ما بود با صدای بلند گفت: من یه روز ندیدم شماها به جون همدیگه نیافتین، بزار بیره توی اتاقش این گربه کوچولو کجا رو کثیف می کنه توی یه جعبه باید گذاشتش. زن اینقد پیله نکن به شیرین .

مامان اخمی کرد و گفت: شیرین امشب بیرون می خوابه تا دیگه به سرش نزنه که گربه توی خونه بیاره، خوبه حیات وحش نیست.

دستم رو ویل کرد و رفت داخل خونه. بابا لبخندی زد و گفت: دخترم دیدی مامانت اجازه نمیده ببریش توی خونه پس بی خیالش شو وگرنه مامانت عصبانی می شه، بیا بریم توی خونه البته بدون گربه.

\_شما برید نگران من نباشید.

بابا لحظه ای ایستاد و نگاه کرد بهم وقتی دید حرفی نمی‌زنم رفت داخل خونه گوشه ی دیوار نشستم و میومیو را توی بغلم گرفتم. بغض گلوم رو گرفته بود ولی افسوس که اشکم نمی ریخت. بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و لبخندی به طرف میومیو زدم. کنار پنجره گذاشتمش و داخل خونه رفتم، کفش هایم را



در آوردم و به سمت اتاقم رفتم. مامان از توی آشپزخونه با صدای بلند گفت: شیرین  
خواست رو جم کن گربه رو نیاورده باشی توی خونه.

نگاهی به طرفش کردم: نیاوردم خیالتون جم.

زود باش برو حموم دوش بگیر.

سری تکان دادم: چشم اول برم لباس عوض کنم.

زود.

رفتم داخل اتاقم و پنجره را باز کردم میومیو را از پشت پنجره برداشتم و دستم را  
جلوی دهنم گرفتم و با صدای آروم گفتم: سر و صدا نکنی که مامان دعوا می کنه.

به سمت تختم رفتم و جعبه را از زیر تخت برداشتم میومیو را داخل جعبه

گذاشتم و سریع لباس عوض کردم، از اتاقم بیرون شدم به سمت حمام

رفتم. مامان در حال پاک کردن سبزی بود سرش را بلند کرد و با نگاه جدی گفت: تمیز

میشوری دست هاتو فهمیدی؟ \_بله فهمیدم.

داخل حمام رفتم بعد از نیم ساعت از داخل حمام بیرون شدم. بابا داشت چای

می خورد نگاهی کرد و گفت: عافیت باشه شیرین جان، یه فنجان چای بریز برات تا گرم

شی.

\_ممنون باباجون، چشم.

بعد از اینکه چای خوردم به سمت اتاقم رفتم در اتاق را قفل کردم و با شتاب به طرف تختم رفتم آرام پایین نشستم و دستم را زیر تخت بردم تا جعبه را بردارم به طرف خودم کشیدم نگاهی داخل جعبه انداختم با تعجب گفتم: میومیو! کجا رفتی! زیر تخت را گشتم از جام بلند شدم چهار طرف اتاق را گشتم به طرف پنجره رفتم فکر کردم شاید پنجره را باز گذاشتم ولی پنجره بسته بود. لحظه ای ایستادم و گفتم: آخه تو کجا رفتی!

از اتاق بیرون شدم و رفتم داخل حیاط شاید میومیو بیرون باشد، کنار تاب، زیر درخت، کنار حوض همه جا را گشتم ولی خبری از میومیو نبود. روی تاب نشستم و سرم را بلند کردم با صدای بلند گفتم: میومیو تو کجای.

صدای مامان توی گوشم طنین انداز شد به سمت صدا صورتم را برگردوندم: بیا توی خونه، بیرون سرده سرما می خوری.

\_ بدرک بزار سرما بخورم، میومیو کجا شد من خودم بردمش توی اتاق الان رفتم دیدم نیست.

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: مگه بهت نگفتم نبریش توی اتاق! چرا به حرفم گوش نمیدی حقشه باید بیرون باشه.

بعد از گفتن حرفش داخل خونه رفتم. با عجله از روی تاب بلند شدم و دنبالش مامان رفتم: مامان شما میومیو رو از توی اتاقم برداشتین؟ \_ بیا نهار تو بخور زیاد حرف نزن.

\_ جواب منو بدین.

با عصبانیت گفت: بشین نهار تو بخور.

بابا نگاهی کرد و گفت: وای زن سرم ترکید از شدت درد فقط سروصدای شما دوتا ست. خبچرا انداختیش بیرون.

با تعجب به بابا نگاه کردم و گفتم: میومیوی منو انداختین بیرون!

بابا با نگاه مهربانش گفت: دخترم نگران نباش مامانت اونو برد بیرون جاش توی خونه نبود.

رو به مامان کردم: شما کجا بردینش؟ بگید کجا بردینش؟

مامان روی صندلی نشست بدون اینکه حرفی بزند مشغول کشیدن برنج شد. وقتی دیدم مامان حرف نمیزنه رفتم داخل اتاقم و با عصبانیت در را بستم. پشت در نشستم پاهایم را جم کردم و سرم را روی پاهایم گذاشتم.

لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم از حیاط بیرون شدم، دم حیاط ایستادم و سرم را بلند کردم نگاهی به آسمان کردم و به گریه ی ابرها خیره شدم. آسمان کمی صاف بود و قطرات باران آرام آرام بر روی زمین می ریخت، صورتم کمی خیس شد سرم را پایین کردم. با دست هایم صورتم را پاک کردم، در حیاط را بستم روانه ی رفتن شدم. دلم بدجور غبارغم گرفته بود دوست داشتم مثل آسمان گریه کنم ولی بی فایده بود اشک از پشت پرده ی نازک چشمم نمی ریخت. دلم گرفته بود عجیب دلم بوی دلشکستگی می داد ولی بی فایده بود من مثل عروسکی بودم که از بدو تولد لبخند را بر روی لبم حک کرده

بودند. من با سکوت غم‌ها را توی دلم کاشتم و هیچ وقت بغض را ویل نمی‌کنم خسته شدم از این بغض‌های لعنتی، دلم می‌خواد گریه کنم تا سبک شم ولی بی‌فایده بود. خیره شدم به درختی که کنار صندلی روزهای سردم بود برگ‌های درخت یکی پشت سر دیگری می‌ریخت، چند قدمی به نزدیک رفتم دستم را جلوی چشمام گرفتم و خمیازه‌ی کشیدم ناگهان صدای در گوشم طنین‌انداز شد. دستم را از جلوی چشمام برداشتم و نگاهم را به طرف صدا سوق دادم نگاهی کردم و با صدای بلند گفتم: شما بودین؟

ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و گوشه چشمی با چشم‌های سیاه‌اش نگاه کرد، لبخندی دلنشین روی لب‌های درشتش نشست و با صدای خوش‌آهنگش گفت: سلام خانم یغمایی.

دستم را پشت گردنم گرفتم و با بی‌حوصلگی گفتم: سلام صبحتون بخیر.

چند قدمی نزدیک آمد بوی عطرش حس خوبی بهم داد نفسی کشیدم و همراه با بوی خوش باران بوی عطرش را وارد ریه‌هایم کردم. نگاهی کرد و گفت: شما حالتون خوبه؟

لبخندی زدم و سرم را بلند کردم و گفتم: آقای شمس توی این هوای آزاد با دیدن این نعمت بزرگ خدا که از آسمان می‌ریزه به نظرتون حالم بداست؟

سرش را بلند کرد و دستش را بالا گرفت تا قطره‌های باران توی دستش بریزه، بعد از چند ثانیه سرش را پایین کرد و دستش را پایین کرد نگاهی به

قطره‌های باران که توی دستش بود کرد وگفت: معلومه مثل این قطره‌های بارون سرخوش...

وسط حرفش پریدم وبا هیجان گفتم: و سرحالم.

لبخندی زد و دستش را پایین کرد: عالیه ان شالله همیشه خوب باشید.

\_ممنون.

نگاهی کرد وگفت: می خواهین همین جا وایستین

و حرف بزنینم؟ با صدای بلند گفتم: بهتر از نشستن روی

اون صندلی است. سری تکان داد وگفت: حق با

شماست.

\_موافقین راه بریم و حرف بزنینم؟

چشمایش را درشت کرد وبا حالت گنگ گفت: چی؟

انگشت هایم را به حرکت در آوردم وگفتم: راه بریم .

با صدای بلند گفت: آهان فهمیدم ،بله هر جور راحتین.

دست هایم را داخل جیبم کردم و چند قدمی رفتم اما اون هنوز سر جاش ایستاده بود، نگاهی کردم به قد بلندش که چون کوه استوار بود و سرم را تکان دادم: چیشد صرف نظر کردین؟

\_نه چرا صرف نظر .

قدم هایش را برداشت و به طرفم اومد با کمی فاصله از همدیگه زیر بارون به راه افتادیم . هر دو ساکت بودیم و به دور و اطراف نگاه می کردیم، همه با شوق و هیجان زیر بارون راه می رفتن و با همدیگه حرف می زدند . برگ های درخت ها شسته شده بود با قطره های باران و بوی تازگی می داد، هوا کمی سرد بود احساس کردم سر دماغم قرمز شده، نگاهم را چرخوندم به صورت آقای شمش، وقتی دیدم بینیش قرمز شده با صدای بلند خندیدم . ایستاد و با تعجب گفت: چیشد من که حرفی نزدم!

دستم را جلوی دهنم گرفتم و به دماغش خیره شدم . دستش را روی دماغش گذاشت و نگاهی به چشمایم کرد و بعد از چند ثانیه شروع کرد به خندیدن . در حالیکه می خندید گفت: شما یه نگاه به بینی خودتون بندازید مثل لبو شده .

اخمی کردم و گفتم: نخیرم بینی خودتون مثل لبو است .

\_خب بینی منم مثل بینی شما شده .

لبخندی زدم و گفتم: آره حق با شماست .

لبخند از روی لب هایش محو شد و اخمی به صورتش گرفت. نگاهی کردم  
و گفتم: ناراحت شدین آقای شمس؟

نگاهش را به درخت های که کمی آن طرفتر بود چرخوند با ناراحتی گفت: نه اصلا.

از نگاهش معلوم بود ناراحته ولی دقیق نمی دونستم از چی ناراحته. نمی  
خواهین به راه رفتنمون ادامه بدیم؟

نگاهی کرد و گفت: چه زود خسته شدین.

لبخندی زدم و گفتم: من خستگی ناپذیرم.

قدم هایش را برداشت و روبه من کرد: چرا نمایین خانم خستگی

ناپذیر؟ \_ او مدم. من عاشق آهنگ صدای بارونم، شرشُر بارون

بهم حس پرواز می ده.

با نگرانی گفت: منم یه روزی حس شما رو داشتم ولی افسوس اون رفت و من تنها موندم.

\_ اون رفت به نظرتون بارونم رفت؟

\_ بارون دیگه زیبای قبلا رو نداره چون اون سهم منو برد دست هاش سهم من بود از بارون.

\_ شما باید قوی باشید و خیالش رو بزارید کنار، زیر بارون راه برید تا گذشته شسته بشه.

آهی کشید و گفت: بدون اون اخم همه ی ثانیه ها درهمه، بدون اون بارون بی آهنگه.

زیر باران باید رفت، جور دیگر باید دید چشم‌ها را باید شست. شما باید  
خاطرات گذشته رو بشورین چون ممکنه اون برنگرده.

بر نمی‌گرده هیچ وقت.

خوبه خودتون می‌دونید که بر نمی‌گرده پس خودتون رو عذاب ندین.

من توی باغ خوشبختی فقط یک گل داشتم که اونم تنهام گذاشت.

پدر و مادرتون بهترین گل‌های زندگیتون هستن هیچ وقت این رو فراموش نکنید.

ایستاد ولحظه‌ای مکث کرد بعد از چند ثانیه گفت: پدر و مادر چه کلمه‌ی  
مقدس... اما کدوم پدر و مادر.

آه سردی کشید و ساکت شد. نگاهی به ظاهر پریشانش کردم و گفتم: شما  
پدر و مادر ندارین؟ منظورم اینکه از دست دادینشون؟

با ناراحتی گفت: طعمشون رو نچشیدم چون بدبخت بودم از بدو تولد...

وسط حرفش پریدم و گفتم: وای این حرف رو نگیه شما اگه بدبخت بودین  
الان اینجا

نبودین، شما یه مهندس ساختمان ساز هستین پول دارین جا و مقام دارین، سلامتی  
دارین...



درحالیکه که داشتم حرف می زدم گفتم: شما هیچی نمی دونید از من، آگه می دونستین به راحتی حرف نمی زدین.

نگاهش را چرخوند به درختچه های کوچکی که آن طرف بودن دستش را جلوی چشمایش گرفت وبا صدای بلند گفت: خدایا بدجور بهت نیاز دارم تنهام نزار.

قطره های باران بیشتر شد و باران با شدت می بارید. همه در حال فرار از باران بودن که مبادا خیس شوند، هوا کمی سرد شد. نگاهی کرد به طرفم و با اشاره ی دستش گفت: سرما می خورین بریم زیر اون آلاچیق تا موقعی بارون بند میاد.

قدم هایش را به سوی آلاچیق برداشت و نگاهی به من کرد: چرا

ایستادین؟ لبخندی زد: می خوام خاطرات کهنه شسته بشه.

لبخندی زد و گفت: بنظر تون به سرما خوردتون می ارزه؟

دستم را بالا بردم و گفتم: تا خدا رو دارین بی خیال سرما و بارون.

\_حق باشماست.

کمی نزدیک تر آمد و گفت: پس موافقین زیر بارون راه بریم.

سری تکان دادم و دست هایم را توی جیبم گذاشتم، باد سردی می وزید و درخت ها را تکان می داد صدای شُر شُر بارون حس خوبی بهم می داد. بعضی ها چتر داشتن و بعضی ها مثل ما بدون چتر بودن. نگاهی به صورتش کردم خیس آب شده

بود. توی فکر بود با صدای بلند گفتم: من از بچگی عاشق بارون بودم. همیشه وقتی بارون می بارید زیر بارون راه می رفتم و خاطرات تلخ رو مرور می کردم و با یادآوری خاطرات شیرین می خندیدم.

من همه ی خاطراتم تلخ است.

وای این حرف رو نگید، شما چرا اینقد ناامید هستین؟

من بهترین روزهای زندگیم رو توی یه محیط بسته با چند بچه ی قد ونیم گذروندم

وهرشب به امید این می خوابیدم که فردا به احتمال هزار درصد از اونجا میرم بیرون منم خانواده دار می شم؛ منم مثل بقیه از نعمت پدر و مادر برخوردار می شم. ولی افسوس این حسرت به دلم موند تا اینکه شانزده سالم شد و برای همیشه از اونجا بیرون شدم. اولش ترس داشتم بیرون برام بزرگ بود من به همون محیط کوچیک با بچه های قد ونیم قد عادت کرده بودم و انس گرفته بودم. هیچ جا رو نداشتم حتی یه نفر، تنها جای که می تونستم برم کارگاه نجاری بود که از یازده سالگی اونجا آموزش دیده بودم. اولش استادکار قبولم نکرد ولی وقتی دید گریه می کنم و میگم بی سرپناهم دلش به حالم سوخت و گفت (میزارمت به یه شرط. بدون اینکه شرط شو بشنوم گفتم قبول) اون بهم جا و مکان دادن توی یه اتاق کوچیک کنار خروارها چوب و من در عوضش صبح تا شب براش کار می کردم تا یه لقمه نون بهم بده که مبادا از گشنگی

بمیرم. در حسرت این بودم که یبار غذای آنچنانی بخورم. افسوس بدگذشت بهم خیلی بد...

بغض گلویش را گرفته بود ساکت شد بدون اینکه حرفی بزنه سرش را پایین کرد، دقیق نمی دونستم مشکلش چیه و منظورش از اون محیط در بسته و اون بچه ها چیه ولی عجیب دلم برایش می سوخت. نگاهم را به چشمای سیاه اش دوختم، متوجه ی اشک هایش شدم که همزمان با قطره های باران از روی گونه اش سُر می خورد، وقتی متوجه ی نگاهم شد صورتش را برگردوند ازم که مبادا اشک هایش را ببینم. سرم را بلند کردم به طرف آسمان و چشمام را بستم قطره های بارون روی صورتم می رقصید و یکی پشت سر دیگری به پایین سُر می خورد. خواستم سکوت خفه کننده را بشکنم دست هایم را به سمت آسمان دراز کردم:

شاید خیلی وقت باشد که ندارم مثلا بیشتر از یک سال! شاید دلم می خواست کنارم باشی تا بستنی قفی کافه کنار خیابان را باهم بخوریم. یا کنار جدول های خیابان قدم بزیم. یا...

شاید آن وقت ها فهمیده بودم، خیلی وقت بود نداشته بودمت، خیلی وقت بود که می خواستی بگویی بروم. رفتم تا زندگی ات بدون من راحت باشد. اما زندگی من هم بدون تو راحت است؟

نگاهم را به طرفش سوق دادم و گفتم: آیا زندگی شما بدون او راحت است؟

اشک هایش را پاک کرد و گفت: ای کاش راحت بود. فکر می کردم نادیا همه ی زندگی‌مه به خودم می گفتم اگه پدر و مادر نداشتم ولی خدا بهم نادیا رو داده همه ی زندگی‌مه ولی نه اشتباه بود، اون منو به خاطر خونوادم می خواست وقتی فهمید بچه پرورشگاهیم نگاهش بهم عوض شد و مثل سابق دوستم نداشت.

چرا مردم به بچه پرورشگاهی ها با نگاه ترحم نگاه می کنند؟ چرا؟

باشنیدن حرف هاش جا خورده بودم. باورم نمی شد بچه پرورشگاهی بود اصلا بهش نمی خورد.

دستمال را از توی جیبم برداشتم و به طرفش دراز کردم: اشک هاتون رو پاک کنید.

دستمال را از دستم گرفت و چشم هایش را پاک کرد. لبخندی زدم و گفتم:

موافقین بریم زیر آلاچیق؟

حرفی نگفت و به قدم زدن ادامه داد. اینبار گفتم: براتون بخونم نوشته هام رو؟

سری تکان داد و گفت: برای دل شکستم بخون، برای اونی که قلبم رو

شکست و رفت بخون؛ برای تنهایی هام بخون.

نگاهم را دوختم به دختر و پسر جوانی که زیر چتر شونه به شونه هم راه می رفتن:

به نام انکه سختی را آفرید.

چقدر سخته، کسی که دوستش داری به چشمت نگاه کنه بگه دوست نداره.

چقدر سخته دلت بشکنه، چقدر سخته از کسی که دوستش داری ضربه بخوری .

چقدر سخته ، کنارش باشی و عشقش به کس دیگه روبیننی.

چقدر سخته ، جسمش پیش تو باشه و روحش پیش کس دیگه.

چقدر سخته ، خودت بادستای خودت، تیکه های شکسته ی دلت رو کنار هم بذاری.

چقدر درد آور جای زخمایی که باتیکه های دلت روی دستات به یادگاری مونده.

چقدر سخته، تمام عمرت رو کنار کسی باشی که دوست نداره.

چقدر درد آور جای زخمایی که روی دلت به یادگار مونده.

شاید تیکه های قلبت رو کنار هم بذاری و درستش کنی ؛ اما اون قلب دیگه قلب

سابق نمیشه و جای زخماش همیشه موندگار ه.

چقدر سخته....

با ناراحتی گفت: هیچ وقت دیگه قلبم درست نمی شه ، من دوستش داشتم اون

دوستم نداشتم...

اشک هاش می ریخت ساکت شد و چشمایش را بست . هر دوی مان خیس باران

بودیم قدم هایم را به سمت آلاچیق برداشتم و به طرف آلاچیق رفتیم . بر روی

چهار پایه بزرگی که آنجا بود نشستیم و دستی توی موهایش کشید.

\_حسابی خیس شدین .

نفسی کشید و گفت: اشکال نداره در عوضش شما با دلنوشته هاتون بهم امید دادین.

می شه ازتون سوال

پپرسم؟ نگاهی کرد

و گفت: بله پپرسین.

از حرف هاتون فهمیدم که توی پرورشگاه بزرگ شدین و بعدش پیش استاد کارتون بودین و هیچیم نداشتین اما الان همه چی دارین از کجا؟ البته ببخشید فوضولی من رو، اگه نمی خواهین جواب ندین.

از روی چهارپایه بلند شد و به گوشه آلاچیق که باران می چکید رفت، دستش را دراز کرد به سمت قطره های باران و گفت: یه روز مربی که توی پرورشگاه باهام خوب بود بهم زنگ زد و گفت: (فرهاد بیا پرورشگاه کارت دارم) گفتم چه کاری؟ گفت (بیا اونجا باهمدیگه حرف بزیم) رفتم پیشش از اینور وانور تعریف کردیم بهم گفت (فرهاد اگه بفهمی بابات زنده است چه عکس العملی نشون میدی؟) با تعجب گفتم: چی می گین کدوم بابا من که پدر ندارم. گفت: (همونی که توی سال ۶۹ تورو آورده دم پرورشگاه گذاشته) خندیدم و گفتم: بعد از این همه سال الان برام بابا پیدا شده؟ گفت (آره، پدر تنیته و تو پسر خونیش هستی) هر جور بود راضیم کرد که فردا همون ساعت برم پرورشگاه و پدرم رو ببینم قبول کردم با اینکه هیچ حسی نداشتم من دیگه ۸ سالم بود و ایام امتحان هات ترم آخر دبیرستانم بود با وجود اون

همه سختی درسم رو ادامه داده بودم و شب ها تا صبح کار می کردم استراحت نداشتم. فرداش رفتم که پدرم رو ببینم. اونجا که رفتم یه پیرمرده که سنش هفتاد به بالا بود رو دیدم که می گفت: پدرمه و همه ی حرفاش درست بود. بهش گفتم: توی این هیجده سال کجا بودی؟ چرا تنهام گذاشتی چرا؟ هیچی نمی گفت جز اینکه معذرت می خوام، جبران می کنم. آخه چه جبرانی.

قطرهای باران را که توی دستش چکیده بود را ریخت و نگاهش را به طرف من چرخوند: من سنگدل نیستم ولی دیگه برام سخت بود درک اینکه توی اون سن پدر برام پیدا بشه. اولش قبولش نکردم اما بعدش به خودم گفتم: فرهاد خدا صداتو شنیده لگد به شانست نزن. با اینکه هیچ علاقه ی بهش نداشتم باهاش رفتم ولی اول بهش گفتم باید بگی چرا تنهام گذاشتی؟ مادرم کجاست؟ گفت (مادرت زن صیغه ای من بود، من زن وبچه داشتم ولی چون خانمم مریض بود با مادرت آشنا شدم اونم زن مطلقه بود و از خداهش بود که زن صیغه ای من بشه چون بهش کلی پول دادم و گفتم تامینت می کنم به شرطی تو تامینم کنی) تف انداختم توی صورتش گفتم من بچه ی صیغه ای تو بودم یعنی. گفت (نمی خواستیم تو به دنیا بیای ولی یه روز ماه بانو اومد و گفت: ازمن حامله است. گفتم: دروغ می گی کلی کتکش زدم ولی بعد چند وقت مشخص شد که حامله است وبچه ی خودمه، بهش پول دادم که سقط کنه تورو ولی اون تورو ننداخته بود، موقع زایمان بعد اینکه تو به دنیا اومده بودی اون مرده بود و من موندم و تو، می دونستم زنم تو رونگه نمی داره به خاطر همین تنها راهی که به فکرم می رسید پرورشگاه بود آوردمت دم پرورشگاه با مقداری پول

گذاشتم)حالم ازش بهم می خورد چون منو از نعمت پدر و مادر محروم کرده بود. چونزنگیم رو خراب کرده بود.

از شدت بغض سرفه ی کرد وگفت:من دیگه از آب و آتیش گذشته بودم هیجده سالم بود. در جوابش گفتم:آدم اگه صدسالشم بشه بازم یه بچه است برا پدر و مادرش.

نگاهش را به من دوخت:حق باشماست،اون دوستم داشت وبعد این همه سال اومده بود که منو بیره با خودش،اولش قبول نکردم ولی گفت:سربازی تو می خرم ،برات شناسنامه به اسم خودم می گیرم کاری می کنم که آب توی دلت تکون نخوره.

از روی صندلی بلندشدم وشال گردنم را محکم دور گردنم پیچیدم دستم را روی میز چوبی قهوه ای رنگ گذاشتم ونگاهی بهش کردم:شما رفتین باهاش؟  
\_آره رفتم،وقتی زنش منو دید کلی دعوا به پا کرد.

سکوت کرد وتوی فکر رفت.چند قدمی نزدیکش رفتم وگفتم:وا چرا دعوا؟

با دستش زد روی پیشونیش وگفت:چون من بچه سر راهی بودم چون من بچه خودش نبودم.

\_بچه شوهرش که بودین.

\_به بابام گفتم(تا وقتی این توی خونه است من پام رو توی خونه نمی زارم چون این کثیفه،رفت یکی دوهفته خونه ی اقوامش.بابام دوتا پسر داره هر دوتا



آمریکا هستن ،وقتی دید زنش ترکش کرد نفرین می کرد به خودش که ای کاش روز اول میاوردمت ومی گفتم بچه ای منی،در جوابش گفتم چون نامرد بودی وخوشگذرون بعدشم از خونه زدم بیرون.بهش گفتم:دیگه سراغ من نیا. چون به همه گفته بودم که خنوادم توی زلزله رودبار مردن،هیچکی نمی دونست که بچه پرورشگاهم .بعد یه مدت وکیلش رو فرستاده بود ،ارث منو داد بیشتر از اون بچه هاش ،خونه وماشین ویه مقدارش رو سرمایه گذاری کردم .خیلی دوست داشت بهش بگم پدر;بهش بگم پدر بخشیدمت ازت دلخور نیستم ;گذشته ها رو فراموش کردم.ولی نگفتم...

وسط حرفش پریدم وگفتم:مغرور بودین ولی الانم دیر نشده.

از توی آلاچیق بیرون رفت وسرش را بلند کرد وبا صدای بلند گفت :دیر شده خیلی دیر خیلی.

شدت بارش باران تندتر شد وصورتش را خیس کرد با کف دستش صورت خیسش را پاک کرد وگفت:اون دیگه نیست رفت برای همیشه...

نمی توانست حرفش را ادامه بدهد بغضش ترکید واشک هایش همزمان با قطره‌های باران می ریخت.جا خوردم از حرف هایش با تعجب گفتم:یعنی چی که رفت! چشمای خیسش را به چشمایم بخیه کرد وگفت :من دیر رسیدم خیلی دیر .بابام مرده بود وقتی رسیدم،دلم می خواست یبار دیگه چشماش رو باز کنه وبهم بگه فرهاد پسر.ولی دیگه باز نکرد چشماش رو...

سفیدی چشمایش قرمز شده بود و بغض گلویش را گرفته بود ساکت شد و روی سکوی که کنار درخت بود نشست و سرش را پایین گرفت، به طرفش رفتم و بهش خیره شدم برایش نگران بودم ولی نمی توانستم گریه کنم. سرش را بلند کرد و گفت: من نادیا رو دوست داشتم همیشه که ازم می پرسید (پدر و مادرت کجا هستن) می گفتم: فوت کردن. می گفت: (قبرشون کجاست) هیچی نمی گفتم. تا اینکه پدرم فوت کرد، نادیا رو دعوت کردم برای مراسم تدفین بابام. بهش همه چی رو گفتم. وقتی فهمید بچه پرورشگاهی هستم ازم متنفر شد تنهام گذاشت مثل قبلاها جوابم رو نمی داد بعد چند وقت دعوتم کرد مراسم نامزدیش، وقتی دیدمش داغون شدم؛ خورد شدم...

ساکت شد و نگاهش را به آسمان دوخت. باران کم کم داشت بند می آمد و هر دویمان ساکت بودیم و به آسمان نگاه می کردیم.

با صدای زنگ گوشیم هر دو از فکر و خیال پریدیم بیرون. دستم را توی جیب کتم کردم و گوشیم را برداشتم با دیدن اسم امیرسام لبخندی گوشه ی لبم نشست: سلام امیریل خوبی عزیزم؟

فرهاد بهم خیره شد و با تعجب نگاهم کرد.

امیرسام (امیریل) گفت: سلام خوبم

، کجای شیرین؟ با تعجب گفتم: چرا!

رفتم خونه عزیزجون گفت پارک هستی. اینجام اومدم نیستی.

چشمایم را کمی درشت کردم و گفتم: تو الان

اومدی پارک؟ \_بله خاله جان، ولی تو نیستی

اینجا.

\_من این طرفم کنار آلاچیق سمت چپ جای زمین بازی.

\_آهان فهمیدم همون جا باش الان میام.

\_باشه.

گوشی را قطع کردم و توی جیبم گذاشتم. نگاهی کرد و گفت: کی بود البته اگه

فوضولی نمی شه؟

\_خواهرزادم بود، همون که باباش به خاطرش دعوا کرد.

از روی سکو بلند شد و گفت: آهان فهمیدم. من برم براتون بد نشه باز.

لبخندی زدم و گفتم: نه چرا بد بشه، باشین تا امیرسام بیاد وشما رو بهش معرفی کنم.

\_باشه.

بعد از چند دقیقه امیرسام اومد، سلام دادیم وبا تعجب بهم نگاه کرد.

\_آقای شمس مهندس ساختمان سازهستن و کسی هست که نوشته هام رو می خونه.

امیرسام دستش را به طرف فرهاد دراز کرد و باهاش دست داد لبخندی زد: منم  
امیرسامم خواهرزاده ی شیرین جون .

فرهاد دستش را محکم گرفت و گفت: خوشبختم از آشنایتون.

امیرسام نگاهی به من کرد وبعد نگاهی به فرهاد کرد وبا صدای بلند خندید  
،زدم روی شونه اش گفتم: چی چرا می خندی؟

در حالی که می خندید گفت: شما یه نگاه به خودتون کنید خودتونم می خندین  
هر دوتاتون مثل موش آب کشیده شدین خیس .

نگاهی به فرهاد کردم واونم به من نگاه کرد هر دوتا باهم خندیدیم .باران  
بند اومد وهوا

داشت کم کم گرم می شد،بعد از کمی حرف زدن و آشنای ،امیرسام گفت: بریم  
قهوه بخوریم کی موافقه.

دستم را بلند کردم: من من.

امیرسام دست فرهاد را بلند کرد وگفت: من من.

فرهاد خندید وگفت: من ولی خودم حسای می کنم.

امیرسام شونه شو به شونه فرهاد زد وگفت: شیرین حساب می کنه.

لبخندی زد وگفتم: چشم .

با صدای ریتم آهنگی که می اومد لحظه ای ایستادم، امیرسام دستم رو کشید به طرفش و گفت: بشین شیرین جان.

نیشخندی زدم و گفتم: باشه می شینم. یه دقیقه به این ترانه گوش بده حال و هوای آدم رو عوض می کنه. فرهاد نگاهی کرد و گفت: با حرفتون موافقم حس و حال ادم رو عوض می کنه. امیرسام صندلی را به عقب کشید و نشست و گفت: من الان فقط سردمه و هیچی نمی دونم جز اینکه بعد خوردن قهوه مهمان آقای شمس هستیم نهار.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و گفتم: زشته امیرسام .

فرهاد لبخندی زد و گفت: پس زودتر قهوه بخوریم بریم سراغ نهار.

روبه روی امیرسام نشست و کتش را درآورد با اشاره ای دستش گفت: بفرمایین بشینید خانم یغمایی.

سرم را تکان دادم و صندلی دست چپ امیرسام نشستم. نگاهی کردم به چهار طرفم، زیاد شلوغ نبود صندلی ها یکی در میان پر بود. هوای گرمی می وزید شال گردنم را درآوردم و به صندلی تکیه دادم و چشمام را بستم با صدای گارسون چشمام را باز کردم، امیرسام رو به فرهاد کرد و گفت: چی میل دارین .

یک فنجان قهوه تلخ.

امیرسام لبخندی زد و گفت: درست مثل شیرین. فقط من از عشق خاله شیرین قهوه م رو شیرین می خورم .

خندیدم و گفتم: خب عزیزم تلخ بخور.

\_نه دوست ندارم.

گارسون رفت. فرهاد نگاهی به امیرسام کرد و گفت: امیرسام درس

می خونی؟ امیرسام دستش را روی دست فرهاد گذاشت و گفت: بله

آقای شمس.

فرهاد دست دیگرش را روی دست امیرسام گذاشت و گفت: بگو فرهاد اینجوری راحت ترم.

خندیدم و گفتم: امیرسام یخورده پررو تشریف داره آقای شمس ...

امیرسام وسط حرف پرید و گفت: ای حسود آخه تو چرا با

من لجی؟ چشمایم را درشت کردم و گفتم: کی من

حسودم یا تو؟ \_تو تو تو.

فرهاد خندید گفت: هیچ کدومتون حسود نیستین حسود منم که بهتون حسودیم می شه.

نگاهی کردم و گفتم: چرا شما؟

\_ماشالا شما اونقد خوب ومهربون هستین که خواهرزادتون دوستتون داره اما من

چی هیچکی دوستم نداره.

توی فکر رفتم با شنیدن این حرف ،امیر سام با یک دستش روی شونه من وبا دست دیگه

اش روی شونه ی فرهاد زد وگفت:من هردوتاتون رو دوست دارم الانم اخم هاتون رو باز کنید که دلم گرفت.

وقتی امیرسام دید ما توی فکر وخیالیم از روی صندلی بلندشد وبه خواننده ی که داشت می خوند گفت:داداش بخون یه شاد تا برقصم.

همه نگاه می کردن به امیرسام وقتی داشت می رقصید به طرف فرهاد امد ودستش را گرفت واون رو دعوت کرد با خودش به پیست رقص وهردوهمزمان باهم شروع کردن به رقص،از روی صندلی بلندشدم ومحوتماشای آن دونفر شدم.فرهاد لبخند روی لبش بود وبا چشمای سیاه اش به من نگاه می کرد،زیر لب زمزمه کردم:

هر بار که به چشمان سیاه ومستت خیره می شوم،ناگهان پاهایم سست وبدنم سرد می شود.

چشمایم بسته می شود،لب هایم دوخته می شود وزبانم بند می آید،من می میرم اما قلبم به تپش می افتد،نگاه کردن به چشمایت همه چیز رازیبا می کند حتی قارقار کلاغ های شوم سیاه را.

و من هنوز ای سیاه چشمم دوستت دارم با اینکه می دانم بزرگترین گناهم دوست داشتنت هست.

من گناهان زیادی دارم. بیشترینش "فکر کردن به تو بود"، بزرگترینش "التماس  
براینرفتنت" و آنکه را از همه بیشتر تکرار کردم... "دوستت دارم" بود.

تنهایی... آه تنهایی!

خدا خوب می داند، که گناهانم را چگونه پاک کند. من آمرزیده

خواهم شد آیا؟ منی که در خفا همچنان به گناهی که دوستشان دارم

فکر می کنم.

به سمت آمد و گفت: چی دارین

می گین؟ با تعجب گفتم: کی

من!

\_آره شما .

لبخندی زدم و گفتم: چیزی خاصی نمی گفتم جز یک دلنوشته.

\_به نظرتون این خاص نیست؟



امیرسام با صدای بلند گفت: پس توهم عاشق نوشته های شیرین شدی؟ فرهاد نگاهی به امیرسام کرد و گفت: حرف دلمه .

بعد از اینکه نهار خوردیم از همدیگه جدا شدیم .من با امیرسام رفتم و فرهاد از ما جدا

شد.توی ماشین صندلی جلو کنار امیرسام نشستم و از پشت شیشه به بیرون خیره شدم،باران بند آمده بود وخورشید کم کم داشت از پشت ابرها بیرون می آمد وبا تابش نورش قطره های جا مانده از باران را خشک می کرد.امیرسام دستش را روی دستم گذاشت و گفت:شیرین توی فکری چپیده؟ نگاهش کردم و گفتم:دارم به بیرون نگاه می کنم چیزی نشده.

یه سوال پرسم شیرین؟البته اگه دوست نداشتی جواب نده.

نگاهم کرد بدون اینکه حرفی بزند دستش را از روی دستم برداشت و گفت:هیچی خاله جان بی خیال.

می دونستم چی می خواد پرسه ولی روش نمی شد .من از نگاهش حرف هاش رو می خوندم امیرسام عادت داشت با سکوت حرفش را بزند .لبخندی زد و گفتم :حواست به جاده باشه برات تعریف می کنم،فرهاد شمس هیچ رابطه ای باهام نداره...

وسط حرفم پرید و گفت: خدا مرگم بده خاله من منظوری نداشتم فقط به سوال بود. خندیدم و گفتم: منم جای تو می بودم این سوال رو می پرسیدم، آقای شمس مثل من تفریحش اومدن به اون پارک هست، منم کنجکاو بودم بدونم مشکلتش چیه چرا همش توی فکره، تعقیبش کردم... تا اینکه خودش همه چی رو بعد از خوندن نوشته هان گفت، اون بچه پرورشگاه است باباش بنا به دلایلی برده اون رو گذاشته دم پرورشگاه، اما بعد از هیجده سال سراغش رفته... الانم که وضعش خوبه ولی عاشق شده وشکست خورده بدجور تنهاست ولی امروز فکر کنم کنار ما بهش خوش گذشت...

امیرسام وسط حرفم پرید و گفت: به خاطر همون گفت (شما به خانواده بزرگ و خوشبخت هستین).

\_آره. امیرسام من برای اولین بار گریه به مرد رو دیدم گریه ی که از بی کسی وتنهای بود

اون تنهاست خیلی تنها ولی قلبش بزرگه و پاک.

\_حقم داشته گریه کنه .

\_اونقدر گرم صحبت بودیم که متوجه نشدم رسیدیم.

امیرسام چشمکی زد و گفت: چون امروز حسابی خوش گذشت.

سرم راتکان دادم و در ماشین را باز کردم نگاهی به صورتش کردم و گفتم: بیا پایین بریم خونه فقط تعارف نکن.

لبخندی زد و گفت: شیرین جان برم کار دارم یه وقت دیگه انشالا میام.

اخمی کردم و دستش رو کشیدم: نخیرم همین الان میای وگرنه این دفعه اگه قهر کنم دیگه باهات حرف نمی زنم.

دستم را محکم فشرد و گفت: اطاعت خاله جان بزار ماشین رو پارک کنم میام.

از توی ماشین پایین شدم و دم حیاط ایستادم تا امیرسام بیاد. با صدای باز شدن در حیاط صورتم را برگردوندم، مامان با چادر سفید گل گلی اش نگاهی کرد و گفت: دختر الان چه موقع اومدنه؟ این کی بود که تو رو آورد؟

از حرفش ناراحت شدم ولی باز حق داشت مادر است دیگه نگران می شود: سلام، امیرسام بود باهات بیرون بودم.

درحالی که داشتم با مامان حرف می زدم امیرسام با هیکل ورزشیش از ماشین پایین شد و به طرف ما اومد، به دیوار نم دار تکیه دادم و خیره شدم به امیرسام، چند قدمی نزدیک اومد با مامان سلام و احوال پرسید کرد و مامان تعارفش کرد داخل حیاط. مامان با صدای بلند گفت: شیرین بیا داخل حیاط در رو هم ببند. چشم اومدم.

در حیاط را بستم و چشمم خیره شد به درخت های رو به روم که با بارون شسته شده بودن. نفسی کشیدم و چشمایم را بستم. آرام آرام قدم هایم را برداشتم و به طرف درخت

های کنار حوض رفتم .دستم را روی تنه ی خیس درخت گذاشتم وچشمایم  
را باز

کردم،درخت را تکان دادم تا برگ ها بریزه .مامان که دم خونه بود با  
صدای بلند گفت:شیرین بیا توی خونه ،برگ ها رو نریز تازه جارو زدم.  
\_چشم اومدم.

به طرف در خونه رفتم کفش هایم را در آوردم وتوی خونه رفتم .امیرسام رفت  
کنار بابا که  
داشت شیشه ی عینکش را درست می کرد وپشتش به طرف من بود متوجه ی  
اومدنم نشد.آرام آرام به طرفش رفتم از پشت سر چشمایش را بستم بابا عینکش  
را روی روزنامه گذاشت وگفت:فسقلی دست هات چه سرده .

لبخندی زدم وگفتم:اگه گفتی من کیم.

امیرسام در جوابم گفت:تو دیو سیاه هستی.

و شروع کرد به خندیدن .دستم را از روی چشمای بابا برداشتم وگونه اش را  
بوسیدم:سلام بابا جونی خوبین؟

نگاهی کرد وگفت:سلام شیرینم ،لباست خیسه مگه زیربارون بودی؟

امیرسام نگاهی به من کرد وگفت:بله آقاجون، شیرین مشاور شده ...

وسط حرفش پریدم وگفتم:دهن لق.

بابا نگاهی کرد و گفت: چیشده؟

مامان درحالی که سینی چای و در کنارش شیرینی داشت می آورد گفت: هرکاری بگی از شیرین بر میاد ولی توی خونه بلد نیست اتاقتش رو تمیز کنه اما برای حرف زدن کم نیاره.

اخمی کردم و گفتم: تا من میام توی خونه شما دعواتون با منه بدبخت شروع می شه.

بابا با صدای بلند گفت: خدانکنه، بدبخت دشمنته.

بغلش کردم و صورتش را بوسیدم کنارش نشستم. امیرسام اون طرف بابا نشست و مامان روی صندلی روبه روی نشست و فنجان چای رو کنار بابا گذاشت.

امیرسام شیرینی را برداشت و توی دهنش گذاشت: چه شیرینی خوشمزه ای.

مامان نگاهی کرد و گفت: به خوشمزگی شیرینی عروسی تو نیست.

بابا لبخندی زد و گفت: حق با عزیزجونته.

امیرسام دهنش را با دستمال پاک کرد و گفت: انشالا نوبت مراسم منم می شه، بابا رو دارم کم کم راضی می کنم.

خندیدم و گفتم: تو می تونی.

\_بله من می تونم پس چی دست کم گرفتی من خواهرزاده ی توهم.

مامان خندید و گفت: وای خدانکنه مثل شیرین باشی سر دو روز دختره رو دیوونه می کنی.

با صدای اخمو گفتم: وای مامان یعنی مت اونقد بدم .

\_بد نیستی ولی بچه ای.

امیرسام خندید گفت: احسنت به عزیزجون خوبم گل گفتین.

چشمایم را درشت کردم و گفتم: باهات قهرم.

\_الهی خاله جون قهر نکن.

بابا گفت: بخورین چای تون رو اینقد حرف نزنید.

بعد اینکه چای خوردیم امیرسام بلندشد و گفت: من دیگه باید برم.

تا دم حیاط باهاش رفتم نگاهی کرد

وگفت: شیرین؟ \_جان بگو.

\_شیرین اون پسره ...

\_کدوم پسره؟

\_فرهاد رو می گم به نظرت

آدم خوبیه؟ با تعجب

گفتم: چرا این رو می پرسی!

هیچی فقط به سوال بود .

آره به نظرم آدم خوبی.

امیرسام لبخندی زد و گفت: چون خودت خوبی خاله جون.

ممنون عزیزم.

خب من برم تا بابا زنگ نزده، خدانگهدار.

امیرسام رفت و من او مدم داخل حیاط ، کنار حوض نشستم و دستم رو بغلم کردم و سرم رو پایین کردم .

صدای ماما توی گوشم طنین انداز شد: بیا توی خونه بیرون سرده شیرین.

سرم را بلند کردم :باشه الان میام.

رفتم داخل اتاقم در رو بستم و روی تخت نرمم چنبره زدم. اتاق تاریک بود، چشمایم را بستم و توی اوج فکر و خیال فرو رفتم، افکاری که ذهن خاموشم را روشن می کرد و افکار ازم گسسته ام را به هم دیگر متصل می کرد و ریشه و برگ می داد. احساس می کردم کنار دریا هستم و روی ماسه های ریز دارم قدم می زنم . باد سردی می وزید و دست نوازش بر روی گیسوانم می کشید با صدای باد کمند گیسوان مشکیم به رقص در می آمد و به چپ و راست پیچ و تاب می خوردن.

من می رقصم من با صدای ساز در هوا می چرخم من ازادم پرند ه ی بی باکم از هیچ کسی بیمی ندارم من با صدای ساز برای یارم ناز می فروشم دل یارم را به اوج می رسانم به جای که خلوتگاه من واو باشد شاهد پرواز ما مهم نیست من با او کجا باشم در چنگان شاهینی یا در جنگلی تنها با بالی شکسته با او هر جا باشم برایم از بهشت زیبا تر و مرحم تمام درد هایم هست.

ناگهان با صدای مامان رشته ی افکارم ازم گسست و چشمایم را باز کردم در حالی که به سقف اتاق خیره شده بودم، چند قدمی نزدیک آمد و گفت: امشب برای شام خونه سلین دعوتیم زود باش آماده شو که بعدش نگی چرا زودتر بهم نگفتی. نگاهم را به سمت مامان سوق دادم و گفتم: من نمیرم شما برید خوش بگذره بهتون.

مامان اخمی کرد و گفت: چی که نمیرم یعنی چی؟

بلند شدم و گوشه ی تخت نشستم در حالی که موهایم را داشتم جم و جور می کردم گفتم: همین که گفتم من نمی رم.

مامان با صدای بلند گفت: باز چه

مرگته؟ لبخندی زدم و گفتم: یخورده

خستم و بی حوصله.

\_ اشکال نداره اونجا بریم سوده رو ببینی حالت خوب می شه. من تا موقع برم لباس باباتو اتو بزنم.



از روی تخت پایین شدم و به طرف پنجره رفتم: مامان جان می گم شما برید من نمی تونم پیام چون حوصله مهمونی ندارم.

از صداش معلوم بود عصبانی شد: شیرین مثل بچه ها لج نکن و روی حرفم حرف نزن آماده می شی که بریم.

بالافاصله از اتاق رفت بیرون و با عصبانیت در را بست. صدای بابا میومد که گفت: وای خانم چخبرته تو که از شیرین هم بدتر شدی.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم: مامان حسابی ناراحت شد اگه آماده نشم اینبار فکر کنم سقف اتاق بکوبه زیر سرم. نگاهم را بیرون چرخوندم و به خورشید که دست نوازش روی درخت کشید بود خیره شدم. کلاغ های سیاه قارقار می کردن و از روی درخت پرواز کردن، برگ های درخت همه ریخته بود و فقط شاخه های خشکش مانده بود اما هنوزم زیبایی خاص خودش را داشت نگاهم را کمی پایین تر به طرف تاب سوق دادم خیس بود باران حسابی خیسش کرده بود و رنگ و روی کهنه اش را شسته بود. دستی به موهام کشیدم و به طرف کمد لباسم که گوشه ی اتاق بود رفتم. چشمم رو بستم و دستم را گذاشتم روی یکی از لباس هایم و گفتم: تو رو می پوشم. چشمایم را باز کردم و گفتم: وای نه تو که لباس تابستونی هستی. اینبار چشمایم را بستم و گفتم: آره تو انتخاب شدی. چشمایم را باز کردم و لباس را

برداشتم کنار آینه رفتم و گفتم: خوشگله بهم میاد. موهایم را شانه زدم و بعد لباسم را

پوشیدم و آرایشی ملایمی کردم کمی عطر روی آستینم را زدم تا خوشبو شود. روسریم را گره دادم دور گردنم.

بعد از چند دقیقه با صدای مامان از اتاقم بیرون شدم. بابا که داشت کتش را تنش می کرد خیره شد به من و گفت: ماشالا هزار ماشالا مثل فرشته ها شدی. مامان نگاهی کرد و گفت: خب مگه چی می شه که همش اینجوری به خودت بررسی؟  
\_چیزی که نمی شه ولی من دوست ندارم.

بابا لبخندی زد و گفت: آفرین به دختر زرنگم.

مامان به طرف در رفت و گفت: بیاین دیگه اینقد تعریف نکن از شیرین.

لبخندی زدم و گفتم: باز مامان حسودیش شد.

\_بیاین دیگه که در رو می بندم.

\_چشم مامان جان.

از حیاط بیرون شدیم و تاکسی گرفتیم. بابا کنار راننده نشست منو مامان صندلی عقب نشستیم. بعد از نیم ساعت رسیدیم. از ماشین پایین شدیم بابا زنگ در حیاط رو زد و سلین جواب داد در رو باز کرد رفتیم داخل حیاط تا در حیاط باز شد سوده پشت در بود با صدای بلند از شدت ذوق داد زد: آخجون خاله شیرینم اومده.

مامان کمرش رو خم کرد و صورت سوده رو

بوسید: پس ما چی؟ لبخندی زد و گفت: شمام خوش

اومدین.

به طرف بابا اومد و صورتش رو بوسید و بعد به طرف من اومد، بغلش کردم

:خوبی عروسک خاله؟

خندید و گفت: بله خوبم خاله جون.

داخل خونه رفتیم آبجی سلین و آقا محسن از دیدنمون خوشحال شدن. بعد از

کمی بحث و گفت و گو من رفتم داخل اتاق سوده و مشغول بازی شدیم با

صدای زنگ گوشییم سرم را بلند کردم سلین لبخندی زد دم اتاق ایستاده بود: امیرسام

است.

از جام بلند شدم و گوشی رو از سلین گرفتم: سلام

امیرسام خوبی؟ \_ سلام خوبم ممنون چخبر کجایی؟

\_ خونه سلین.

\_ خوش بگذره سلام برسون.

سلین دم چهارچوب در ایستاده بود گفتم: امیرسام سلام می رسونه.

سلین نزدیک آمد و گفت: علیکم و سلام.

از اتاق رفت بیرون و من گوشه ی تخت سوده نشستم سوده کنارم اومد  
نشست و بهم نگاه می کرد.

\_شیرین جان.

\_جان امیرسام.

\_خاله شماره فرهاد رو می خواستم .

با تعجب گفتم: کدوم فرهاد!

\_فرهاد شمس.

چشمایم را درشت کردم و گفتم: آهان فهمیدم. ندارم شمارش رو.

باصدای بلند گفتم: مگه می شه؟

\_آره شمارش رو ندارم.

\_فکر کردم داری کارش داشتم، می شه فردا شمارش رو بگیری یا شماره منو بدی بهش؟

\_باشه عزیزم فقط دعا کن از یادم نره.

\_نه از یادت نمیره، خداحافظ خاله جون خوش بگذره.

\_خدانگهدارت.

گوشی رو قطع کردم سوده دستم رو گرفت و گفت: بیا شیرین برام نقاشی بکش.

صورتش رو بوسیدم:چشم عزیزم.

بعد از اینکه برای سوده نقاشی کشیدم با صدای سلین از جام بلند شدم  
و گفتم:اومدم آبجی.

از اتاق بیرون شدم وبه طرف بابا اینا رفتم .آقا محسن که داشت با بابا حرف  
میزد تا منو دید خندید وگفت:الان فهمیدم دلیل این همه خوشحالی سوده رو.

لبخندی زدم و گفتم:چیه دلیل

خوشحالیش؟ سلین نگاهم کرد

گفت:یعنی نفهمیدی!

سوده که کنارم ایستاده بود دستم رو کشید وگفت:دلیل خوشحالی منه تویی شیرین جون.

با حرفش خوشحال شدم نشستم وبغلش گرفتم:منم خوشحالم که تو رو  
دارم،ممنون که هستی.

بابا لبخندی روی لبش بود گفت:شیرین من باعث خوشحالی همگی است هر تلخی  
رو شیرین می کنه.

مامان که کنار بابا نشسته بود گفت:فقط یه مشکل داره،اینکه به حرف کسی  
گوش نمیده فقط حرف خودش برایش مهمه.

اخمی کردم وگفتم:مامان...

سلین وسط حرفم پرید و گفت: شما که دیگه از بچگی شیرین رو می شناسید هر چی بخواد انجام میده چه خوب چه بد و هیچ وقتم خودش رو شکست خورده نشون نمیده.

آقا محسن دست زد و گفت: آفرین به شیرین خانم.

لبخندی زد و به طرف مبلی که کنار دیوار بود رفتم نشستم. سلین نگاهی کرد و گفت: امیرسام چیکار داشت؟

\_با من کار داشت.

\_خب می دونم که با تو کار داشت می گم

چیکارت داشت؟ لبخندی زد و گفتم: این رازه.

آقا محسن خندید و گفت: من می دونم چیکار داشت.

سلین گوشه چشمی نگاهی کرد به محسن و گفت: تو که همه چی رو می دونی.

مامان خندید و گفت: دامادم زرنکه می خواد اینجوری از زیر زبون شیرین حرف در بیاره.

با تعجب گفتم: آخه چه حرفی! امیرسام زنگ زده بود شماره یکی رو ازم می خواست که گفتم ندارم گفت (فردا ازش بگیر).

سلین گفت: شماره تیدا رو می خواست، مگه شماره تیدا رو نداره که از تو

می خواد؟ با صدای بلند گفتم: وای من کی گفتم تیدا، شمام حرف میزارید

دهن آدم.

بابا خندید و گفت: چرا به شیرین گیر دادی؟

سلین به بابا نگاه کرد و گفت: چون به این راحتی ها نمی شه حرف از زیر زبونش کشید بیرون.

نگاهش را به سمت من چرخوند و گفت: نکنه تو امروز توی اون هوای سرد و بارونی رفتی پارک؟

لبخندی زدم و گفتم: اتفاقا پارک رفتن مخصوص اینجور هواهاست.

آقا محسن با تعجب گفت: تو دیگه کی هستی دخترا!

لبخندی زدم و گفتم: شیرین یغمایی.

مامان گفت: من که نمی تونم از پارک رفتن منصرفش کنم بارونم نتونست فقط خدا می تونه.

\_ شما چه گیری به پارک رفتن من دادین!

آقا محسن گفت: بدون شوخی میری اونجا چیکار می کنی خسته

نمی شی؟ \_ شما از نفس کشیدن خسته می شید؟ لطفا جواب سوالم

رو بدید.

دستش را به سرش کشید و گفت: نه هیچ وقت.

\_ پس به منم حق بدین که خسته نشم .

لبخندی زد و گفت: من قانع شدم.

بعد از خوردن شام، آقامحسن خواست ما رو برسونه خونه، سلین وسوده هم گفتن ما میایم قبل اینکه ما رو برسونه خونه رفتیم پارک وتوی اون هوای سرد قدم زدیم. مامان که حسابی سردش شده بود گفت: زود بریم خونه. گفتم: همگی دعوت من یه فنجون قهوه.

آقا محسن گفت: توی این هوای سرد می چسپه آدم قهوه بخوره.

بعد از خوردن قهوه، رفتیم خونه واز آقامحسن وسلین خداحافظی کردیم. شب خوب وبیادماندنی بود.

شروع یک صبح زمستانی با صدای کلاغ ها و سردی هوا یعنی زندگی وآرامش. پرده ی حریری اتاقم را کنار زدم وخمپازه ی کشیدم. به چهار طرف حیاط نگاه کردم برگ های زرد رنگ کف حیاط رو پوشونده بود وبوی زمستان ونم باران به مشام می خورد، هوا بیرون سرد بود سردتر از دیروز، عطسه ی کردم وپنجره را بستم به طرف آینه ی که کنار دیوار بود رفتم وموهایم را شانه زدم ودستی به صورتم کشیدم از اتاقم بیرون شدم مامان مثل همیشه مشغول گردگیری بود. سرش را بلند کرد وگفت: سلام، صبحونه حاضره دست وصورتت رو بشور بیا بخور.

خمپازه ی کشیدم وگفتم: سلام صبح بخیر، باشه الان میام.



دست و صورت من رو شستم و حوله صورتی رنگ رو برداشتم صورت من رو خشک کردم و بعد مشغول خوردن صبحانه شدم. ماما نگاهم کرد و گفت: امروز هوا سرده. گفتم: نه خیلیم خوبه.

اخمی کرد و گفت: منظور من این بود که هوا سرده بیرون نمیری. \_وای نه ماما من نمی تونم توی خونه زندونی شم من میرم پارک. صندلی که رو به رویم بود کمی به عقب کشید و نشست: نه نمیری فهمیدی یا نه؟ از روی صندلی بلند شدم و گفتم: نه نفهمیدم چون من میرم

از آشپزخانه بیرون شدم و به طرف اتاق رفتم بعد از چند دقیقه لباس پوشیدم ماما توی اتاق اومد و گفت: تو چرا به حرفم گوش نمیدی؟ \_مادر من گفتم که هوا خوبه من هیچیم نمی شه.

اخمی کرد و گفت: تو فقط به حرف دلت گوش میدی نه من.

از اتاق بیرون شد بعد از اینکه لباس پوشیدم از اتاق بیرون شدم، ماما مشغول بافندگی بود و متوجه من نشد از پشت سر چشمام را با بستم با صدای بلند گفت: دست ها تو بردار سرده.

لبخندی زدم و گفتم: قهوه؟

جوابی نداد روبه رویش نشستم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. دست نوازشگرش را روی سرم کشیدم و با صدای دلسوز مادرانه اش گفت: شیرین جان مامان سرما می خوری گلم.

سرم را بلند کردم و گفتم: عزیزم نگران من نباش سرما نمیخورم الان بخند.

مامان بعد از چند دقیقه لبخندی زد و گفت: خودت رو گرم نگه داری شیرین جان. چشم مامان.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون شدم، هوا سرد بود و باد سردی می وزید آرام اما دلنشین. به یاد بچگی هام روی موزایک ها لی لی بازی کردم و سرم رو بلند کردم به ابرهای سیاه خیره شدم. مامان در خونه رو باز کرد و گفت: هنوز نرفتی؟ \_ الان میرم.

از حیاط بیرون شدم و به سمت پارک سرزمین نوشته هایم رفتم. دست هایم رو توی جیبم کردم تا گرم شه و قدم هایم را پرشتاب برداشتم که مبادا سرما را احساس کنم.

هوا سرد بود و پارک مثل قبلاً شلوغ نبود بخصوص اول صبح که فقط تعدادی ورزش می کردن. دستمالی از جیبم در آوردم و صندلی را پاک کردم. کیفم را گذاشتم و به سمت برگ های زیر درخت که پشت سرم بود رفتم. روی برگ ها قدم زدم بعد از چند دقیقه نگاهم را سوق دادم به سمت صندلی. دست هایم را زیر چونه ی گردش گذاشته بود و بدون اینکه پلک بزنم به من نگاه می کرد

به طرفش رفتم اما انگار روحش آنجا نبود، توی فکر و خیال بود از نگاهش می شد فهمید لحظه ای نگاهش کردم: سلام صبحتون بخیر، حالتون خوبه؟ جوابی نداد خوب نگاهش کردم اینبار کمی بلندتر گفتم: سلام آقای شمس.

دستش را زیر چونه اش برداشت و نگاهی کرد و از جایش بلند شد. پرده ی اشک توی

چشمایش جلوه نمایی می کرد و درون صدایش غمی نهفته بود. نگاهی کرد و گفت: سلام، شرمنده من اصلا حواسم نبود.

لبخندی زدم و گفتم: دشمنتون شرمنده.

بعضی وقت ها بدون اینکه خودم بخوام توی فکر و خیال گذشته قدم میزنم با اینکه گذشته عذابم میده و یادآوری خاطرات تلخ برام مثل سم می مونه بازم ذهنم به سمتشون میره.

دستش را جلوی چشمایش گرفت و گفت: داغونم داغ اون روی دلمه، رفتن اون از یه طرف وفوت بابام از طرف دیگه داغونم کرد، تنها شدم تنهاتر از گذشته. فکر می کنم پشت در بسته قرار گرفتم و هیچکس صدام رو نمیشنوه به جز خدا و تنها دری که برام باز است در قبرستون است.

ابروی درهم کردم و گفتم: شما چقد ناامید هستین، گذشت رفت الان به فکر الانتون باشید نه گذشته و نه آینده، خودتون رو شکست خورده نشون ندید. از این دنیا استفاده کنید، نفس بکشید و زیبایی های این دنیا رو ببینید و خدا رو شکر

کنید. همیشه بگید من می تونم. هیچ وقت برای نفس کشیدن دیر نیست، مطمئن باشید یه روزی حسرت امروز رو می خورید پس از امروز تون استفاده کنید.

لبخندی زد و گفت: شما سنخرانی تون عالیه و با حرف هاتون آدم رو امیدوار می کنید.

اونیکه امیدوارمون می کنه خدا است نه بنده هاش.

سری تکان داد و گفت: موافقم با حرفتون.

با این هم موافقید که مثل دیروز

قدم بزنینم؟ لبخندی زد و گفت: بله.

کیفم را برداشتم و چند قدمی برداشتم نگاهی به طرفش کردم: چیشد صرف نظر کردین؟

نه چرا صرف نظر؟

دیدم ایستادین.

لبخندی زد و او مد به طرفم، قدم هایش را همزمان با قدم هایم بر می داشت نگاهی کردم و گفتم: قبل از هر چیز تا از یادم نرفته بهتون بگم که امیرسام شماره تون رو می خواست.

نگاهش را به سمت من چرخوند و گفت: منم کارش داشتم می خواستم شماره شو از شما بگیرم.

لبخندی زد و گفتم: چه کاره مهمی است که امیرسام هم کارتون داشت.

چشپایش را درشت کرد و با انگشت سبابه اش گفت: باز کنجکاو شدین.

سری تکان دادم و گفتم: من آدم کنجکاویم و دوست ندارم توی خماری بمونم.

من خواستم اگه بشه و امیرسام قبول کنه باهاش کار کنم .

چشمایم را بسته کردم و گفتم: اونم احتمالاً به خاطر همین شماره تون رو می خواست.

به احتمال زیاد آره. ولی پسر خوبی و معلومه زرنگه.

ماشالا به امیرسام که تکه هرچی بگم کم گفتم، انشالا خودتون بیشتر باهاش آشنا بشید.

در حالی که داشتم حرف میزدیم و راه می رفتیم متوجه ی باز شدن بند کفشم نشده بودم. بند کفشم زیر کفشم گیر کرد و افتادم با صدای بلند گفتم: آخ کمرم شکست.

با صدای ناراحت گفت: حالتون خوبه؟

از شدت درد کمرم داشت می سوخت نگاهی به دستم کردم دیدم زخمی

شده، دستم را زیر بغلم گرفتم و خواستم بلند شم، اما پام درد می کرد و نمی

تونستم بلند شم. با ناراحتی روبه رویم نشست و با دست پاچگی گفت: شیرین خانم

حالتون خوبه؟

اولین باری بود که بهم شیرین می گفت، حس کردم درد دستم بی حس شد

نگاهی کرد و با ناراحتی گفت: می تونید بلند بشید؟

سری تکان دادم. نگاهی به کفشم کرد و گفت: بند کفشتون باز بود.

بله .

با دست چپم خواستم بند کفشم را ببندم دستش را به طرف کفشم برد و توی یک چشم به هم زدن بند کفشم را بست. با شرم خاصی گفتم: وای خودم می بستم.

لبخندی زد و گفت: خودتون بلند شید.

دست چپم را روی زمین گذاشتم و پاهایم را جمع کردم تا بلندشتم ولی نمی تونستم بلندشتم. نگاهی به دستم کردم ، خون داشت می ریخت . با ناراحتی

گفت : دستتون زخمی شده؟

نه چیزی نیست فقط یکم خون میریزه.

چشمایم را درشت کرد و گفت: شما به این زخم می گید چیزی نیست.

دستمال را از جیبش درآورد و روی زخم دستم گذاشت و گفت : این دستمال رو نگخ دارید تا جلوی خون رو بگیره . اگه می تونید لطفا بلند شید.

پاهایم را محکم روی زمین فشار دادم تا بلندشتم ولی بی فایده بود عجیب کمرم درد میکرد. بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد بدون اینکه حرفی بزنه نگاهم کرد. بی اراده دستم را به طرفش دراز کردم و چشمایم را بستم با کمک دستش بلندشدم، گرمای دست هاش رو احساس می کردم . چشمایم را باز کردم و سرم را از خجالت پایین انداختم . با صدای گرمش گفتم: می تونید رو پاتون وایستید؟ سری تکان دادم و گفتم: ممنون بله.

با دستش به صندلی که رو به رویمان بود اشاره کرد و گفت: بریم روی صندلی بشینیم. به طرف صندلی زرد رنگی که کنار درختچه های کوچک بود رفتیم. گوشه ی صندلی نشستم و با فاصله زیاد گوشه ی دیگرش فرهاد نشست. نگاهی کردم به دستم، خون بند اومده بود ولی کمی درد می کرد. با نگرانی گفت: دستتون بهتر شد؟ سرم را به سمتش چرخوندم و گفتم: بله بهتره.

لبخندی زد و گفت: خداروشکر که بهترین.

پاهایش را روی سنگهای درشتی که زیر پایش بود گذاشت و دستش را توی موهایش فرو برد. اندکی مکث کرد و با صدای بغض گرفته گفت: اون موقع ها فقط هفت سالش بود و من یازده سالم بود. بارون عجیب می بارید همه جا خیس بود و کف محوطه کاشی بود. دلم عجیب گرفته بود، تنهای رفتم زیر بارون قدم بزدم از پشت پنجره ی اتاقش بهم نگاه می کرد و داشت می خندید، حواسم به اون بود و شیطنتهایش، یهو لیز خوردم و روی کاشی ها ولو شدم. تا دیدم من افتادم با عجله به طرفم اومد. اشک هاش می ریخت دست های ظریف و کوچکش رو به طرفم دراز کرد که بلندشدم. اولش خندیدم ولی وقتی دیدم نگرانم بغض گلویم رو گرفت. با نگرانی و صدای بچگانه اش گفت: (فرهاد تو حالت خوبه؟) اولین باری بود که یکی حالمو ازم می پرسید؛ اولین باری بود که یکی نگرانم می شد، یکی کوچکتر از من. وقتی دیدم گریه می کنه اشک هاش رو پاک کردم و گفتم: عالیم. نگاهی به دستم که زخمی شده بود کرد و گفت: (نه تو خوب نیستی. تو دستت زخمی شده)...

اشک هاش می ریخت و دیگر نمی توانست ادامه دهد با انگشتش اشک هاش را پاک کرد و دستش را باز کرد و گفت: اون رفت برای همیشه رفت، بدون خدا حافظی رفت ولی این زخم دستم برای همیشه به یادگار موند. هر بار که بارون می باره به یادش می افتم و برایش فاتحه می خونم.

با ناراحتی گفتم: فاتحه؟

سرش را تکان داد و گفت: بله فاتحه. اون مریض بود خیلی سخت مریض بود با صدای سرفه هاش از خواب بیدار می شدم و با صدای سرفه هاش می خوابیدم. یه شب خوابید دیگه چشمش رو باز نکرد، همیشه می گفت: (دلم می خواد برم پیش خدا) خدا دوستش داشت و اون رو برد پیش خودش. چون مریض بود هیچکی به فرزندش قبولش نمی کرد.

اشک هایش می ریخت و سرش پایین بود. گفتم: خدا رحمتش کنه، برایش دعا کنید به جای گریه.

بعد از رفتنش هیچکس برام ناراحت شد. هر بار که زمین خوردم منتظر بودم کسی دستم رو بگیره اما هیچکس دست محبت به طرفم دراز نکرد. همه ایستادن و از دور تماشاگر بودن یا می گفتن: (پسره ی دست و پا چلفتی)، همه مسخره م می کردن. هر بار دلم می گرفت می رفتم از بیرون به پنجره خیره می شدم و با خیالش حرف می زدم. وقتی اون م<sup>?</sup>رد هیچکس برایش گریه نکرد جز من. روزهای سختی رو سپهری کردم بد روزها بود. نفس کشیدن برام مثل آتیش



جهنم شده بود. ولی حیف قدر بابام رو ندونستم باید دست وپاش رو زیارت می کردم به خاطر اینکه بهم همه چی داد. جوون بودم ومغرور...

اشک هایش را پاک کرد ولبخندی زد به طرفم وگفت: ببخشید سرشما رو هم بدرد آوردم . کمی چشمایم را درشت کردم وگفتم: وا این چه حرفیه ،شما هرچی بگید من به حرف هاتون گوش میدم و از شنیدن حرف هاتون سیر نمی شم.

لبخندی زد وگفت :منم از خوندن نوشته های زیباوبا احساستون سیر نمی شم .من یکی از نوشته هاتون رو دیشب خوندم اشکم در اومد بدجور قلبم رو به درد آورد،حرف هاتون ونوشته هاتون در وصف دل بیمار منه.

لحظه ای مکثی کرد وگفت:

بعضی آمدن ها بوی رفتن می دهد.انگار که آمده باشد برای ویرانی و تکاندن زندگی آرامان و بعد با دلی امن رفتن.

بعضی آمدن ها روی رفتن بنا شده و حیف و صد حیف که دل عاشقی را خوب بلد است.

حالا کنج خانه بنشین و با دلی صد پاره شده و یک مشت دلتنگی.

با چشمانی به اشک نشسته و بغضی قورت داده نشده و عادتت که باید تن بدهی و تو می مانی و جبر زندگی و افکار در هم تنیده شده ات.

کاش در مناطق شمال شرقی قسمت قلبی وجود داشت تا پرستو های عشقم را به مناطق سرد سیری کوچ ندهد.

کاش قلبت بهار بود تا وجودم پاییز نشود. تا طعم تلخ جدایی را نچشد.

عاشق که شدی پی تنهایی را به تنت بمال اگر معشوقت عاشق نباشد.

قطره اشک چکیده از کنج چشمانت را پاک کن و برخیز امروز روز دیگریست.

از جایش بلند شد و گفت: برخیز امروز روز دیگریست .

بلند شدم و گفتم: پس بخندین وشاد باشید .

هر دوهمزمان باهم خندیدیم .

نگاهی کرد و گفت: می تونید راه برید؟

لبخندی زدم و گفتم: آره بابا چیزی نشد فقط یخورده دستم زخمی شد.

قدم هایمان را همزمان برداشتیم و قدم به قدم برگ های زرد رنگ را زیر پا له کردیم . هوا سرد بود ولی حرف هایمان بوی گرمی می داد و باعث می شد که سوز سرما را احساس نکنیم . اون از گذشته می گفت، گذشته ی که تاریک و سرد بود و من از حال می گفتم ولی هر دو در انتظار آینده ی روشن بودیم و منتظر تابش نور خورشید بر روی سرنوشت تیره و تارمان . با صدای زنگ گوشیش از فکر و خیال پریدم بیرون و قدم هایم را آهسته تر برداشتم . نگاهی به صفحه ی گوشی کرد و گفت: محمد است.

با تعجب گفتم: محمد!

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت: بله.

ایستاد و گوش‌ی را نزدیک گوشش برد، گلوی صاف کرد و گفت: سلام محمدجان خوبی؟ الهی شکر داداش، آره منم خوبم .

لحظه‌ای مکث کرد و با خوشحالی گفت: مبارکه داداش، ایشالا خوشبخت بشی . مراسم برای چندم است؟

لبخندی زد و با صدای بلند گفت: من فکر کردم فردا است پس تا یه هفته بعد کلی وقت داریم. باشه داداش خودم ساغ دوشتم می شم، چشم. نه قربانت، مواظبت باش خدانگهدارت.

گوشی رو قطع کرد و گفت: محمد داداشمه...

وسط حرفش پریدم و با تعجب گفتم: داداشتون!

لبخندی زد و گفت: نمی خواین دیگه راه بریم؟

\_دیدم شما ایستادین منم ایستادم.

قدم هایم را برداشتم و شروع کردیم به قدم زدن . گفت: محمد برام مثل یه برادر است ، بهترین دوست دوران بچگی هامه.

\_شما که دوران کودکی تون رو توی پرورشگاه بودین.

قهقهه‌ی زد و گفت: مگه بچه‌های پرورشگاه دوست ندارن؟

چشمایم را درشت کردم و گفتم: من چنین حرفی نگفتم منظورم این بود که شما اونجا بودین مگه محمد هم...

از صداش می شد فهمید ناراحت شد با صدای گرفته گفت: محمد مثل منه  
اونم بچه پیرورشگاهست ولی اون خوش شانس بود وقتی ده سالش بود یه  
خونواده پولدار به فرزندى قبولش کردن.

آه سردى کشید وگفت: همه که مثل من بدبخت نبودن.

وای باز که شما خودتون رو گفتین بدبخت.

لبخندى زد وگفت: بگم خوشبخت.

بله اینجورى بهتره. راستى بعدش چجورى محمد رو پیدا کردین بعد از این همه سال؟

یه روز که رفتم نمایشگاه ماشین بخرم محمد رو اونجا دیدم اون منو شناخت ولی  
من نشناختمش چون چاق و تپیل شده بود. از اون روز به بعد مثل دوران بچگى  
هامون عین دوتا داداش کنار هم بودیم.

انشالا همیشه کنار دوستاتون باشید. الانم فکر کنم مراسمش بود.

نگاهى کرد وگفت: آره هفته بعد مراسمشه.

لبخندى زدم وگفتم: انشالا مراسم خودتون.

غمى توى صورتش نشست و نگاهش را سوق داد به برگ های زرد و خشک  
زیر پایش وگفت: از من گذشت دیگه.

با صدای بلند گفتم: شما فقط بیست و شش سالتون هست.

\_دلم شکسته و ناامیدم.

\_بی خیال گذشته و بی خیال نادیا، اون شما رو فراموش کرد و رفت، اون تونست شما هممی تونید به شرطی بخواهید.

\_آخه چجوری؟

\_خودتون رو سرگرم کارتون کنید، تفریح برید با دوستانتون و خیلی چیزهای دیگه. هیچکس نمی تونه کمکتون کنه به جز خودتون .

با نگرانی گفت:دیگه نمی تونم بریدم.

\_می تونید خواستن توانستن است.

لبخندی مصنوعی زد و گفت:بله من می تونم، یه عمر بدون خانواده تونستم نفس بکشم الانم می تونم. کاش یه نفر دیگه مثل شما اینقدر هوام رو داشت و دلداریم می داد.

\_از یادتون نره من یه نفر نیستم، دو نفرم .

با تعجب گفت:دونفر!

\_بله منو سایه ام .

خندید و گفت:آهان یادم اومد شما قوی هستین.

نگاهی کردم و گفتم:توی این هوای سرد چی

می چسپه؟ \_یک فنجان قهوه .

درست مثل دیروز.

روی صندلی که کنار آبشار کوچک آبی رنگ بود نشستم و اون رفت دوفنجون قهوه گرفت. یک فنجان برداشتم و محو تماشای رقص آب شدم. گوشه ی صندلی نشست و گفت: زیباست.

بله خیلی زیباست اولین دفعه است که دقیق به این آبشار کوچک خیره می شم و رقص زیبای آب را می بینم.

دقیق مثل من. قبلاً ساعت به نظر می رفت اما از وقتی با شما آشنا شدم عقربه های ساعت به سرعت باد حرکت می کنه.

پس ناامیدی رو بذارید کنار .

سری تکان داد و گفت: سعی می کنم.

فنجون قهوه را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم به سمت آبشار رفتم. دور آبشار قدم زدم بعد از چند دقیقه فرهاد به طرفم آمد و همزمان با من قدم هایش را برمی داشت. شادی را می شد خونداز توی چشمای قهوه ایش. بعد از کمی شور و شوق و خوشحالی گوشه ی آبشار نشست. توی فکر رفت بدون اینکه پلک بزند. من که گوشه ی دیگر آبشار بودم دستم را توی آب های حوض کردم و آب روی صورتش ریختم. سرش را بلند کرد و گفت: وای چه سرده.

لبخندی زدم و گفتم: خواب از سرتون پرید؟

دستش را پر از آب کرد و روی صورتم ریخت، نگاهی به صورت گردش کردم و گفتم: با من در نیافتین که تا به دقیقه دیگه اشکتون در میاد.

چشمایش را درشت کرد و گفت: فقط خیسم نکنید چون من حساسم زود سرما می خورم.

مشتم را پر از آب کردم و روی صورتم ریختم. چشمایش را باز وبسته کرد و گفت: من تسلیمم.

چه زود کم آوردین.

در حالی که داشت با دستش صورتم را خشک می کرد گفت: از شما زن ها باید ترسید.

لبخندی زدم و گفتم: من فرق می کنم.

با صدای بلند گفت: آهان یادم نبود.

بعد از کمی قدم زدن و یادآوری گذشته، گفتم: من باید برم.

با تعجب نگاهی کرد: کجا؟

لبخندی زدم: یه نگاه به ساعتون بندازید .

نگاهی به ساعتش کرد: چه زود گذشت، زودتر از دیروز.

سرگرم حرف زدن بودیم متوجه ی ساعت نشدیم.

کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. نگاهی بهم کرد: برسونمتون.

نه ممنون، پیاده می‌رم.

اصراری نکرد و با صدای گرمش گفت: فردا...

لبخندی زدم و گفتم: همینجا منتظر تونم.

خندید و گفت: من فردا زودتر از شما میام.

شما می‌تونید به شرطی بخواهید.

بعد از اینکه خداحافظی کردم. فرهاد به طرف ماشینش رفت و من روانه‌ی رفتن به سمت خانه شدم. کمی که دور شدم ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم، اون هنوز کنار ماشینش ایستاده بود و داشت به من نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و صورتم را برگردوندم و قدم‌هایم را پرشتاب برداشتم. به این پیاده روی و صدای بوق ماشین‌ها عادت کرده بودم. حسابی گرسنه شده بودم. باعجله در حیاط را باز کردم، بوی غذا کل حیاط را گرفته بود. به سمت درخونه رفتم و کفش‌هایم را در آوردم، کیفم را روی مبل کنار تلویزیون انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. مامان مشغول کشیدن غذا بود و بابا نشسته بود. با صدای بلند گفتم: سلام، من گشمنه.

بابا نگاهی کرد: سلام شیرینم، دست و صورتت رو بشور بیا غذا بخور.

مامان نگاهم کرد و گفت: باز که لباست خاکیه. وای شیرین تو منو پیر کردی.

بابا خندید: خانم جان شیرین ما رو پیر نکرد زمونه پیرمون کرد.



صورت بابا رو بوسیدم: آفرین به بابای روشنفکرم.

مامان با عصبانیت: من هرچی می گم شما حرف خودتون رو می زنید.

\_مامان جان الان میرم دست و صورتم می شورم .

باعجله دست و صورتم را شستم و روبه روی بابا نشستم .بابا گفت:دخترم

چه خبر ؟ \_سلامتی ،با یکی آشنا شدم .همون که گفتم تعقیبش کردم .

بابا کمی فکر کرد وگفت:کی یادم نیست؟

\_اونکه گفتم مازیار خان اومد پارک دعوا کرد بعدش اون آقا اومد و نداشت مازیار خان باهام دعوا کنه.

بابا سری تکان داد:خب یادم اومد.

مامان چشمایش را درشت کرد:چی!با یه مرد

آشنا شدی؟ \_بله مامان.

باصدای بلند گفت:بله و کوفت ؛بله و زهرمار.دختره ی چشم سفید.

بابا اخمی به طرف مامان کرد وگفت:خانم تو چرا برداشت بد می کنی.

مامان با حالت تمسخر لبخندی زد وگفت:پس می خوای تشویقش کنم ،عجبا.

\_نه خانم جان نمی گم تشویقش کنی،می گم بذار شیرین حرفش رو بزنه  
 بعدش ما بگیم خوبه یا بد.

مامان اخمی کرد:چه حرفی؟چه خوبی وبدی؟با یه مرد غریبه حرف بزنه  
 بنظرت خوبه؟بگو خوبه؟

بابا قاشق را توی بشقاب گذاشت وگفت:شیرین پنج سالش نیست  
 بیست وپنج سالشه،خودش خوب وبدش رو تشخیص میده.

مامان دستش را جلوی پیشونیش گرفت وگفت:مرد تو این رو پ[ر]روش کردی.

باصدای بلند گفتم:اون آدم تنهاست وهیچ نظر بدی روی من نداره ،من فقط  
 دارم کمکش می کنم تا تنهای در بیاد .

مامان با صدای بلند خندید وگفت:دیگه چه

بهونه ی؟ \_بهونه نیست مامان جان،اون نه

پدر داره نه مادر...

مامان وسط حرفم پرید وگفت:بدرک که پدر ومادر نداره،منم پدر ومادر ندارم.

لبخندی زدم وگفتم:شما مارو دارید ولی اون بچه ی پرورشگاهست.

مامان چشمایش را درشت کرد ومحکم با مشتش روی میز کوبید .برق از چشمام  
 پرید .مامان گفت:تو با یه آدم که سرراهیه وخونوادش مشخص نیست حرف میزنی.

نگاهی به طرف بابا کرد وگفت:مرد تو یه چیزی به این دختر بگو.چرا ساکتی؟

بابا از وقتی من یادمه موقع دعوا ساکت می شد فقط گوش می داد. اما اینبار از جایش بلند شد و گفت: خانم جان چرا اینجوری حرف میزنی، مگه پرورشگاهی ها آدم نیستن؟ بنده ی خدا نیستن؟

مامان با عصبانیت گفت: نه آدم نیستن، کثیف...

حرف توی دهن مامان بود که بابا با عصبانیت تمام دستش را بلند کرد و توی دهن مامان زد. من که ترسیده بودم دستم را جلوی دهنم گرفتم و زبانم بند آمد. قلبم داشت کنده می شد. بابا با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: برو توی اتاق تا نگفتم حق نداری بیای بیرون.

با عجله به سمت اتاقم رفتم و در اتاقم را بستم. پشت در نشستم و گلویم را محکم گرفتم تا بغض خفه کننده سر باز کند و اشک هایم بریزد. صدای مامان و بابا توی سرم داشت اکو می شد با انگشت هایم محکم سرم را گرفتم و با صدای بلند گفتم: بس کنید دیگه... بس کنید.

پاهایم را محکم بغلم گرفتم و به پنجره که روبه رویم بود خیره شدم، بغض تپله شده در گلویم را قورت دادم ولی بی فایده بود گلویم را داشت می تراشید بغض چشم هایم را بستم و سرم را روی پاهایم گذاشتم.

خمیازه ی کشیدم و سرم را بلند کردم. گوشم را تیز کردم دیگر صدای دعوای بابا و مامان نمی آمد، نفسی کشیدم و گفتم: خدایا شکر که این ها ساکت شدن.

سرم عجیب درد می کرد ،دستم را به دیوار گرفتم و از جایم بلند شدم .چند قدمی رفتم و رو به روی آینه ایستادم و به تصویرم خیره شدم، به طرف آینه رفتم و روسریم را در آوردم.دستم را توی موهایم کردم و به طرف تختم رفتم ،نور خورشید روی تختم چنبره زده بود .پرده رو جلو کشیدم تا جلوی نور خورشید را بگیرد با بی حوصلگی خودم را روی تخت انداختم .دست هایم را جلوی چشمام گذاشتم وچشمام را بستم .با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ،خمیازه ی کشیدم وگوشی را نزدیک گوشم گذاشتم:بله؟ صدای امیرسام بود با صدای بلند خندید وگفت:سلام بلد نیستی ؟

چشمام را باز کردم وگفتم:سلام پسر تو کار نداری که این موقع

مزاحم میشی؟ \_بجوری می گی این موقع ،انگار نصف شبه.نکنه خواب

بودی تنبل خانم؟ خندیدم و دستم را توی موهایم کردم:خسته بودم

خوابیدم.

\_ببخش بیدارت کردم شیرین جان.راستی شماره فرهاد رو ازش گرفتی؟

\_شماره ات رو دادم بهش گفتم که بهت زنگ بزنه.

\_ممنون خاله جان،بخواب خاله مزاحمت نمی شم.

\_خوابم پرید.

\_امشب قراره بابا ومامان برن خونه ی تیداشون.

با خوشحالی گفتم: بلاخره راضی شون کردی

کلک؟ \_ من خواهرزاده ی توهستم دست کم

نگیر منو.

\_ خوشبخت بشی عزیزم .

\_ همچنین خاله جون. فقط می خوان برن جلسه اول برای آشنای .

\_ بازم خوبه اینجوری یه قدم جلو میزاری.

\_ آره یکم امیدوار شدم، فعلا کاری نداری شیرین جان؟

\_ نه عزیزم مواظبت باش ، خدانگهدارت.

گوشی را قطع کردم و کنارم گذاشتم به سقف خیره شدم. به حرف های فرهاد فکر

می کردم، اون چقدر تنهاست و چقدر ناامید . خدایا خودت کمکش کن نذار ناامید

شه. از روی تخت پایین اومدم و به طرف پنجره رفتم ، کنار پنجره نشستم ، پرده ی

حریری نازک را کنار زدم . به بیرون خیره شدم . تقه ای به در خورد، نگاهم را

سوق دادم به سمت در ، بابا در چارچوب در ایستاده بود گفت: اجازه است ؟

از جایم بلند شدم و لبخندی زدم به چشمای مهربونش: بفرمایین .

گوشه ی تختم نشست ، به طرفش رفتم و کنارش نشستم: ماما باهاتون

قهر کرد؟ \_ اعصابم رو خورد کرد منم از کوره در رفتم.

دستش را محکم گرفتم: می خواهین من باهاش حرف بزئم؟

\_نه دخترم، مامانت آدم کینه ای نیست یه ساعت دیگه از یادش میره.

لبخندی زدم و گفتم: خوبه با اخلاکش آشنا هستین .

\_یه عمر زندگی، جوونیمون رو کنار هم دیگه گذروندیم.

\_اینبار مقصر اصلی من بودم.

بابا خندید و دستش رو روی سرم کشید. سرم را روی پاهایش گذاشتم و چشمایم را بستم: بابا اون آدم بد نیست، شما اگه یبار ببینیدش درست حس منو پیدا می کنید. اون تنهاست و شکست خورده، من فقط دارم کمکش می کنم تا گذشته رو کنار بذاره و فراموش کنه.

بابا دستش رو به آرامی توی موهام کشید و گفت: به مامانت حق بده که ناراحت بشه .

چشمایم را باز کردم: منم که دیدین ساکت شدم و حرفی نزدم.

لبخندی زد و با صدای پدرانهاش گفت: آفرین به شیرین خودم تو ماشالا دختر فهمیده و زرنگی هستی.

سرم را بلند کردم و نگاهی به چشمایم کردم: بابا من توی خونه به خدا احساس خفگی می کنم، تنها تفریحم رفتن به پارک است.

بابا بلند شد از روی تخت و به طرف دررفت: منم می دونم ولی مامانت فعلا ناراحته، بذار خودم باهاش حرف بزئم .

از جایم بلند شد و به سمت بابا رفتم: ممنون بابا جون.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت، نفسی کشیدم و به دیوار تکیه دادم .

ما انسان ها چقدر تنهایم و به دنبال کسی هستیم که تنهایی مان را پر کند . کسی که از

جنس خودمان باشد، حرف هایش بوی حرف هایمان را بدهد . نگاهش غمگین باشد و با حرف هایمان سردی تنهای را به گرمی اشعه ی خورشید تبدیل کنیم . بعضی وقت ها آنقدر تنها می شوم که از یادم می رود خدا را دارم . چشمایم را باز کردم و نگاه پریشانم را سوق دادم به قابی که روی دیوار بود و آیه الکرسی با طلاکوب زرد رنگ روی آن حکاکی شده بود، چشمایم را درشت کردم و به خیره شدم . زیر لب آرام و شمرده گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم (به نام خداوند بخشاینده ی مهربان) مهربانم به درگاه تو پناه آورده ام از تو که بخشاینده ی کمک می خواهی، مگذار که دل هایمان غبار کینه را به خود بگیرد . صدای امیرسام به گوشم رسید . در اتاقم را باز کردم و نگاهی کردم امیرسام زیبای من داشت با پدر حرف میزد، لبخندی زدم و سالم را مرتب کردم به طرفش رفتم . سرش را بلند کرد و لبخندی زیبا بر روی لب های سرخش نشست: سلام شیرین بانو.

\_سلام امیریل خوبی؟

اخمی کرد :وای بازم که گفتم امیریل من سامم سام.

خندیدم و در جوابش گفتم: برای من یلی نه سام.

بابا که کنار امیرسام ایستاده بود روی شونه اش زد و گفت: شیرین می خواد لج تو دربیاره .

امیرسام لبخندی زد و گفت: به شرطی که اول از اون شیرینی های خوشمزه و چای های خوش رنگ بیاره.

لبخندی زد: اطاعت.

امیرسام با تعجب

گفت: عزیزجون نیستن؟ بابا

نگاهی به من کرد: قهر کرده.

امیرسام به بابا نگاه کرد وبا تعجب گفت: چی!

خندیدم و گفتم: بشینید تا من چای میارم .

به طرف آشپزخانه رفتم. امیرسام با صدای بلند گفت: باز چیشده؟

بابا از امیرسام خواست که بنشینه . سه فنجان چای خوش رنگ و یک بشقاب شیرینی داخل سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون شدم . امیرسام روبه من کرد: وای یعنی عزیزجون قهر کردن؟

نگاهش کردم: آقا جون می گه ما قهر کردنمون یه ساعت بیشتر نیست.

امیرسام بلند شد: یه ساعت ماشالا برای منو تو شاید کم باشه ولی برای آقا جون و عزیزجون یه قرن است. من خودم میرم از دلش در میارم .



نگاهی به بابا کرد و گفت: اجازه است؟

بابا که سرش پایین بود سرش را بلند کرد غمی توی چشمایش نشست بود: بله پسر.

امیرسام لبخندی زد: نگران نباشید آقاجون میزارم که یه دقیقه با همدیگه قهر باشین، الانم بخندین.

بابا لبخندی زد و امیرسام به طرف اتاق مامان رفت، سینی را روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم: من معذرت می خوام .

بابا نگاهم کرد: تو چرا؟

با ناراحتی گفتم: چون من باعث شدم که با مامان دعواتون بشه.

بابا لبخندی تلخ زد: من عادت به تنهای ندارم اگه یه لحظه مامانت صدای روازم بگیره من دیوونه می شم.

محکم بغلش کردم : الهی بمیرم براتون که اینقدر عاشق مامان هستین، نگران نباشید الان امیرسام باهاش حرف میزنه.

پیشونیم را بوسید و با صدای خوش آهنگش گفت: از خدا می خوام توی هیچ خونه ای غم نباشه حتی اندازه یه پلک به هم زدن.

\_ الهی آمین.

بعد از چند دقیقه امیرسام با مامان اومد، نگاهی به بابا کردم شادی توی چشماش موج میزد. امیرسام لبخندی زد و رو به من کرد: بلندشو تا عزیزجون کنار آقاجون بشینه.

بلندشدم وبه طرف مامان رفتم محکم بغلش گرفتم: مامان ببخش منو.

\_فدات بشم دخترم تو کاری نکردی.

لبخندی زدم: قربون مامان مهربونم.

مامان کنار بابا نشست، بابا دستش را روی دست های مامان گذاشت: خانم جان تو که کینه ای نبود.

مامان خندید: مگه توهم دست بزنی داشتی؟

امیرسام کنارم ایستاده بود: پیش میاد وگرنه هیچکس دوست نداره عشقش ازش دلخور شه.

لبخندی زدم: ببینیم و تعریف کنیم.

نگاهی کرد و گفت: من از گل کمتر بهش نمی گم.

با شیطنت گفتم: خدا بده شانس.

شونه اش را به شونه م زد: حسود.

اخمی کردم: من حسودم؟

مامان نگاهش به ما بود گفت: الانکه شما دوتا باز دعوا کنید.

نگاهی به امیرسام کردم و هر دو باهم خندیدم: ما هیچ وقت باهم دعوا نمی کنیم.

امیرسام گونه ام را بوسید و گفت: شیرین بزنه توی دهنم من ساکت می شم  
و حرفی نمی گم چون برام خیلی با ارزشه.

محکم بغلش کردم: فدای تو بشم من که اینقدر مهربونی.

دستش را دور کمرم کرد و اینبار پیشونیم را بوسید: تو تکی خاله جان؛ تو بهترینی.

بابا که محو تماشای ما بود اشک شوق از چشمایش می ریخت: خدایا هزار مرتبه  
شکرت به خاطر دادن این فرشته ها.

لبخندی زدم: دارین گریه می کنین؟

نه گلم این اشک شوقه، از خدا می خوام همیشه خوشحالی شماها رو ببینم.

مامان دست هایش را بلند کرد: الهی آمین.

من و امیرسام به طرف بابا و مامان رفتیم و کنارشون نشستیم.

دو روز بود که توی خانه زندانی بودم. حق نداشتم برم پارک، کارم فقط  
شده بود خیره شدن به در و دیوار، از ترس هم حرفی نمی‌زدم که مبادا باعث  
رنجش مامان بشم. با بی حوصلگی روی تختم دراز کشیدم و به مرور کردن  
خاطرات چند روز قبل پرداختم. نور خورشید توی چشمم می خورد، ملافه ی  
صورتی رنگ را روی صورتم انداختم و چشمام را بستم. متوجه ی صدای در  
نشدم، ناگهان کسی ملافه را از روی صورتم کشید چشمام را باز کردم و نگاهی  
کردم، مثل همیشه زیبا و دلنشین بود چهره اش، با چشمای سبزش به من

خیره شده بود ولبخندی زیبا روی لب داشت. موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و نشستم ، اخمی کردم: تو سلام بلد نیستی؟ در زدن بلد نیستی؟

با صدای بلند خندید: سلام خاله جون در زدم حواست نبود .

کنارم نشست ونگاهی کرد: چیه چرا

ساکتی خاله؟ با بی حوصلگی گفتم: چی

بگم آخه؟ \_هرچی دلت می خواد .

از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم پرده را کنار زدم ونگاهم را به پیچک هایکنار دیوار دوختم: غمگینم، تنهام، خسته ام...

وسط حرفم پرید: الهی امیرسام بمیره برات.

صورت را برگردوندم و با صدای بلند گفتم: خدانکنه دیوانه ، زبون تو گاز بگیر.

بلند شد و به طرفم آمد، دستم را گرفت و با صدای گرمش گفت: شیرین به من نگاه کن .

نگاهم را به پنجره دوختم، با دستش صورتم را به طرف خودش برگردوند: خاله تو تنها نیستی من کنارتم .

دستم را محکم فشرد: برات یه خبر خوش دارم، اگه

گفتی چیه؟ نفسی کشیدم: نمی دونم چیه؟

\_اول بخند جان من.

لبخندی کزابی روی لبم نشست. نگاهی کرد: نخیرم من بچه نیستم که بخواهی  
منو گول بزنی، یالا بخند جان من.

خندیدم: خب الان بگو.

دستم را رها کرد و گوشه ی پنجره نشست: از اینجا بیرون چقدر قشنگه وشاعرانه.

چشمایم را درشت کردم: همینو می

خواستی بگی؟ تلخندی زد: تو که کم

حوصله نبودی.

با ناامیدی گفتم: الان کم حوصله شدم. من مثل یه پرنده ام و اتاقم برام  
درست مثل یه قفسه، من به هوای آزاد نیاز دارم چرا هیچکی نمی فهمه.

من می فهمم درکت می کنم.

به دیوار تکیه دادم: نه امیرسام نمی دونی.

بلند شد و نگاهش را به چشمای بیمارم بخیه زد: امروز فرهاد بهم زنگ زد

، سراغ تو رو ازم گرفت. بهش گفتم مگه خودت شماره شیرین رو نداری؟ با

تعجب گفت: (نه چرا باید شماره اش رو داشته باشم؟! )گفت: (نگرانته)، چند

روزه ازت خبری نداره. خواست بدونه حالت خوبه یا نه؟ بهش گفتم که

خوبی. دعوتت کرد رستوران امشب.

ابروی بالا انداختم: بهش می گفتمی که نمیام.

— آخه چرا؟

اخمی کردم و به طرف تختم رفتم: چرا نداره، دلیلی نمی بینم که با یه مرد غریبه برم بیرون.

امیرسام با صدای بلند گفت: اووه مرد غریبه، عزیزم تنها تورو دعوت نکرد منم دعوت کرد.

نگاهی به امیرسام کردم: خب تو برو خوش بگذره.

امیرسام به طرفم آمد: شیرین تو چته؟

— هیچیم نیست.

— نگو هیچیت نیست من خوب می شناسمت. به من بگو خاله از چی ناراحتی؟

سرم را پایین کردم و دستم را روی گلویم گذاشتم دلم خیلی می خواست گریه کنم ولیاشک های لعنتیم نمی ریخت، بعضی وقت ها فکر می کردم سنگم و اگر نه باید گریه می کردم. امیرسام پایین نشست و سرم را بلند کرد: شیرین قوی هستی واگه بخواهی می تونی مثل قبلا بری بیرون به شرطی که با عزیزجون حرف بزنی وقانع اش کنی.

— آخه چجوری حرف بزمن، مامان فقط حرف خودش رو میزنه، از وقتی فهمیده من با فرهاد آشنا شدم باهام لج کرده.

— الهی فدات بشم تو نباید بهشون چیزی می گفتی الانم بسپر به من.

سرم را تکان دادم.

لبخندی زد: اما به شرط داره.

باتعجب گفتم: چه شرطی!

— امشب بریم رستوران چون فرهاد خیلی اصرار داشت که راضیت کنم .

لبخندی زد: چشم فقط به خاطر تو.

— قربون خاله ی مهربونم.

بلند شد دستی به موهایش کشید: برم مخ عزیزجون رو بزخم راضیت کنم.

— برو .

امیرسام رفت تا با مامان حرف بزنه. سرم را چرخوندم به سمت آینه و لبخندی زد.

بعد از چند دقیقه امیرسام در حالی که لبخندی روی لب های غنچه اش داشت

اومد و بهم خیره شد. ابروی بالا انداختم: چیشد؟ شیری یا روبا؟ خندید و گفت: شیرم شیر.

— آفرین به تو چجوری

راضیت کردی؟ نیشخندی

زد: این به رازه.

— پس منم از این به بعد همه چی رو بهت نمیگم چون به رازه.

کمی نزدیک آمد: تو خودت که خوب می دونی عزیزجون رو حرف من حرف نمیزنه.

چشمکی زدم: بله بله حق با شماست.

من برم شب میام، تا تک زدم بیای دم در.

نگاهی به دوتیله ای سبز رنگ چشمایش کردم: کجا میری؟

برم شرکت یخورده کار دارم انجام بدم بعدشم برم خونه دوش بگیرم.

بلند شدم: باشه منتظر تم.

لبخندی زد: فعلا تا بعد.

می بینمت.

تا دم در خونه بدرقه اش کردم. بابا داخل حیاط بود رو به امیرسام

کرد: کجا؟ میرم شرکت، شب میام دنبال شیرین.

باشه پسرم مواظبت باش.

بابا همیشه به امیرسام می گفت (پسرم) چون علاقه ی شدیدی به امیرسام داشت

.بابا نگاهی به من کرد: توی فکری؟

چشمکی زدم: داشتم به شما نگاه می کردم.



به طرف بابا رفتم و کنارش نشستم. بعد از چند دقیقه مامان با سینی چای آمد  
پدر و دختر خوب تنهای خلوت کردین.

چه کنیم دیگه خانم، توی خونه که حوصلمون سر رفت.

مامان کنار بابا نشست. بعد از خوردن چای، به سمت تاب رفتم. مامان نگاهی  
کرد: اون تاب فرسوده شده سوار نشو می افتی.

نه مامان جان نمی افتم.

روی تاب سوار شدم و چشمام را بستم مشغول تاب خوردن شدم. مامان که می  
ترسید مبادا بیافتم به طرفم آمد: نیافتی دخترم مواظب باش.

نمی افتم مامان جان.

مثل بچگی هام آرام آرام تابم داد. بابا رو به رویمان نشسته بود و لبخندی گوشه ای  
لبش بود: انگار همین دیروز بود که این تاب رو به این درخت بستم.

مامان نگاهی کرد و دستش را به تنه ای درخت تکیه داد: آره چه زود گذشت. اون  
موقع ها شیرین کوچیک بود قدش نمی رسید به تاب.

بابا با صدای بلند از ته دل خندید: چهار پایه میزاشت زیر پاش کلی مسخره ش می کردیم.

اخمی کردم: شماها چقد بد بودین.

مامان خندید: خودتم کلی به خودت می خندیدی.

پس خودتم بدتر از همه بودم.

مامان به طرف حوض کوچک و آبی رنگی که طرف چپم بود رفت: چندبار توی این حوض افتادی همش از ماهی های قرمز می ترسیدی. از روی تاب بلند شدم: آره یادمه .

بابا آرام و آهسته قدم هایش را روی برگ ها گذاشت و به طرف ما آمد: کی فکرش رو می کرد یه روز شیرین ترسو بشه یه خانم نترس. دستم را جلوی چشمام گرفتم: وای خجالت کشیدم .

مامان گوشه ی حوض نشست، دستش را توی آب حوض قرار داد. بابا کمرش را خم کرد و برگ های داخل حوض را برداشت: دیرت نشه .  
\_نه هنوز که زوده امیرسام گفت(هر وقت پیام زنگ میزنم).

مامان نگاهی کرد: کجا می خواهین برید که اینقدر اصرار داشت توهم

باهاش بری؟ بابا ابروهایش را درهم کرد: خانم جان این ها جوونن بذار

خوش باشن.

مامان دستش را با گوشه ی دامنش خشک کرد، بلند شد: مگه من جلوی خوشیشون رو گرفتم؟

از ترس اینکه مبادا دعوا بشه مثل سری قبل، لبخندی زدم: رستوران میریم.

مامان به طرف در خانه رفت: خوش بگذره بهتون.

با صدای آرام گفتم: فکر کنم مامان باز قهر کرد.

بابا خندید: نه دخترم، به مامانت حق بده یخورده ناراحت می شه .

مامان دم چارچوب در ایستاد: بیاین توی خونه بیرون سرده.

بابا نیشخندی زد: باشه خانم جان.

رو به من کرد: بلندشو بریم توی خونه شیرین جان.

— شما برید من میام.

قبل از اینکه امیرسام می آمد باید آماده می شدم. دلشوره عجیبی داشتم ولی نمی دانستم دلیل اش چیست؟ سراغ کمد لباس هایم رفتم، مانتو کرم را که سرآستین هایش مشکی بود برداشتم همراه با شلوار جین مشکیم. کنار آینه رفتم، لباس پوشیدم. به خودم نگاهی انداختم داخل آینه. صندلی را از کنار دیوار به طرفم کشیدم، روبه روی آینه نشستم. کمی کرم به صورتم زدم و با مدادسیاه روغنی چشم هایم را سیاه کردم. رژ کم رنگ کالباسیم را برداشتم روی لب هایم کشیدم. موهایم را به بالا شانه زدم، شال مشکیم را سرم کردم. سرم را روی میز گذاشتم با صدای باز شدن در سرم را بلند کردم. امیرسام زیباتر از همیشه شده بود در چارچوب در ایستاده بود. لبخندی ملیح زد: بزمن به تخته بعضی ها چه خوشگل شدن.

لبخندی زدم، بلند شدم با آشفتگی گفتم: من سر و

وضعم خوبه؟ نگاهش را جدی کرد: یه چرخ بزن تا

خوب بینمت.

با ناراحتی گفتم: من دوست ندارم امیرسام توی اون مهمونی برم.

کمی نزدیک آمد، جلوی آینه ایستاد. یقه ای بلیزش را صاف

کرد: من خوبم؟ لبخندی زدم: تو مثل همیشه تکی.

\_ممنون، بریم؟

به نشانه تایید سرم را تکان دادم. از اتاق بیرون شدیم، مامان تا دم در همراه

ما آمد. گونه اش را بوسیدم: خدا حافظ مامان جون.

\_مواظبت باشی.

صندلی جلو نشستم، امیرسام ماشین را روشن کرد. نگاهم را بیرون چرخوندم، با

صدای بلند گفت: شیرین؟

نگاهش کرد و بازبان بی کلام بهش خیره شدم. گوشه چشمی نگاه کرد: نظرت

راجب فرهاد چیه؟

\_باز که تو این سوال رو پرسیدی خب گفتم آدم باشخصیت و خوییه دیگه چی بگم.

\_هیچی قانع شدم.

نیشخندی زدم: خداروشکر که تو یکی قانع شدی.

بعد از نیم ساعت به آدرسی که فرهاد برای امیرسام فرستاده بود رسیدیم. از ماشین پایین شدیم به طرف در ورودی رفتیم. فرهاد در حالی که گوشی دستش بود داشت بیرون می آمد. نگاهش به ما افتاد به طرف ما آمد. کت و شلوار مارک سورمه ای خیلی به تنش می آمد جلوه نمایی می کرد. سلام واحوال پرسى با امیرسام کرد، نگاهی به من کرد: حالتون خوبه شیرین خانم؟ سری تکان دادم.

\_ فکر کنم از من خسته شدین؟

\_ کی من؟ چرا خسته شم؟

لبخندی ملیح زد: چون از پارک اومدن صرف نظر کردین.

امیرسام روی شونه ای فرهاد زد: نه داداش این چه حرفیه، شیرین آدمی نیست که از معاشرت با طرف مقابلش خسته بشه. این چند روز هم یخورده کسالت داشت.

با لحن جدی گفت: الان که خوبین؟

\_ ممنون خوبم.

امیرسام نگاهی به من کرد: می خواهین اینجا

حرف بزنینم؟ فرهاد خندید: ببخش داداش

حواسم نبود، بفرمایین.

شونه به شونه با امیرسام رفت، منم پشت سرشون به راه افتادم. رستورانی زیبا، شیک بود. آهنگی بی کلام کل محوطه صدایش پخش می شد. همراه با ریتم آهنگ قدم هایم را آهسته و شمرده برداشتم. نگاهی به دور و اطرافم کردم همه ی صندلی ها پر بود. چند پله ای را بالا رفتیم. فرهاد با اشاره دستش تعارف کرد که بنشینیم. صندلی را به عقب کشید: بفرمایین بشینید.

زیر لب تشکر کردم، روی صندلی نشستیم. شمع های رنگارنگ زیبا روی میز روشن بود. صدای شرشر آب با ریتم آهنگ هم نواخت شده بودند. سرم را کمی چرخوندم متوجه ی آبشار بزرگی که طرف چپم بود شدم زیبا و دلنشین بود. امیرسام کنارم نشست، فرهاد روبه رویمان. گارسون به طرف ما آمد بعد از سلام و خوش آمدگویی، منو را روی میز گذاشت: چی میل دارین؟

فرهاد نگاهی کرد به من: شما چی میل دارین؟

امیرسام خندید: شیرین قهوه دوست داره، هنوز شما

نفهمیدین؟ \_بله یادم اومد.

گارسون رفت. امیرسام و فرهاد مشغول حرف زدن شدن، فرهاد گوشه چشمی نگاهم کرد: چرا ساکتین؟

دستم را زیر چونه ام گذاشتم: دارم به حرف هاتون گوش میدم.

\_خوبه گوش بدین.

امیرسام دستش را روی دستم گذاشت: نه اینجوری نمی شه شیرین جان توهم باید حرف بزنی.

—چی بگم.

فرهاد نگاهش را به شمع های که کنارم گذاشته بود چرخوند: هرچی دوست دارین، شما حرف هاتون به آدم انرژی میده، آدم رو امیدوار می کنید. من به حرف هاتون عادت کردم این دو روز که ندیدمتون برام بدجور سخت گذشت. با شنیدن این حرفش ته دلم کمی سوخت، آب دهنم را قورت دادم: شما به من لطف دارین.

با لحن جدی گفت: نه جدی می گم هرکی وقتی می دونه من بچه پرورشگاهیم نگاهش به من یه جور دیگه می شه اما شما مثل بقیه نبودین، فکرتون باز بود. امیرسام نگاهی به فرهاد کرد: شیرین با همه فرق می کنه.

فرهاد سری تکان داد: موافقم با این حرفتون.

گارسون به طرف ما آمد، فنجان قهوه را کنارم گذاشت. امیرسام رو به گارسون کرد: قهوه من شیرین است؟

—بله آقا، دو فنجان قهوه تلخ یه فنجان شیرین.

گارسون رفت، دستم را دور فنجان قهوه گرفتم، به بخاری که از قهوه بلند می شد خیره شدم. امیرسام چشمکی زد: قهوه هاتون رو بخورید تا فال قهوه بگیرم.

فرهاد با جدی ات پرسید: مگه بلدی فال قهوه بگیری؟

\_بله داداش پس چی فکر کردی.

با تعجب نگاهی به امیرسام کردم، لبخندی زد: بخور قهوه تو خاله جان.

نمی دونستم باز چی توی سرشه. فنجان فرهاد را برداشت برعکس کرد کمی تکان داد: ماشالا به تو ستاره ای اقبال چقدر پر نور است مثل اشعه ی خورشید، زندگیت تغییر می کنه...

یه تغییر اساسی، شخصی وارد زندگیت می شه که دیدت نسبت به این دنیا عوض می شه.

فرهاد دقیق به حرف های امیرسام گوش سپرده بود. پوزخندی زدم نگاهی خبیث به طرف امیرسام کردم: از کی تا حالا فال گیر شدی؟ اخمی کرد: توهمش منو دست کم می گیری.

فرهاد لبخندی روی لب داشت: شیرین خانم من نمی دونم چقد این حرف های که امیرسام گفت صحت داره اما یه چیز می دونم که به من حرف هاش آرامش داد. درست مثل یه متن کوچیک که توی دفترچه ی که بهم دادین خوندم.

نگاهش را چرخوند به سمت آبشار، مکثی کرد چشم هایش را باز وبسته کرد:

من به دنبال جرعه ای از صدای تو در این شهر بزرگ می گشتم این شهر بزرگ را

کوچه به کوچه خیس از اشک می کردم تو اما...



در جایی میان

هیاهوی ذهنم در لا

به لای افکار روزانه

ام در تکاپوی

خاطرات گذشته ام

هر لحظه وجودت را

فریاد می زدی...

امیرسام نگاهی به من کرد: این شعر رو تو گفتی خاله؟

فرهاد نگاهش را به چشمایش بخیه زد: بله شیرین خانم گفتن. شما قلم تون حرف  
نداره خیلی خوب می نویسید.

ابروی بالا انداختم: نه بابا اینجوری که شما تعریف می کنید نیست، من فقط  
زاییده های ذهن خاموشم را به روی کاغذ می نویسم.

امیرسام شروع کرد به دست زدن: احسنت به تو و ذهنت خاله جان.

فرهاد سری تکان داد: آره احسنت به شما.

\_ شماها زیادی از من تعریف می کنید اینجوری خجالت میدین.

امیرسام با شیطنت گفت: الان که شام بخوریم از خجالت در میای. قهوه مون که سرد شد حداقل کاری کنید که موقع غذا ساکت باشید.

خندیدم گفتم: من از همین الان ساکت شدم.

فرهاد محو تماشای من بود: من قبلا از سکوت خوشم میومد اما از وقتی با شیرین خانم آشنا شدم به حرف زدن علاقمند شدم چون حرف های شما خیلی منو امیدوار می کنه.

\_خیلی خوشحالم که تونستم کمکتون کنم.

غمی توی نگاهش بود، با نگاه غمگینش گفت: من خیلی تنهام خیلی، کسی رو ندارم دلم براش تنگ بشه ولی این روزها عجیب دلم برای پرورشگاه تنگ شده، دوست دارم زمان به عقب برگرده و دوباره توی محوطه پرورشگاه قدم بزنم بدون هیچ نگرانی، فکر می کردم بزرگ بشم غم هام کم می شه اما دو چندان شد. اون همه فکر و خیال ارزش بزرگ شدن رو نداشت، خیلی زود بزرگ شدم ولی خیلی دیر گذشت اما توی مرداب غم گیر کردم که توان دست و پا زدن ندارم. همه نگاهشون به من یه جور دیگست نگاهشون آتیشم میزنه .

دستش را جلوی صورتش گرفت، سکوت کرد چشم هایش را بست. امیرسام دستش

را روی

شونه ای فرهاد گذاشت: داداش امشب اومدیم خوش باشیم چرا داری خودت رو عذاب میدی؟ مگه تو به خاطر نگاه مردم زنده ای؟ سرتو بلند کن بی خیال هر چی که باعث تلخی خوشی هات می شه.

چشم های قهوه ای زیبایش را باز کرد، پرده ی اشک توی چشم هاش جلوه نمایی می کرد. به چشم هام خیره شد، امیرسام با بی حوصلگی پوفی کرد: اگه می دونستم اینجوری می شه من نمی اومدم.

با تعجب بهش نگاه کردم: چجوری؟!

\_وای اومدیم که بگیم و...\_

فرهاد وسط حرفش پرید: بخندیم.

از روی صندلی بلند شد، دست امیرسام را گرفت: بلندشو داداش.

امیرسام بلند شد. فرهاد دست امیرسام را گرفت با صدای بلند به پسر جوانی که مشغول خواندن ترانه بود گفت: داداش یه مشتت بخون به یاد تموم خوشی ها.

این دفعه دومی بود که توی پیست رقص شونه به شونه با امیرسام می رقصید. از

روی صندلی بلند شدم و با صدای بلند تشویقشون می کردم. همه بلند شدن با

خوشحالی تشویق می کردن آن دو را. فرهاد نگاهش به من بود، لبخندی زدم

.فرهاد ایستاد محو تماشای من شد، بدون اینکه نگاهش را از نگاهم بدزد به من

نگاه می کرد، امیرسام متوجه ی نگاه بین ما شد لبخندی زد، به طرف فرهاد

رفت. فرهاد نگاهش را از چشم هایم برداشت، اما من هنوز محو نگاه زیبایش

بودم، احساس می کردم روی هوا معلقم، نگاه نافذش درون قلبم نفوذ کرده بود، بدون اینکه پلک بزنم محو تماشایش بودم. چقدر زیبا شده بود زیباتر از دفعات قبل، قد رعنائش جلوی چشم هایم جلوه نمایی می کرد، زیبایش همچون خورشید بود هر بار که به خورشید نگاه می کنم اشعه ای خورشید جلودار نگاهم می شود، شرمی که بین نگاه مان بود باعث می شد کمتر بهش نگاه کنم اما آن شب دست خودم نبود قلبم بیمار چشم های بلوریش شده بود. گرمی دستی را روی شانۀ ام حس کردم، سرم را برگرداندم. امیرسام سرش را تکان داد: حالت خوبه خاله؟

بدون اینکه پلک بزنم نگاهش کردم، دستم را گرفت: شیرین تو حالت خوبه؟

زبانم گنگ شده بود، ذهن خاموش شده بود. با صدای فرهاد به خودم آمدم:  
شیرین خانم چی شد یهو؟

چشم هایم را باز و بسته کردم: هیچی چیزی نشد.

با ناراحتی گفت: شما فکر کنم حالتون خوب نیست.

امیرسام دستم را محکم فشرد: خاله دست هات چرا

سرده؟ فرهاد با دستش به طرف صندلی اشاره

کرد: بیاین اینجا بشینید. با کمک امیرسام روی

صندلی نشستم، امیرسام کنارم نشست، فرهاد روبه

رویم ایستاد: یهوشما رو چی شد؟

نفسی کشیدم: هیچی ببخش شما رو هم نگران کردم.

امیرسام با صدای بلند خندید: اثرات گرسنگی است.

فرهاد لبخندی زد: بریم پایین غذا سفارش بدیم.

بلند شدم کیفم را برداشتم پایین رفتیم، یک شام سلطنتی...

سفارش دادیم. بعد از صرف شام بلند شدیم به طرف ماشین رفتیم، فرهاد نگاه جست و جوگرش را به طرف من سوق داد: موافقین با یه پیاده روی کوچیک.

نمی دانستم چرا زبانم بند آمده بود، نگاهی به امیرسام کردم، گوشه چشمی نگاهی کرد و چشمکی زد: بله من که موافقم.

قدم های بی حسم را روی کاشی های گلدار و رنگی گذاشتم، آب دهنم را قورت دادم. فرهاد شونه به شونه با امیرسام راه می رفت، من دست چپ امیرسام بودم. بعد از کمی پیاده روی روی صندلی های که با نور لامپ های رنگی به سمت آدم چشمک میزد نشستیم. امیرسام خمیازه ای کشید رو به فرهاد کرد: فرهاد؟  
\_جان داداش.

پاهایش را روی هم گذاشت: تو که پول، خونه، کارتو داری چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

فرهاد غمی توی چشم هایش نشست نگاهش را به سمت من سوق داد، نگاهم را از چشمهایش دزیدم چون می دانستم نگاهش قلبم را به تلاطم وا می دارد. از روی صندلی بلند شد سرش را بلند کرد به طرف آسمان، با صدای گرفته گفت: تو فکر می کنی من خوشبختم؟ نه اشتباهست من هیچی ندارم شاید از نگاه تو من بهترینم ولی همه مثل تو بهم نگاه نمی کنند، دل سپردم بهش؛ عادت کردم بهش، اما اون ترمم کرد منو تنها گذاشت توی تاریکی غم ها. بریدم بدجور اما قطره ای خون از رگ های بی جونم نریخت چون می دونستم همدمی ندارم که دردم رو دوا کنه.

امیرسام به طرف فرهاد رفت دستش را دور کمر فرهاد گذاشت: فرهاد تو خیلی ناامیدی. فرهاد رو به روی امیرسام ایستاد: توهم اگه جای من بودی حس و حال منو داشتی.

دیگه نگو تنهام، نگو دلتنگم، عشقت رفت ولی نفست که نرفت پس اون عشقت نبود چون اگه عشق آدم بره نفسش میره دیگه نفس کشیدن براش عذاب می شه، روز هزار مرتبه طلب مرگ می کنه. اما یه نگاه به خودش بکن تو سرپای داری نفس می کشی اما از بس به خودش تلقین کردی که تنهام وشکست خورده مثل یه مریض شدی که با یه سردرد فکر می کنه به آخر خط رسیدی نمی دونه که دواش دردش یه قرص استامینوفن است و دواش درد تو یه زندگی جدید است نه مرگ.

از روی صندلی بلند شدم امیرسام را تشویق کردم به خاطر حرف های امیدوار کننده اش. لبخندی زدم: براوو امیرسام جان.

فرهاد لبخندی به صورتم زد: امیرسام حرف هاش مثل حرف های شماست.

دستش را روی شونه ی فرهاد گذاشت: چون من شاگرد شیرین جان هستم، مگه نه استاد؟

ابروی بالا انداختم: نه بابا خودم هنوز شاگردم.

هوا کمی سرد شد، نسیم باد برگ درخت ها را در هوا به رقص درمی آورد، آسمان با صدای بلند شروع به غریدن کرد. فرهاد نگاهی به ابرهای سیاه کرد: فکر کنم می خواد بارون بباره.

به نشانه ی تایید سرم را تکان دادم. امیرسام با شیطنت گفت: پس سعی کنید هرچی زودتر خودمون رو به ماشین برسونیم قبل از اینکه خیس بشیم.

فرهاد نگاهی به من کرد، هر دو همزمان با صدای بلند خندیدیم. امیرسام با تعجب: چی شد؟!

فرهاد دستی به موهایش کشید: زیر باران باید رفت...

چند قدمی به طرفش رفتم: جور دیگر باید دید.

امیرسام با صدای بلند: چشم ها را باید شست.

اولین قطره باران روی دستم چکید بعد از چند دقیقه نم نم قطره ها بیشتر

شد. امیرسام چشمکی زد: جدی جدی داره بارون می باره.

پن پ فکر کردی شوخی شوخی می خواد بارون بباره.

کتش را درآورد، روی سرش گرفت: من چتر می خوام.

لبخندی زدم: نداریم.

پس لطف کنید هرچه زودتر خودمون رو به ماشین برسونیم قبل از اینکه خیس بشیم.

به طرف ماشین رفتیم ،امیرسام زودتر از ما حرکت کرد ولی منو فرهاد آرام و آهسته قدم هایمان را برمی داشتیم.امیرسام با عجله خودش را به ماشین رساند .نگاهی به فرهاد کردم خیس آب بود .متوجه ی نگاهم شد با جدیت گفت :فقط خداکنه سرما نخورید چون اونوقت من خودم رو مقصرم می دونم .  
\_من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم.

امیرسام در حالی که از داخل ماشین به ما نگاه می کرد ،بوق زد :چقدر یواش میاین یکم قدم هاتون رو زودتر بردارید.

فرهاد با لبخندی که روی لب داشت روبه من کرد :فکر کنم امیرسام خوشش نییاد که زیر بارون قدم بزنه؟ \_چون بی احساسه.

لبخندی زد:لایک به حرفتون.

نزدی ماشین رسیدیم .امیرسام با اشاره دستش به آلاچیقی که روبه رویمان بود اشاره کرد:برید اونجا تا بارون بند میاد.

به طرف آلاچیق رفتیم ،امیرسام پشت سرما آمد،نگاهی کرد :وای شماها یه نگاه به خودتون بندازید عین موش آب کشیده شدین.



با صدای بلند قهقه زد. بر روی چهارپایه ای که پشت سرم بود نشستم، دستی به صورتم کشیدم تا خشک شود. فرهاد نزدیک آمد دستمال سفید گلدار را به طرفم دراز کرد، نگاهم کلیک کرد به گل های رز روی دستمال، گل های رز کوچکی که بیشتر آدم احساس می کرد طبیعی است.

\_ بردارین صورت تون رو خشک کنید.

دستم را دراز کردم دستمال را از دستش گرفتم، دستمال سفید را محکم توی دستم فشردم. چشم هایم را بستم، احساس کردم گل رز خوشبوی توی دستم است. سرم را پایین کردم، دستمال خوشبو را که بوی عطری خنک می داد را بو کردم. با صدای امیرسام چشم هایم را باز کردم.

\_ بارون داره بند میاد.

فرهاد نگاهی کرد: بله داره بند میاد.

لباس هایم خیس بود، باد می وزید. دست هایم را بغلم کردم، سرما به رگ های بی جانم نفوذ کرده بود. امیرسام وقتی دید خودم جمع کردم کتش را به من داد: بیوش خاله جان.

کتش را گرفتم تنم کردم.

\_ برو توی ماشین خاله جان بخاری روشنه.

از روی صندلی بلند شدم: ممنون بابت مهمونی امشب، خیلی خوش گذشت.

دستی به موهای خیسش کشید: خواهش، خوشحالم که بهتون خوش گذشت، می بینمتون فردا...

وسط حرفش پریدم لبخندی زدم: بله تا فردا خداحافظ.

به طرف ماشین رفتم، صندلی جلو نشستم. امیرسام با فرهاد خداحافظی کرد آمد. فرهاد به طرف ماشینش که آن طرف خیابان بود رفت. امیرسام ماشین را روشن کرد: حالت خوبه شیرین.

بدون اینکه حرفی بزنم سرم را تکان دادم. کمی که دور شدیم مشتتم را باز کردم نگاهی به دستمال خوشبوی که توی دستم بود کردم، بدون اینکه امیرسام متوجه بشه دستمال را توی جیب مانتوم گذاشتم، به جاده ای که خیس از باران بود نگاه کردم. چه زود دلتنگ شدم، دلتنگ کسی که هیچکس نبود اما توی بی کسی هایم همه کسم بود. چه زود نگاهم به نگاه زیبایش عادت کرده بودم، آن شب من نگاهم را درون نگاهش جا گذاشته بودم. چشم هایم را بستم چشم های زیبایش را در ذهنم حکاکی کردم. امیرسام سرعت ماشین را زیاد کرد، چشم هایم را باز کردم: چی شد؟ چشمکی زد: تو باید بگی چی شد؟ با تعجب گفتم: چرا من!

لبخندی زد: نمی خواد خاله جان نگو، ولی سعی کن...

امیرسام ساکت شد، نگاهی به طرفش کردم سرم را تکان دادم: سعی

کنم چی؟ \_هیچی، فقط سعی کن بهترین باشی.

با تعجب گفتم: از چه نظر بهترین باشم!؟

دستم را محکم فشرد: درسته من از تو یه سال کوچکترم ولی بعضی وقت ها خیلی زود حرف دلت رو می خونم، نگاهت صاف و یکرنگه تو با نگاهت همه چی رو می گی.

اخمی کردم: منظورت از این حرف ها چیه؟

\_به وقتش می گم.

دستش را محکم فشردم: الان وقتشه.

\_نه نیست، فقط عجله نکن بذار اون پا پیش بذاره.

نگاهم را به خیابان بدون عابر پیاده سوق دادم: کی پا پیش بذاره؟

\_همون که نگاهت توی نگاهش جا موند.

با لحن جدی گفتم: لطفا دیگه هیچی نگو.

\_چشم شیرین جان.

هر دو ساکت شدیم بدون اینکه به همدیگر نگاه کنیم به جاده خیره شدیم.

\_رسیدیم خاله جان.

نگاهی کردم: ممنون امیرسام.

از ماشین پایین شدم: بیا پایین بریم خونه.

\_نه خاله جان دیر وقته انشالا یه وقت دیگه میام، خدانگهدارت.

کلید را توی قفل در به حرکت در آوردم، امیرسام سرش را بیرون کرد از ماشین: الان فکر کنم حرف منو بفهمی.

نگاهی بهش کردم: چه حرفی؟!

\_اینکه تیدا همه ی دنیا مه.

باتعجب گفتم: چه ربطی داشت به من؟!

\_هیچی خدا حافظ.

وارد حیاط شدم، در را بستم سرم را به در تکیه دادم نگاهم را به موزایک های زیر پایم دوختم، با بارش باران موزایک ها تمیز شده بود گل های بی جان بر روی موزایک ها جلوه نمایی می کرد. سرم را بلند کردم به یاد گل های رز روی دستمال سفید رنگ افتادم دستم را داخل جیبم کردم، دستمال را برداشتم محکم فشردم. نزدیک بینی ام بردم بوی خوشش را استشمام کردم. چند قدمی از در دور شدم. قدم هایم را برداشتم به طرف باغچه ی

کوچکی که کنار حوض قدیمی بود، تصویرم داخل آب نمایان شد، با وزش آرام باد، تصویرم حرکت می کرد. به طرف در خانه رفتم، کفش هایم را در آوردم مامان با صدای باز شدن در گفت: کیه؟ تویی شیرین؟

گلویم را صاف کردم: بله منم مامان جان.

چند قدمی رفتم مامان و بابا روی کانپه ی مشکی چرم نشسته بودن. نگاهی کردم باصدای بلند گفتم: سلام بر اهل خانه.

بابا سرش را بلند کرد: سلام بر تو ای شیرین، شیرین تر از جانم.

به طرف بابا رفتم گونه اش را بوسیدم، بابا صورتم را بوسید: خوش

گذشت دخترم؟ سری تکان دادم: بله جاتون خالی.

مامان که داشت به من نگاه می کرد باصدای بلند گفت: باز که زیر بارون رفتی.

چشمکی زدم: بله.

اشاره به سمت اتاقم کرد: برو لباس تو عوض کن بعدش بیا برات یه فنجون جای گرم بریزم تا گرم شی.

نه میل ندارم، میرم استراحت می کنم.

بابا دستم را فشرد: باشه هر جور راحتی، شب بخیر.

رفتم داخل اتاقم لباس عوض کردم، گوشه ی تختم نشستم به پنجره که رو به رویم بود خیره شدم، چهره ای فرهاد بر روی حریر پرده ای سفید طراحی شده بود. کمی چشم هایم را درشت تر کردم به طور دقیق نگاه کردم فرهاد با لبخند زیبایش روی پرده حک شده بود به طرف پرده رفتم دستم را روی پرده کشیدم هیچی نبود جز یک خیال، روی صندلی که کنار پنجره بود نشستم. سکوتی سرد چهار طرف اتاق را احاطه کرده بود آنقدر سرد که

احساس می کردم رگ هایم یخ زده، دست هایم رامشت کردم. فکر و خیالش ذهنم را تحت سلطه ای خودش قرار داده بود. به هر گوشه ی از اتاق که نگاه می کردم عکس فرهاد را می دیدم. نفسی عمیق کشیدم، زیر لب زمزمه کردم: به گمانم عاشقت شده ام، عاشق آن چشم های زیبای شهلای ات شده ام. تو آنقدر زیبا هستی که من بی مقدمه عاشقت شدم. می ترسم، می ترسم از اینکه چشم هایت مرا رسوا کند و راز بین چشم هایم را فاش کند. تو با چشم هایت مرا جادو کردی... محکم قلبم را فشار دادم درون سینه ام، نفسی عمیق کشیدم: خدایا خودت کمک کن. من عاشق کسی شدم که تا دیروز برایش از عشق سخن می گفتم، عاشق کسی که تشویقش می کردم به ترک از عشق، چه می دانستم که روزی خودم دلبسته ی نگاه زیبای اش می شوم... می ترسم از این عشق که کار دستم بدهد. ای کاش همه چیز مثل نفس کشیدن راحت بود بدون هیچ ترسی عاشق می شدیم. دلشوره ای عجیب داشتم. نگاهم را به ساعت روی دیوار سوق دادم، چه زود ساعت گذشته بود، خواب از چشم هایم گرفته شده بود. بلند شدم به طرف مانتوم که توی کمد لباس هایم بود رفتم، دستمال را برداشتم و روی تختم دراز کشیدم. دستمال سفید را روی صورتم انداختم

هوا خوب به نظر می رسید، صدای قارقار کلاغ ها بهتر از هر روز به نظر می رسید. شادتر از دیروز و چند روز قبل به سمت پارک رفتم. باد خنکی می وزید ولی هوا سرد نبود، ابرهای آبی رنگ آسمان را احاطه کرده بود. صدای بوق

ماشین ها توی گوشم می پیچید. لحظه ای ایستادم به ماشین های که با سرعت از کنارم عبور می کردند خیره شدم، متوجه ی شخصی شدم که از ماشین پایین شد به سمت آمد نگاهم را به سمتش سوق دادم، لبخندی به زیبای گل های رز روی دستمال که دیشب به من داد به طرفم زد: سلام خوبی؟ چرا اینجا ایستادین؟

لبخندی گوشه ی لبم نشست: سلام ممنون خوبم، صبحتون بخیر .

چند قدمی نزدیک آمد. بوی عطر خنکش، نفسی تازه به ریه هایم داد، بوی عطرش را استشمام کردم ناگهان تپش قلبم دوچندان شد کف دستم را روی قلبم گذاشتم. به چشم

هایم نگاهی کردم برق خاصی در چشم هایم دیدم. کمی چشم هایم را درشت کرد: حالتون که خوبه؟

\_بله خوبم.

دست هایم را داخل جیب کت سورمه ایش کرد، دستش را مشت کرد به طرفم دراز کرد: می شه یه خواهش ازتون کنم؟ با تعجب گفتم: چه خواهشی؟!

\_چشم هاتون رو ببندید.

در حالی که چشم به مشتش دوخته بودم چشم هایم را بستم، به خودم گفتم: یعنی چی توی مشتش است که از من خواست چشم هام رو ببندم.

صدای خوش آهنگ توی گوشم طنین انداز شد: چشم هاتون رو باز کنید.

نفسی کشیدم چشم هایم را باز کردم از شدت ذوق با صدای بلند گفتم: وای این چقدر نازه، خیلی قشنگه.

دستش را کمی نزدیک تر کرد: برای شماست.

نگاهی بهش کردم: مال من؟

\_بله خوشحال شدم که خوشتون اومد.

دستم را به طرف دستش دراز کردم گوی زیبا را از توی دستش برداشتم، خیلی کوچک بود اما زیبا و باور نکردنی بود. دختر و پسری داخل گوی بود که وقتی گو را تکان دادم به

حرکت در آمدن، زیباتر از تمام زیبایی ها بود برخلاف ظاهر کوچکش. خیره به من شد خوشحالی توی نگاهش دیده می شد: فکر نمی کردم اینقدر خوشحال بشید.

\_خیلی قشنگه، ممنون.

\_الان که خوشحال شدین حوصله دارین

حرف بزنیم؟ سرم را تکان دادم با خوشحالی

گفتم: بله.



همزمان با هم قدم هامون رو برداشتیم، هر دو ساکت بودیم به اطراف نگاه می کردیم. امروز پارک کمی شلوغ بود، صدای جیغ و داد بچه ها توی گوشم می پیچید. فرهاد ایستاد به بازی بچه ها خیره شد، بچه ها در حال توپ بازی بودن. نگاهی به من کرد: دوست دارین بازی کنیم با بچه ها؟ لبخندی زد: شما هم پس مثل من کودکی درون تون زنده است؟ \_بله، پس بیاین وسط.

کیفم را روی صندلی های کنار درخت های بلوط گذاشتم، فرهاد توپ را به طرفم پرتاب کرد: بندازش اینور.

توپ را با پایم به طرفش پرتاب کردم، فرهاد با صدای بلند جیغ زد. دو گروه تقسیم شدیم من یک طرف فرهاد آن طرف، با صدای جیغ و داد بچه ها هر دو خوشحال بودیم. بعد از کمی بازی فرهاد روی صندلی نشست به طرفش رفتم: حالتون خوبه؟

صورتش خیس عرق بود، نفس نفس میزد، با صدای گرفته گفت: بله بهتر از این نمی شه، فقط یه کم خسته شدم.

کیفم را برداشتم کنارش نشستم: برید صورت تون رو آب بزنید.

از جایش بلند شد به طرف شیر آب که رو به رویمان بود رفت، دست و صورتش را آب زد. به طرفم آمد روی صندلی نشست. دستمال را به طرفش دراز کردم، نگاهی کرد. لبخندی زد: این دستمال رو شما دیشب بهم دادین که صورتم رو خشک کنم ولی بعدش ندادم دستتون چون خیلی زیبا بود دلم نیومد که صورتم رو پاک کنم.

غمی توی صورتش نشست سرش را پایین کرد: این دستمال رو وقتی بابام منو دمپورشگاه گذاشت توی لباس هام گذاشته بود، وقتی از پرورشگاه برای همیشه بیرون شدم پرستاری که محصول نگهداریم بود این دستمال رو بهم داد گفت (این دستمال با مقداری پول توی سبدی که من بدم گذاشته بود) بعدا ها از بابام پرسیدم که این دستمال را چرا توی سبد گذاشتی، گفت (یادگار مامانته)، این تنها یادگاری که من از مامانم دارم.

دستمال را به طرفش دراز کردم: بفرمایین دستمالتون.

سرش را بلند کرد: نه این دستمال با شما باشه بهتره.

این یادگار مامانتونه دست شما باشه جاش امن تره.

لبخندی زد: نه من دادمش به شما می خوام شما نگهش دارین.

دستمال را محکم توی دستم فشردم: باشه من نگهش می دارم.

شیرین خانم؟

چقدر شنیدن اسمم از زبان فرهاد زیبا بود، احساس کردم قلبم داره از جاش

کنده می شه، نفسم دیگه بند آمده است

با شنیدن اسمم از زبانش، ته دلم صدایش را احساس کردم. قلبم به شدت به

تالاپ تولوپ افتاد زیر لب آرام گفتم: جانم.

به چشم هاش زل زدم بدون اینکه پلک بزنم مردمک چشم با مردمک چشمش هم نگاه شده بودند. نگاهش را از نگاهم گرفت به تکه سنگ های روی زمین خیره شد: نمی دونم چرا هر وقت شما رو می بینم ته دلم قرص می شه ،حس می کنم کسی رو دارم که نگران حالم بشه کسی که دلسوزمه ،من تا حالا توی زندگیم کسی رو نداشتم که نگرانم باشه اما این چند وقته که با شما آشنا شدم هر وقت که به چشم هاتون نگاه می کنم حس می کنم توی یه دنیا عجیبم یه دنیای که فقط فقط مال خودمه ،دنیای که منو دعوت به چشم های پاک و بی ریایش می کنه ،ازتون یه خواهش دارم هیچ وقت این رویا رو از من نگیرید چون می دونم اینبار قلبم آتیش می گیره...

بغض گلویش را گرفته بود دیگر به حرف هایش ادامه نداد، از روی صندلی بلند شد. بدون اینکه حرف بزند چند قدمی رفت، به خودم گفتم: فکر کنم معجزه شده ،معجزه از این بهتر که دو نفر همزمان همدیگر را دوست داشته باشند .درسته فرهاد مستقیم نگفت که دوستم داره ولی منم مثل فرهاد هر وقت به چشم هاش نگاه می کنم یه حس دیگه بهم دست می ده. دستمال را توی جیبم گذاشتم بلند شدم به طرفش رفتم. از نگاهش می شد فهمید که ناراحته ،می خواستم بدونم دلیل ناراحتیش چیه: شما چرا این همه استرس و ترس دارید.

با نگاه مضطربش به من نگاه کرد: پس شما هم فهمیدین که من آدمی هستم که سرتا سرم پوشیده از یه استرس عذاب آورده؟

لبخندی ملیح به طرفش زدم: من آدم قوی هستم دوست دارم شما هم مثل من باشید اگه می خواهید همسفر من باشید پس سعی کنید مرد سفر باشید زود شونه خالی نکنید، من آدم ر[?]کی هستم و هیچ چیز را در خفا نمی گم.

قدم هایش کمی کند شد، روبه رویم ایستاد نفسی کشید: دست خودم نیست شما هم اگه جای من بودین این حال رو داشتن.

با خونسردی گفتم: شما چون خیلی فکر و خیال می کنید، همیشه منتظر هستین به حادثه تلخ رخ بده، از من می شنوید بدی ها و تلخی ها را بذارید کنار به روز نو رو شروع کنید بدون دغدغه و ناراحتی. آخه چرا اینقدر سخت می گیرید به خودتون؟

رو به رویم ایستاده بود به حرف هایم گوش می داد. با ناراحتی گفت: چون روزگار به من سخت گرفت سخت تر از هرچی که فکرش رو کنید...

وسط حرفش پریدم: اگه بخواهید شونه خالی کنید سختی ها فلجتون می کنه. هیچ وقت در برابر سختی های روزگار نگیذ من ضعیفم، بگیذ من قوی ام روزگار ضعیف است.

نگاه ملتمسش را از نگاهم برانگیخت، چند قدمی از من فاصله گرفت: کاش همه چی مثل حرف زدن راحت بود.

\_راحته راحت تر از حرف زدن، ولی شما خودتون به خودتون سخت می گیرید.

با نگاه غمگینش گفت: چون به من سخت گرفت.

با تعجب گفتم: روزگار!؟

\_بله روزگار.

لبخندی زدم: پس شما هم بهش سخت بگیرید، بخندین تا روزگار به شما لبخند بزنه.

\_کاش همه چی مثل حرف زدن راحت بود، شما خیلی خوب ...

وسط حرفش پریدم: من خیلی خوب حرف میزنم.

خنده ای از ته وجودش زد: حرف هام تکراری شده؟

بالحن جدی گفتم: نه منظوری نداشتم، فقط خواستم بگم شما هم اگه بخواهید

می تونید بهتر از من حرف بزنید، خواستن توانستن است.

چشمکی زد: بله حق با شماست، اما دلتنگم، دلتنگ روزهای که فکر می کردم مال

منه ولی افسوس برای من نبود.

\_اون روزها مال شما نبود پس افسوس روزهای که رفت رو نخورید، به فکر

روزهای که مال شماست باشید، درست مثل امروز که برای شماست. نفس

بکشید مثل یک پرنده آزاد باشید نه اینکه به خاطر حرف مردم خودتون رو توی

قفس زندون کردید.

آه سردی کشید، دستش را جلوی پیشانی اش قرار داد با ناامیدی رو به من

کرد: شیرین خانم شما هیچی نمی دونید از من.

دستش را جلوی سینه اش گذاشت با صدای بلند گفت: من شاید فقط از نگاه شما خوب هستم ولی بقیه می دونند که بچه پرورشگاهی ام با پچ پچ هاشون، نگاه های سردش خوردم می کنن...

اخمی کردم: شما را چه به مردم، بذارید اون ها نگاهشون رو کنند گناه تون رو کم کنن، همیشه اینو بدونید که خدا هواتون رو داره.

سرش را پایین کرد: ای کاش بین میلیون ها انسان یه انسان هوام رو داشت.

لبخندی زدم: پس من چی ام؟

با جدیت نگاهش را بخیه زد به نگاهم: چی؟!

می گم من هواتون رو دارم، به شرطی که با حرف های ناامیدتون منو از زندگی سیر نکنید.

لبخندی زد: ممنون که تحمل می کنید.

تحمل کردن شما سخت نیست، بذارید من بگم ممنون که منو تحمل می کنید.

دستش را لای خرمن گیسوان مشکی اش کرد: شما یه فرشته هستید.

با صدای بلند خندیدم: شما تنها آدمی هستین که این برچسپ خوب رو بهم زدید.

ابروی بالا انداخت: چون هستین.

چند قدمی به طرفش رفتم، نگاهش کردم: چرا

ایستادین؟ با تعجب گفت: پس چیکار کنم!؟

\_قدم بزیم.

قدم هاش را تندتر از قدم هایم برداشت، با نگاه پر از شیطنتش گفت: به چی فکر

می کنید؟ \_به اینکه ...

\_به اینکه چی؟

دستم را توی جیبم کردم: هیچی.

\_هیچی که نشد حرف.

\_آقا فرهاد؟

با خوش آهنگش گفت: جانم.

با گفتن جانم، جانم جان به لبم شد. احساس کردم خیس عرق شدم، دچار کمبود اکسیژن شدم. بند بند دلم فکر می کردم از هم دیگه گسست. فهمیدم که با گفتن جانم، حالم بد شد، با ناراحتی گفت: شرمنده شیرین خانم نمی خواستم ناراحت شید.

نفسی کشیدم: نه ناراحت نشدم، شما یه جوری گفتین جانم که من جا خوردم.

خندید: پس از این به بعد بی مقدمه نمی گم جانم.

سرم را تکان دادم: آره باید اولش یه مقدمه چینی کنید که من جا نخورم چون قلبم ضعیفه.

به درختی که کنار صندلی آهنی بود تکیه داد، دست هایش را پشت سرش گذاشت

با ناراحتی گفت: نمی خوام هیچ وقت از من ناراحت شید، اگه زبونم لال یه وقت باعث ناراحتی تون شدم اون روز هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

طرف دیگه تنه ی درخت رفتم، تکیه دادم نفسی کشیدم: بعضی وقت ها زندگی آدم توی یه چشم به هم زدن تغییر می کنه، یکی میاد توی زندگی آدم که اگه هرارتا بد و بیراه بارش کنه باز هم براش عزیز است، چون قلبش دیگه مال خودش نیست مال اونه که توی قلبش است.

\_ آره موافقم با حرفتون، من اینو تجربه کردم. یکی اومد توی قلبم که هیچ وقت از حرف هاش ناراحت نشدم با اینکه ترکم کرد هزاربار رفتم منت کشی، اما اون با بی محلی هاش به من ثابت کرد که دوستم نداره، من فقط براش یه سرگرمی بودم ولی من اون رو همه کسم تصور می کردم، جاش توی قلبم بود. چه دنیا بی معرفتیه ...

\_ دنیا بی معرفت نیست آدم هاش بی معرفتن، یه جوری با حرف هاشون طرف مقابل رو به

هم میریزن که زلزله ی شش ریشتری هم جرات این کار رو نداره و کم میاره در



برابرسون، از نظر من اونی که یبار رفت دیگه رفتن رو یاد گرفته هر روز که دلش هوس رفتن کنه میره، پس همون دفه اول باید قیدش رو زد، درستة سخته ولی چاره ای جز فراموشی نیست.

آرام و آهسته نشست، سرش را به درخت تکیه داد: چه میدونستم که یه روز میره.

به طرفش رفتم، روبه رویش روی چمن ها نشستم: همه یه روز میرن ولی هر رفتنی بوی خاص خودش رو داره، یکی مثل نادیا خانم میره چون رفتن رو بلده و نباید برایش دل سوخت چون یه جای دیگه سرگرمه، یکی هم ناخودآگاه میره اون دنیا که آدم تا وقتی زنده است حسرت می خوره به خاطرش.

آه سردی کشید: درست مثل پدرم که توی اوج ناامیدی اومد سراغم، دستم رو گرفت. اما من قدرش رو دیر فهمیدم وقتی که دیگه نداشتمش، وقتی که زیر خروارها خاک بود، زود رفت زودتر از اونی که فکرش رو می کردم. هیچ وقت خودم رو نمی بخشم چون باهش بد اخلاقی کردم. هر کی رو که دوست داشتم خدا ازم گرفت، دیگه نمی خوام کسی رو ازم بگیره چون اینبار مطمئن دیوونه می شم.

نگاهی به چشم های خیس از اشکش کردم: آیا کسی توی زندگیتون است؟

کسی که نه، اما یه فرشته توی قلبم است دلم نمی خواد از دستش بدم، چون دیگه تنها می مونم.

با تعجب گفتم: کی؟

لبخندی زد، بلند شد از سر جاش: چی کی؟

— می گم اون فرشته کیه؟ شما که گفتین مادر تون رو ندیدین.

— الان می گم مادرم رو ندیدم، اما در عوضش یه فرشته دیدم، شما هم اگه یه نگاه کنید متوجه ی اون فرشته می شید.

بلند شدم چشمکی زدم: من خودم یه فرشته ام نیازی نیست که بقیه فرشته ها رو ببینم، من فرشته ی بابام هستم.

چشم هایش را کمی درشت کرد: فقط باباتون؟

— چی؟

— هیچی بابا هیچی فرشته.

با صدای بلند خندیدم، وقتی دید دارم می خندم شروع کرد به خندیدن، بدون اینکه حرفی بزنیم به هم دیگه نگاه می کردیم، می خندیدیم. بعد از چند دقیقه گفت: خوبه امروز بی خیال رفتن شدین.

— بی خیال رفتن

به کجا؟

خندید: رفتن به

خونه .

دستش را نزدیک کرد گفت: یه نگاه به ساعت بندازید.

نگاهی به ساعتی که به دستش بسته بود کردم: وای دیرم شده.

\_نگران نباشید من می رسونمتون، البته اگه نگید نه خودم میرم.

لبخندی زدم: ممنون.

به طرف ماشین رفتیم، در ماشین را باز کرد نشستم، ماشین را روشن کرد. به خیابان نظاره گر شدم، نگاهش را به من دوخت، با لحن مهربانش گفت: از وقتی با شما آشنا شدم احساس خوبی دارم ای کاش...

سکوت کرد، حرفش را نگفت. نگاهش کردم سرم را تکان دادم: ای

کاش چی؟ \_ای کاش همه مثل شما بودند، اون وقت هیچ وقت

دلتنگ نمی شدم.

\_همه که مثل هم نیستن ولی ما می تونیم مثل همه باشیم، موافقید؟

\_بله حق باشماست.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت، به سرعت باد در یک چشم به هم زدن. هر روز بیشتر روز قبل وابسته ی چشم هایش می شدم شکی نداشتم از این که فرهاد هم دلش گیر دلم است، این را از نگاهش می شد فهمید ولی بر

زبان نمی آورد شاید ترسش از این بود که منم مثل نادیا تنه‌ایش بگذارم. خیلی دلم می خواست در جواب چشم هایش بگویم: من دلم گیر توست ای مرد محبوب زندگی ام، عاشقی با تو یعنی پرواز کردن به سمت کهکشان تابی نهایت پرواز به سوی خدا، تو خودت عشقی و نگاهت زاده‌ی عشق است، تو فرمانروایی این قلب بیمار هستی، من عشق را با تو تجربه کردم با نگاه به چشم های قهوه ای زیبای ات ای مرد زندگی ام... در فکر بودم که صدایش در گوشم طنین انداز شد: به چی داری فکر می کنی؟ اصلا حواست اینجا نیست. مثل همیشه نگاهش کردم، لبخندی روی لبم نشست. عاشق این نگاه دو نفره بودم سکوت بینمان حرف ها داشت برای گفتن اما دل وجرات نداشتیم برای بیان گفته هایمان. حرف ها در سکوت بین مردمک چشم هایمان رد و بدل می شد. خنده ای از سرم پرید، با صدای بلند خندیدم وقتی دید دارم می خندم بدون اینکه دلیل خنده ام را جویا شود شروع به خندیدن کرد، مکثی کردم چشمکی زدم: تو چرا می خندی؟ با صدای خوش آهنگش گفت: به تو.

دستم را جلوی سینه ام گذاشتم: به من؟

بله به تو، نباید به تو بخندم؟

اخمی کردم: نه نباید به من بخندی ...

وسط حرفم پرید: اون وقت دلیل اینکه بهت نخندم چیه؟

چون اگه به من بخندی نمی بخشم.

چشم هایش را درشت کرد: جان فرهاد نمی بخشی منو؟

با لحن جدی گفتم: این دفه هزارم جان خودتو هیچ وقت قسم نده ،می خوام  
جانت همیشه سلامت باشه.

دستش را زیر چانه اش گذاشت ،آه سردی کشید :جان من بی تو بی معناترین  
کلمه ای این دنیاست. دلم دلتنگ دلت است ای جانان جانم.

باشنیدن این حرف قلبم به شدت به تپش افتاد دستم را روی قلبم گذاشتم  
:زندگی زیبا می شود وقتی دلی برای دلی تنگ می شود.

لبخندی زد: یعنی الان زندگی زیباست؟

با لحن جدی گفتم: بله زیباتر از دیروز وچند روز قبل.

پس خوبه فهمیدی که این دلم دلتنگ دل توست.

حرف هایش بوی محبت می داد. دست خودم نبود ولی با حرف هایش بیشتر  
عاشقش می شدم.

بلند شدم به طرف درخت تنومندی که چند قدمی دورتر از ما بود رفتم، دستم را  
به تنه ی درخت تکیه دادم. نفسی عمیق کشیدم: من زندگی دیگه دست خودم  
نیست، هیچ کنترلی روی زندگی ندارم. نمی دونم باید دقیق چیکار کنم فقط یه  
چیز می دونم که دلتنگم اما دلتنگ چه کسی؟ نمی دونم.

به طرفم آمد، صدای خش خش برگ های که زیر پایش له می شد به گوشم  
می رسید. آن طرف درخت ایستاد، دستش را نزدیک دستم گذاشت. چشم هایم را

بستم گرمای دست هایش را با اینکه کمی از دستم فاصله داشت حس می کردم. با صدای بلند گفت: تو دلتنگی اما دلتنگ چه کسی، ولی من دلتنگم دلتنگ کسی که یک قدم بیشتر باهاش فاصله ندارم، دلتنگ کسی که راز بین چشم هام رو می خونه می دونه که دوستش دارم اما قدر بیان گفتنش رو ندارم، دلتنگ کسی ام که توی تنهای هام پا گذاشت کوچه های تاریک قلبم رو روشن کرد، تلخی های تلخ زندگیم رو شیرین کرد، اون شیرین شیرینتر از اسمش ...

از حرف هاش می شد همه چی رو فهمید، مخاطب حرف هاش کسی غیر من نبود. می دانستم اسم مرا نجوا می کند، وسط حرفش پریدم: من باید برم دیرم شده. سرش را کمی نزدیک کرد: چه زود میری.

— باید زود برم چون سلین میاد، مامان گفت (زود بیای).

— برسونمت؟

— نه پیاده میرم.

اخمی کرد: باز چی شد چرا پیاده میری؟ شیرین تو از من

ناراحتی؟ سرم را پایین انداختم: نه ناراحت نیستم.

— سر تو بلند کن جان من توی چشم هام نگاه کن بگو از من

ناراحتی؟ سرم را بلند کردم: نه چرا ناراحت باشم؟

— چرا شو تو باید بگی، شیرین چته؟

هیچیم نیست فقط می دونم معجزه شده.

با تعجب گفت: چی؟ معجزه؟! چه معجزه ای؟

هیچی بی خیال، خداحافظ.

قدم هایم را برداشتم ازش چند قدمی دور شدم، دنبالم آمد بند کیفم را گرفت:  
شیرین بگو چی شده؟

صورتتم را آن طرف کردم: هیچی .

با صدای بلند گفت: با تو دارم شیرین بگو

چی شده؟ \_یه اتفاق خوب افتاده، به نظر

من خیلی خوب . \_خیلی خوبه چه اتفاقی؟

نگاهش کردم: اینکه همزمان دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن معجزه است.

بند کیفم را رها کرد، چشم هایش را درشت کرد: نمی دانم چرا بین این همه آدم  
پيله کرده ام به تو... شاید فقط با تو پروانه می شوم!

لبخندی ملیح گوشه ی لبم نشست: تو بهترین اتفاق زندگی، اتفاقی که شوخی

شوخی جدی شد، بعد از عاشق شدن تو، شوخی را دوست دارم!

نگاهم را چشم هایش گرفتم، قدم هایم را سریع تر برداشتم بدون اینکه نگاهش  
کنم از پارک بیرون شدم.

دست خودم نبود بی مقدمه عاشقش شده بودم، با عقم سخن نمی گفتم اینبار با قلبم سخن بر زبان می آوردم، من عاشق کسی شده بودم که از تبار خوب رویان بود، عاشق کسی که یک عمر بار سختی و بی وفای را بر دوش کشیده بود، کسی که دلش دیگر مال خودش نبود، کسی که عشق را قبل از من در نگاه دیگری تجربه کرده بود. دست خودم نبود زندگیم روی مدار صفر درجه می چرخید مداری که با نگاه به چشم هایش دلم را زیر و رو می کرد. هر بار که به چشم هایش نگاه می کردم احساسم به من می گفت (قرار است بعد از این نگاه زلزله ی شش ریشتری به پا شود، زلزله ای که درون دلم آشوبی به پا می کرد قدر آسمان) من نگاهم را درون چشم هایش جا گذاشته بودم. فکر و خیال اش ذهنم را درگیر خودش کرده بود، با هر قدمی که می گذاشتم فرهاد را می دیدم که جلوی چشم هایم ایستاده است و حرف می زند، می ترسم از این عشق، از پایانش. دلیل ترسم را نمی دانم اما دلم نمی خواهد اتفاقی بیافتد که باعث رنجش خاطرش شود. با صدای بوق ماشین های که از کنارم رد می شدند به خودم آمدم، سرم را بلند کردم نگاه جستجوگرم را به اطرافم سوق دادم هر کس در پی کاری بود، هیچ کس از درون دل دیگری خبر ندارد که می گذرد در دلش. در حیات را باز کردم پشت در ایستادم، سرم را بلند کردم زیر لب گفتم: خدایا خودت یاری ام کن که نشکنم دلی را، دلی که عاشقش شده ام را شاد کنم، خدایا تو خودت خوب



میدانی که من دلبسته اش شده ام دلبسته ای کسی که می دانم همه مخالف این دلبستگی هستند.

تقه ای به در خورد، در را باز کردم مامان با چادر مشکی اش که فقط صورتش مشخص می شد لبخندی روی لب داشت: چرا پشت در ایستادی؟ \_سلام، تازه اومدم.

مامان داخل حیاط آمد، اشاره ای به زنبیل کرد: این زنبیل رو بردار که دستم شکست بس که سنگینه.

زنبیل را از مامان گرفتم، چند قدمی رفت نگاهی به من کرد: چرا

ایستادی؟ \_کی من؟

سرش را تکان داد: شیرین تو حالت خوبه؟ چرا رنگ و

روح پریده؟ زنبیل را محکم گرفتم: من خوبم مشکلی

نیست.

\_پس بیا توی خونه که نهار بخوریم .

مامان رفت پشت سرش رفتم، کفش هایم را در آوردم .دم در ایستادم دستم را

روی قلبم گذاشتم چشم هایم را باز وبسته کردم زیر لب زمزمه کردم: فرهاد

زندگی ام که تو باشی من می شوم شیرین تر از شیرین .

مامان چادرش را روی چوب لباسی آویزان

کرد: شیرین؟ \_بله مامان؟

به طرفم آمد، دستش را روی پیشانی ام گذاشت: تو تب داری به خاطر همین رنگت پریده.

دستم را روی دستش گذاشتم، دستم را محکم گرفت: دست هات چرا

اینقد سرده؟ لبخندی زد: می بینید من تب ندارم حالم خوبه.

زنبل را از دستم گرفت: برو روی اون کاناپه دراز بکش تا برات قرص بیارم.

—من حالم خوبه.

اخمی کرد: وقتی بهت می گم صبح زود نرو بیرون به خاطر همینه، ولی تو اصلا حرف گوش نمیدی.

به سمت اتاقم رفتم، بابا دم چهارچوب اتاقش ایستاده بود: سلام شیرین جان.

لبخندی زدم به طرفش رفتم: سلام بابا جون.

گونه ای گرمش را بوسیدم، ماما با صدای بلند گفت: وای شیرین تو سرما خوردی صورت بابا تو نبوس که به اونم صراحت می کنه.

بابا نگاهی به من کرد و بعد نگاهش را به سمت ماما سوق داد: خانم جان، شیرین که از منم حالش بهتره.

لبخندی زدم: خب منم همینو میگم ولی ماما می گه (نه حالت خوب نیست).

ماما دستش را به کمرش گرفت: برو لباس تو عوض کن بیا تا برات دمنوش دم کنم.

—چشم.

به سمت اتاقم رفتم. کیفم را روی میز پرتاب کردم، شالم را گوشه ی تخت انداختم دکمه های مانتویم را باز کردم، روی تخت دراز کشیدم. به پنجره ای بخار گرفته خیره شدم: خدایا از تو می خواهمش تویی که خلقش کردی؛ تویی که خدای او هستی؛ من قدرت بیان این عشق را ندارم خودت مهمم را در دلش قرار بده تا او همچون من دلبسته ام شود، تو یاری: تو یآوری؛ تو دوی دل هر عاشقی، مگذار که عشقم سر به رسوایی بزند...

با صدای زنگ گوشی نگاهم را به سمت کیفم سوق دادم. با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم، به سمت کیفم رفتم. گوشی را برداشتم: سلام امیریل.

صدای خوش آهنگش در گوشم طنین انداز شد: وای باز که گفتی امیریل، من امیرسامم.

لبخندی زدم به طرف صندلی کنار میز رفتم: برای من یل هستی نه سام.

\_آهان یادم نبود.

روی صندلی نشستم، پاهایم را روی هم

گذاشتم: چخبر؟ \_ تو چخبر؟ فرهاد زنگ زد

بهم...

وسط حرفش پریدم: خب چی گفت؟

\_هیچی نگفت.

— پس الکی زنگ زد؟

با شیطنت گفت: الکی الکی که نه.

— پس چی؟

— من از تو می خوام بپرسم.

با تعجب گفتم: چی رو می خوای از من بپرسی؟

— همون که خودت می دونی.

از روی صندلی بلند شدم به طرف پنجره رفتم: چی رو من

می دونم؟ — مگه فرهاد به تو نگفت؟

دلشوره ام زیاد شد احساس تشنگی کردم گلویم خشک شد: نه ولی خودم از

حرف هاش به چیزهای فهمیدم، پس اونم فهمیده...

امیر سام وسط حرفم پرید: آره اونم فهمیده که من آدم مورد اعتمادی

هستم، ازم خواست که باهاش کار کنم.

— دیگه چی گفت؟

صدای خنده ای امیر سام توی گوشم پیچید: هیچی جز سلامتی تو.

لبخندی زدم، نفسی کشیدم: عالیه.

– شیرین؟

– جان.

سکوت کرد، منتظرش حرفش بودم: چی بگو.

– بعضی وقت ها بهت

حسودیم می شه نیشخندی

زدم: به من چرا؟

– چون خیلی مهربونی و دوست داشتنی به خاطر همین خدا بهترین ها رو توی

زندگیت قرار میده، قدرش رو بدون. خیلی دوست داره.

با تعجب

گفتم: قدر کی رو؟

– خدا نگهدارت

شیرین جان.

– بگو قدر کی رو؟

صدای بوق به گوشم رسید، امیرسام گوشی رو قطع کرد. حس ششم امیرسام خیلی

قوی بود بیشتر وقت ها بعضی حرف ها را بدون اینکه من بگویم خودش می فهمید.

شب را به امید دیدن فرهاد گذراندم، چهار طرف اتاق عکس فرهاد را می دیدم تا به طرفش می رفتم چیزی جز خیال نبود، دستمال سفید را بو کشیدم از حیاط بیرون شدم. هوا خوب بود، احساس خوبی داشتم نمی دانم چرا ولی امروز عجیب خوشحال بودم. خیلی دوست داشتم این خوشحالی سر به فلک بکشد، نگاهی کردم به صندلی که هر روز به انتظار فرهاد می شینم، فرهاد سرش را بلند کرد لبخندی زد، سر جایم ایستادم مات نگاهش شدم بلند شد به طرفم آمد، چند قدمی از هم فاصله نداشتیم ولی احساس می کردم خیلی ازش دورم. نزدیکم آمد بوی عطرش مرا دیوانه اش می کرد. در حالی که روبه رویم ایستاده بود، چشم هایم را بستم نفسی کشیدم تا بوی عطرش را وارد ریه هایم شود. لبخندی زیبا

زیباتر از یاس های عاشق بر لب داشت: سلام خوشحالم که یه روز دیگه خوشحال تر از دیروز می بینمت، از خدا می خوام هر روز سر حال تر از دیروز بینمت. لبخندی زدم: سلام منم خوشحالم که پر انرژی می بینمت.

\_مگه می شه آدم فرشته ای مثل تو داشته باشه و پر انرژی نباشه؟

احساس کردم قلبم توی دهنم است، دستم را روی دهنم گذاشتم، سرم را پایین کردم. هربار که به من می گفت: (تو) با همین دو کلمه احساسش می کردم. زیر لب زمزمه کردم: باور کن همه ی زندگیم وابسته به دو حرف است: (تو) تو زیباترین کلمه ای است که تمام دنیا از گفتنش عاجز است، تو فقط تویی

منی ، تو برای منی برای منی که عشق را در نگاه تو تجربه کردم تو خوشبوترین عطری هستی که به من بوی خوش می بخشی.

عطسه ی کرد ، دستش را جلوی دماغش گرفت. آرام گفتم: همان طور که

گفته اند عشق و عطسه را نمی توان پنهان کرد

حتی یک عطسه ی کوتاه

حتی یک عشق کوچک...

با صدای بلند گفت: براوو به تو. حتی یک عطسه ی کوتاه را حتی یک عشق کوچک را موافقی؟

چشم هایم را کمی درشت کردم: تو فهمیدی من چی گفتم؟!

لبخندی زد: تو نیاز نیست چیزی بگی، چون چشم هات زودتر از تو همه چی رو لو میده.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم: وای خدای من.

ابروی بالا انداخت: چی شد شیرین؟

دستم را جلوی صورتم گرفتم: اسمم رو نگی بهتره.

با تعجب گفت: چی؟!

با ناراحتی گفتم: فکر کنم من...

– تو چی؟

روی سنگ بزرگی که کنارم بود نشستم، فرهاد کنارم

نشست: تو چی؟ سرم را پایین کردم: من عاشق شدم.

با صدای بلند خندید. نگاهش کردم اخمی کردم: تو داری مسخره م می کنی؟ واقعا که.

دستش را جلوی دهنش گرفت: خدا مرگم بده اگه بخوام مسخره ات کنم.

بلند شدم: پس چرا داری می خندی؟

بلند شد رو به رویم ایستاد: دلیل خنده م این بود که گفتی عاشق شدی، الان

دیگه خوب درکم می کنی. الان اون آدم خوش شانس کیه که عاشقش شدی؟ نگاهش

کردم، لبخندی زدم: عشق شانه ی مردانه می خواهد مثل وقتی

که کوه

شانه اش

را بالا می

دهد تا

ابر

تمام دلتنگیش را ببارد.



من کوه‌ات می‌شوم به شرطی که ابر آسمان ام شوی و دلتنگی‌ات را بر روی  
شانه‌های مردانه‌ام بباری.

دستم را روی قلبم گذاشتم، آرام‌گفتم: فرهاد؟

جان.

با ناراحتی‌گفتم: از آخرش می‌ترسم.

خنده از روی لبش محو شد: حقم داری باید هم بترسی. می‌دونم که با مخالفت  
خونوات رو به رو می‌شی، نمی‌خوام به خاطر من نابود بشی. من نه خونواده دارم نه ...

تو رو خدا دیگه نگو، من که خوب می‌شناسمت. مگه من به خاطر خونوات  
دوست دارم

? تو انتخاب منی چون بهترینی.

صورتش را به آن طرف گرداند: شیرین نمی‌خوام ناراحتت کنم ولی من  
ارزش دوست داشتن رو ندارم.

به طرفش رفتم: توی چشم‌هام نگاه کن حرفت رو بگو.

سرش را پایین کرد: توی قلبم یکی دیگه است.

نه نیست دیگه، اون رفت دیگه بر نمی‌گرده.

اخمی به طرفم کرد: بله حق با تو بر نمی‌گرده ولی من دلم هیچکس رو غیر اون نمی‌خواد.

توی چشم هام نگاه کن بگو، هنوز دوستش داری؟

نگاهی به چشم هام کرد: من کسی رو دوست دارم که بهترینه، کسی که دلم نمی خواد اخمش رو ببینم.

با ناراحتی گفتم: نادیا دیگه دوست نداره.

لبخندی زد: فدای سرت که دوستم نداره.

پس تو چرا دوستش داری؟

من دیگه دوستش ندارم، از وقتی تو رو دیدم قلبم رو توی نگاهت جا گذاشتم، به خاطر همین می گم نمی خوام ناراحت کنم. شیرین من می دونم که خونوات رازی به ازدواج منو تو نمی شن.

فرهاد اگه تو دوستم داشته باشی همه چی درست می شه، به شرطی که همیشه باهام باشی.

قول میدم همیشه باهات بمونم، هیچ وقت تنهات نذارم، تحت هیچ شرایطی. تو هم قول بده.

چشمکی زدم: نیازی به قول من نیست، تو به جای منم قول دادی.

هر دو ساکت شدیم، صدای سکوت افکارم را از هم گسست. نگاهی به مردمک چشم هایش کردم زیر لب:

دوست داشتم پروانه بودم وبی هوا پرواز می کردم ،بر روی شانه های گرم مردانه ات می نشستم ،تو از سر شوق دستی به روی شانه هایت می کشیدی

من از شدت ترس که مبادا در دامت بیافتم پرواز می

کردم در هوا تو با نگاه گرمت به من می فهماندی که

صدمه به من نمیزنی ،من با صدای قلبم به سمت چشم

های مهربانت پرواز می کردم

وبا شاخک هایم بر صورت گرمت بوسه می زدم لب هایت را لمس

می کردم مرا صدا کن به سویت ای غریبه ی آشنا که از چشم

هایت نمی هراسم...

نگاهش را برداشت از چشم های عاشقم .در حالی که پشتش به طرفم بود با

صدای گرفته گفت:نمی خوام تنهاتر از اینی که هستم بشم،می خوام یکی درست

مثل تو همیشه نگرانم باشه یکی که بوی خنده هاش منو دیوونش کنه...

لبخندی زدم،وسط حرفش پریدم:نگرانتم بیشتر از روز اول که می شناختمت،به

فکرت به فکر اینکه مبادا تنها بشی مبادا از دستت بدم،می خوام مونس باشی ...

صورتش را به طرفم گرداند:غمخوارت می شم تو مونس باش.

بغض سنگینی گلویش را گرفته بود به سنگینی کوه سر به آسمان کشیده، پرده ای اشک را می شد از توی چشم هاش دید، دستش را گوشه ی پیشانیش قرار داد: خیلی تنهام... خیلی، اونقدر تنهام که بعضی وقت ها نفس کشیدن از یادم میره احساس خفگی می کنم، نفسم توی سینه م حبس می شه، بغض توی گلو تپله می شه، اشک هام بی اراده روی گونه هام میریزه. شاید بهم بخندی ولی تنها کاری که از من بر میاد گریه کردن است ...

اولین قطره ی اشک چکید پایین از چشم های قهوه ایش، با پشت دستش اشکش را پاک کرد. سرش را بلند کرد که مبادا اشک هایش بریزد، ولی گریه ای سرسام آور رحمی به چشم های با محبتش نمی کرد، با صدای که گریه توی صداس موج میزد مثل دوره گرد توی کوچه پس کوچه های سرنوشت جار میزد: قلب شکسته دارم، چشم خیس اشک دارم کی خریداره. نگاهی به من کرد گفت: شیرین ...

دستم را محکم روی قلبم گذاشتم، قلبم تند تند میزد، دستم را جلوی دهنم گذاشتم احساس می کردم قلبم داره از توی دهنم بیرون می افته. آب دهنم را قورت دادم، احساس گرمی می کردم داشتم خفه می شدم. با ناراحتی گفت: شیرین تو حالت خوبه؟

گوشه ی لبم را گاز گرفتم: خدایا خودت بهم کمک کن.

سرش را تکان داد با حالت تعجب گفت: چی شد یهو؟

هر بار که اسمم رو صدا میزنی این احساس بهم دست می‌ده، دست خودم نیست ولی عجیب احساس می‌کنم.

با ناراحتی گفت: لعنت به من؛ لعنت به این تقدیر شوم من.

کمی چشم‌هایم را درشت کردم: چرا داری خودتک نفرین

می‌کنی؟ - شیرین من نمی‌خواستم تو عاشقم بشی ...

وسط حرفش پریدم: پس تو که عاشقم شدی چی؟

چشم‌هایم را درشت کرد با لحن جدی گفت: کی من؟ عجب، کی گفته من عاشقتم.

- چشم‌هات این رو می‌گه.

لبخندی گوشه لبش نشست: از کی تا حالا چشم‌هام حرف می‌زده که من نمی‌فهمیدم؟ - تو حرف نمی‌زنی ولی چشم‌هات دقیق همه چی رو می‌گه.

نفسی کشید: چشم‌هام بهت دروغ گفته من عاشقت نیستم، من دیونتم دیونه ای اون

نگاه پاک و قلب مهربونتم. شیرین به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟ سرم را تکان

دادم، لبخندی زد: من توی همون نگاه اول عاشقت شدم.

- درست مثل من.

دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کرد با صدای بلند گفت: خدایا شکر تو به

خاطر معجزه ای که زندگیم رو روشن کرد.

نگاهی به دور و اطرافم کردم، رو به فرهاد کردم: فرهاد همه دارن نگاه می کنن.  
با انگشت سبابه اش اشاره به من کرد: تو قلب منی بزار همه بدونن که من دیوونه ی قلبم.  
ای کاش منم کسی رو داشتم که مثل تو به عمر غمخوار دلم بود...  
به سمت صندلی های کنار زمین بازی رفت مکثی کوتاه کرد، گوشه ی  
صندلی نشست، نفسی کشید:  
ای کاش! کسی بود که  
غمخوار دلم بود مانند غزل  
های خودم، یارِ دلم بود  
عاشق شده بودم دلم از  
درد، نمیرد آری سخن  
عشق، پرستارِ دلم بود

هر جا نفسم تنگ شد آمد

غزلی نو غم بود ولی

قافیه، غمخوار دلم بود

بازار وفا بود و حراجی محبت

یک رهگذرِ مست، خریدار دلم بود

یک بوسه فقط، مطلع دل می

شد و آنجا سمفونیِ هر شعر،

دگر کار دلم بود

خال و خط و ابرو و لبش رنگ

خدا داشت من بنده ی او بودم و

دادار دلم بود

رفته است از این کوچه ی بن

بست همانکه همسایه ی دیوار به

دیوار دلم بود...

روزی که این شعر رو خوندم

درست مثل امروز همچین احساسی داشتم، فکر می کردم عاشق کسی شدم که درون نوشته ها خوابیده است، کسی که از جنس خودمه ، درکم می کنه نه اینکه ترکم کنه . الان که خوب نگاه می کنم من همون روز اول عاشقت شدم عاشق تویی که قلبت به وسعت دریاست ومن کشتی طوفان زده ای قلبت هستم. به طرفش رفتم، نمی خواستم ناراحتیش رو ببینم :فرهاد من هیچ وقت ترکت نمی کنم تازه پیدات کردم ،می خوام که مال خودم باشی فقط خود خودم . لبخندی زد:هستم قول میدم.

کنارش نشستم چشم هایم را بستم سرم را به لبه ای صندلی تکیه دادم هوا را دم و بازدم کردم ،ناگهان صداش توی سرم اکو شد:دوستت دارم اونقدر که از یادم میره نفس بکشم .

زیر لب زمزمه کردم:دوستت دارم اونقدر که از یادم میره نفس بکشم.

چشم هایم را باز کردم به چشم هام زل زده بود:نفس بکش تا منم نفس بکشم.



می ترسم از روزی که دلبسته نفس هات بشم و تو مال من نباشی.

اخمی کرد: شیرین تو چرا به دلت بد راه میدی؟

بلند شدم چند قدمی دور شدم: به دلم بد راه نمیدم، تو باید بهم حق بدی...

به طرفم آمد: سرتو بلند کن، چه حقی؟ تو فکر می کنی من بهت خیانت

می کنم؟ سرم را بلند کردم: نه چرا خیانت، ترس من از یه چیز دیگه

است.

چه چیزی؟ نکنه مخالفت خونوادت به خاطر اینکه من بچه پرورشگاهیم، آره

حدسم درست بود؟

با کلافگی گفتم: نمی دونم چی بگم، تو خودت رو جای من بذار، باید چیکار کنم؟

از نگاهش می شد فهمید که ناراحته، ولی لبخندی مصنوعی روی لبش داشت: بسپر

به خدا، خدا خودش کریم است کمکمون می کنه. جان من بخند اخم نکن.

لبخندی زدم، دستش را دراز کرد به طرف شاخه ی درختی که روبه رویش

بود، شاخه درخت را با دستش تکان داد: من مثل این شاخه ام که تو با

اومدنت زندگی رو زیر و رو کردی.

دستم را گوشه ی شاخه ای درخت گذاشتم، نگاهش کردم: من مثل این برگ

هام که ساقه ام تو هستی، بهت متصلم تا ابد.

— نمی دونم از خوشحالی چی بگم.

چشمکی کردم: باید بگی شیرین دیرت نشه.

لبخندی زد: شیرین دیرت نشه، برسونمت؟ البته اگه دوست داری.

سرم را تکان دادم: بله.

به طرف ماشین رفتیم، فرهاد در ماشین را باز کرد صندلی جلو نشستم، به خطوط سفید خط کشی شده روی جاده خیره شدم، ضبط را روشن کرد با صدای اهنگ همزمان شروع کرد به خواندن:

بین منو که با سکوت نشستم آروم رو به روت، خیره به چال صورتت به چشم

پر محبتت چشم های که دارن به من احساس تازه ای میدن وقتی که می کنم

نگاهی خوشگل از روی لب هات بگم نگم که عاشقتم چیکار کنم بگم یا نگم که

عاشقتم به تو نگم عاشقتم به کی بگم که عاشقتم

لبخندی زدم سرم را به طرفش چرخوندم نگاهی به چشم هایش کردم  
گفتم: حواسنداشتی تو واسم از وقتی عاشقت شدم، عاشقی درد بدی است کاش  
تو یکم بد بودی که دلم اینقد گیرت نبود.

سکوت کرد، سرعت ماشین را کم کرد، شیشه ماشین را پایین کشید سرش را از ماشین بیرون کرد با صدای بلند و خوشحالی که توی صداش موج میزد گفت: خدایا شکر که زندگیم رو شیرین کردی... گوشه ی کتتش را کشیدم: وای حواست به جاده باشه . نگاهم کرد: حواسم فقط به تو است فقط تو.

دستی به موهایش کشید مکثی کرد، سرش را پایین کرد به جاده خیره شد . صدای سکوت داشت گوشم را گرمی کرد ، نگاهش کردم: چرا ناراحت شدی؟ نکنه به خاطر اینکه حواست به من است؟

حرفی نزد، اما با نگاه به چهره اش غمی توی صورتش دیده می شد. گلویم را صاف کردم: فرهاد یهو چی شد؟  
نگاهی به من کرد با ناراحتی گفت: می ترسم شیرین...  
از چی می ترسی؟

نمی دونم دقیق ولی دلشوره دارم، هر بار که دلشوره داشته باشم به اتفاق تلخ می افته.  
لبخندی زدم: ان شالا که این دفعه اتفاق بدی نمی افته، بسپر به خدا همه چی رو.  
نمی دونم چرا ته قلبم به ناراحتی خاصی دارم به ناراحتی که گلوم رو چنگ زده و عذابم میده.

با صدای بلند گفتم: وای فرهاد تو داری با حرف هات منم ناراحت می کنی...

وسط حرفم پرید: خدا منو بکشه که ناراحتت کردم، باشه دیگه هیچی نمی گم.

ابروی بالا انداختم: نگفتم که هیچی نگو، فقط گفتم به دلت بد راه نده.

لبخندی مصنوعی زد: باشه.

از نگاهش، از لبخندهای دروغیش معلوم بود ناراحتی ولی از چی؟ چرا؟ نمی دانستم. خودم را دلداری می دادم می گفتم: شاید با من راحت نیست به خاطر همین

حرف دلش را به من نمی گوید. سرم را به صندلی تکیه دادم چشم هایم را بستم نفسی کشیدم. صدایش در گوشم طنین انداز شد: وقتی چشم هات رو می بندی مثل فرشته ها می شی، دلم می خواد ساعت ها بهت نگاه کنم.

لبخندی زدم، چشم هایم را باز کردم: وای این همه تعریف نکن.

— تو برای من بهترینی.

با خوشحالی گفتم: ممنون.

بعد از چند دقیقه رسیدیم، نگاهش کردم، نگاهم کرد. بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پایین شدم. از ماشین بیرون شد: مواظبت باش.

نگاهش کردم: آدم های عاشق به جای اینکه بگن دوستت دارم بیشتر می گن مواظبت باش.

لبخندی زد، چشمکی کرد: درست مثل من.

— نخیرم من خودم رو مثال زدم، مواظبت باش.

چند قدمی دور شدم، دنبالم آمد با صدای خوش آهنگش

گفت: شیرین؟ ایستادم صورتم را به طرفش برگردوندم: جان.

می شه شماره تو داشته باشم؟ البته اگه دوست داری.

لبخندی زدم: برسم خونه پیام میدم.

با تعجب گفت: مگه شماره منو داری؟!

بله، دیگه نپرس از کجا.

خندید: چشم نمی پرسم، منتظر پیامت هستم.

قدم هایم را برداشتم به طرف در حیات رفتم.

تا رفتم داخل اتاقم گوشیم را برداشتم، توی مخاطبین گوشیم رفتم روی شماره ی آقای شمس (فرهاد) کلیک کردم، نگاهی به شماره ش کردم. انگشتم روق شماره لغزید، حواسم اصلا نبود متوجه ی صدای بوق زنگ نشدم، با صدای فرهاد چشم هایم را باز کردم دقیق به صفحه گوشیم خیره شدم. گوشی را نزدیک گوشم گرفتم: سلام. با صدای ذوق زده گفت: سلام شیرین، با اینکه شماره تو نداشتم ولی تا دیدم گوشیم زنگ می خوره حس ششم گفت: که تو هستی.

خندیدم: احسنت به حس ششمتم.

— احسنت به تو که اینقد خوش قولی. ممنون شیرین .

— به خاطر چی تشکر می کنی؟

صدای نفس هاش به گوشم می رسید، با صدای بلند گفتم: فرهاد چرا

ساکتی؟ جوابی نداد، فقط صدای نفس هاش به گوشم می رسید.

— فرهاد چرا ساکتی؟

بعد از چند دقیقه صدای بوق گوشی به گوشم رسید، بدون اینکه حرف بزنه  
گوشی را قطع کرده بود. به طرف پنجره رفتم، پرده را کنار زدم شماره  
فرهاد را گرفتم، نزدیک گوشم گذاشتم، گوشی زنگ می خورد ولی فرهاد جواب  
نمی داد. دو یا سه بار پشت سر هم گرفتم ولی جواب نمی داد. نگرانش بود، پیام  
دادم منتظر جواب پیامش بود جوابی نداد.

سرم را به شیشه کوییدم، چه زود دلتنگش شده بود دلتنگ کسی که هیچ کسم  
نبود ولی همه کسم شده بود، کسی که فکر کردن به او ذهنم را روشن می  
کرد. دلم برای صدایش، نگاهش تنگ شده بود. شماره ی امیرسام را گرفتم؛ سلام  
امیرسام خوبی؟

— سلام شیرین جان، خوبم خوبی؟

— امیرسام به کمکت نیاز دارم.

— چه کمکی خاله جان؟

خجالت می کشیدم که به امیرسام بگم، لحظه ای سکوت کردم. چشم هایم را  
 بستمگفتم: می شه به فرهاد زنگ بزنی؟  
 با تعجب گفت: به کی؟! فرهاد؟! چرا به فرهاد؟!  
 \_هیچی نمی خواد زنگ نزن، خدانگهدار.

قطع نکن شیرین، چی

شده بگو؟ با صدای

گرفته گفتم: هیچی.

با صدای بلند گفت: مطمئنی

چیزی نشده؟ آب دهنم را

قورت دادم: امیرسام؟

\_جان عزیزم، بگو؟

با ناراحتی گفتم: دلم بر اش تنگ شده .

بدون اینکه دلیل دل تنگیم را بپرسد گفت: فدای دل کوچیکت بشم، الان بهش  
 زنگ میزنم فقط به خواهش خودتو ناراحت نکن جان من.

\_ممنون امیرسام.

\_خواهش خداحافظ.

پایین پنجره نشستم، موسیقی های گوشیم را یکی یکی چک کردم تا موسیقی که در وصف دلم باشد را پیدا کنم، بغض گلویم را گرفته بود دلم عجیب گریه می خواست یک بغل گرم می خواست با یک شانه ای مردانه که سرم را روی شانه هایش بگذارم گریه کنم. محکم خودم را بغل گرفتم سرم را روی پاهایم گذاشتم، صدای آهنگ را زیاد کردم، چشم هایم را بستم

پرده ی سیاه جلوی دیدم را گرفت، قلبم دیگر مال من نبود احساس می کردم قلبم داره آتیش می گیرد، بغض سرسام آور محکم گلویم را گرفته بود داشتم خفه می شدم. با صدای زنگ گوشی سرم را بلند کردم به صفحه ی گوشی نگاهی کردم، زیر لب گفتم: فرهاد.

دستم می لرزید گوشی را برداشتم با صدای بغض گرفته گفتم: بله.

حرفی نگفت ولی صدای نفس هایش کلی حرف برای گفتن داشت، ساکت شدم نفسم را در سینه حبس کردم به صدای نفس هایش گوش دادم بعد از چند دقیقه با صدای غمگین گفتم: شیرین من لیاقت تو ندارم، تو خونواده داری همه چی داری ولی من چی نه خونواده دارم نه گذشته ای روشنی نه آینده ای که دلبستش باشم. من قلبم یبار شکسته زیبار طعم گس تنهای رو چشیدم خیلی تلخ بود تلخ تر از اون فنجون قهوه ای تلخی که روز اول زیر



بارون خوردیم. تو الان با احساسات حرف میزنی بهت حق میدم چون طعم  
عشق رو

نچشیدی ولی من با عقم حرف میزنم دیگه برام احساسی نمونده، من شکست  
خوردم شکست بدی از کسی که همه ی زندگیم بود دیگه با خودم عهد  
بستم که دل نبندم به هیچ کس حتی تو... ازت معذرت می خوام اگه لبخندی  
زدم یا نگاهی به چشم هات کردم، این آخرین حرفه برای همیشه خودم رو  
می کشم بیرون از زندگیت، دیگه هیچ وقت پام رو توی اون پارک نمیزارم تا  
اینجوری فراموشم کنی چون من دوستت ندارم هیچ علاقه ی بهت ندارم لطف  
کن دیگه بهم زنگ نزن، دیگه امیرسام رو واسطه نکن که ازم بخواد باهات  
حرف بزنم... خدانگهدارت برای همیشه.

بغض گلویش را گرفته بود. گوشه را قطع کرد با صدای بوق گوشه به خودم  
آمدم با صدای بلند گفتم: فرهاد... فرهاد تو رو خدا قطع نکن. من دوست دارم.

ولی بی فایده بود گوشه را قطع کرده بود، گوشه را پرت کردم. دستم را جلوی  
چشم هایم گرفتم نفسی عمیق کشیدم به صفحه ی گوشه که روی شماره فرهاد  
کلیک کرده بود خیره شدم. احساس کردم گونه ام گرم شدم دستی روی گونه ام  
کشیدم قطره ای اشکی که روی گونه ام بود را پاک کردم. قطره ی دوم اشک از  
گوشه ی چشمم سرازیر خورد. چشم هایم را باز وبسته کردم. باورم نمی شد من داشتم  
گریه می کردم دیر وقت بود که اشکی از چشم هایم نچکیده بود. طعم تلخ  
اشک هایم را احساس کردم. ناگهان بغضم ترکیب با صدای بلند گریه کردم  
، اشک هایم مثل قطره های باران می چکید صورتم خیس از اشک شده بود

بلند شدم به سمت گوشیم رفتم ، شماره ای فرهاد را گرفتم جواب نمی داد ، احساس می کردم مهره سوخته ام حالم عجیب خراب بود . روی تختم دراز کشیدم ملافه سفید رنگ را روی صورتم انداختم دستم را جلوی دهنم گرفتم ولی کار من از گریه گذشته بود اشک هایم می ریخت ، قلبم درد می کرد . چشم هایم را بستم احساس می کردم روی صندلی نشسته ام فرهاد رو به رویم نشسته است ، دستم را به طرفش دراز کردم فرهاد محو شد ، شمعی روشن بر کف دستم دیدم که روشن بود داشت می سوخت آب می شد .

همه ی احساساتم با نبودن تو آب می شوند ، مانند شمعی بر کف

دستانم ، مانند قطرات اشک بر گونه هایم .

وقتی تو نیستی هیچ چیز معنا ندارد ، حتی رمانتیک ترین چیز ها مانند شمع .

می دانی چرا شمع ها رو روی میز روشن می کنند؟!

تا وجود یکدیگر را به یاد بیاورند ، شاید هم می خواهند فضا را احساسی و دل نشین کنند .

اما نبود تو حتی این حس ها را هم از بین می برد ، همان حس های شاعرانه با وجود شمع را ، حتی رمانتیک ترین صحنه ها با نبود تو پوچ می شوند .

به امید بودنت...

هرچند کم و کوتاه...

من به آن ها قانعم .

تنهاییم مگذار که بی تو نفسم بند میاید.

چشم هایم را باز کردم نگاهم را به سمت پنجره سوق دادم :

در این تنهایی و خلوت تنها چیزی که مرا آرامش می دهد صدای موسیقی است که اوهم انگار پی به حال درونم برده است

که با صدای سوزناکش آتش به جانم میزند و بی کس بودنم را اینگونه ناجوانمردانه بر صورتم می کوبد

شوری دانه های اشک را بر صورتم احساس می کنم و تنها چیزی که عایدم می شود لبخندی تلخ به تصویر زشت تنهایی ام است...

شب سختی بود ،خیلی سخت گذشت حالم اصلا خوب نبود .لباس پوشیدم از اتاق بیرون شدم ،مامان از توی آشپزخانه نگاهی کرد:سرتو انداختی پایین کجا داری میری؟

بدون اینکه نگاهی کنم به طرف جا کفشی رفتم کفش هایم را برداشتم مامان به طرفم آمد با عصبانیت گفت:مگه من با تو ندارم؟ نگاهش کردم:بله .

با دستش صورتم را به طرفش برگردوند،نگاهم کرد:چرا چشم هات

قرمز شده؟ با ناراحتی گفتم:هیچی نیست سرم یخورده درد می کنه.

سرت درد می کنه پس چرا شال و کلاه کردی داری میری بیرون؟

سرم را پایین انداختم کفش هایم را برداشتم: چون توی خونه احساس خفگی می کنم اگه بیرون نرم دیوونه می شم.

کفش هایم را پوشیدم از خونه بیرون شدم مامان دنبالم آمد: تو اصلا معلومه

چه مرگته؟ \_من هیچیم نیست دست بردارید از سرم.

به طرف در حیاط رفتم، مامان با صدای بلند گفت: تو غیرقابل کنترلی، معلوم نیست داری چیکار می کنی، صبح میری شب میای خدا آخرش رو بخیر کنه من از عاقبت این بی فکری هات می ترسم.

بدون اینکه به حرف های مامان توجه کنم از حیاط بیرون رفتم به طرف پارک نمی دانم چجوری رفتم تا به خودم آمدم دیدم توی پارک، نگاهی به دور و اطرافم کردم فرهاد نبود. هر جا که به ذهنم می رسید رفتم ولی خبری از فرهاد نبود. روی صندلی نشستم با دستم محکم سرم را گرفتم. با صدای زنگ گوشیم سرم را بلند کردم، شماره ی امیرسام بود. آب دهنم را قورت دادم: سلام خوبی امیرسام؟

\_سلام شیرین جان کجایی؟

با ناراحتی گفتم: توی پارک، روی صندلی نشستم.

\_تنهایی؟

\_بله تنهام، حالم اصلا خوب نیست دارم خفه می شم.

\_چرا عزیزم حالت خوب نیست؟ همونجا بشین من الان میام.

با صدای گرفته گفتم: باشه منتظرتم.

بعد از کمی فکر و خیال و قدم زدن تتهای، امیرسام آمد. وقتی مرا دید نگاهی

به چهره ای آشفته ام کرد: شیرین بنظرت ارزش این همه ناراحتی رو داره؟

خودم را به نفهمی زدم، ابروی بالا انداختم: منظورت رو متوجه نمی شم دقیق توضیح بده.

سرفه ای کرد: نیازی به توضیح من نیست، ماشالا خودت زرنگی خوب میدونی حرفم رو.

از روی بلند شدم. امیرسام بلند شد به طرفم آمد، قدم به قدم با من قدم

هایش را برداشت: شیرین من همه چی رو می دونم، با فرهاد صحبت کردم...

وسط حرفش پریدم: چه صحبتی!؟

دستم را گرفت محکم فشرد: فرهاد می گفت (که دوست داره) ولی نمی خواد به

خاطرش از خود گذشتگی کنی.

نگاهش کردم: چه از خود گذشتگی!؟

\_فرهاد فکر می کنه تو دلت براش میسوزه به خاطر اینکه کسی رو نداره

دوستش داری نه به خاطر خودش، اون فکر می کنه توهم آخرش تنهانش

میزاری مثل اون دختره عشقش، فرهاد می ترسه از اینکه وابستگیش به تو چند

برابر بشه و در آخرش تنها بمونه ، بهش حق بده ازش ناراحت نشو . من دیشب پیشش بودم کلی باهام درد و دل کرد ، حسابی دلش پر بود . خیلی تنهاست تو تنهاش نزار .

با ناراحتی گفتم: آخه چجوری تنهاش نذارم وقتی که اون از من فرار می کنه چجوری خودم رو بهش نزدیک کنم؟

\_اگه بخواهی می تونی ، همینجوری که عاشقش کردی دیوونه خودت می کردی، می تونی تا ابد مال خودت کنیش . شیرین با گریه و ناراحتی هیچی درست نمی شه، شیرین تو قوی هستی نباید هیچ وقت ناامید بشی .

دستم را محکم توی دستش فشردم نگاهی به چشم هاش انداختم قدم هایم را آهسته برداشتم: من از فرهاد وضعم بدتره، اون اگه می ترسه من ترسم چند برابر بیشتر از اونه . فرهاد دلیل ترسش رو میدونه اما من چی؟ من دلیل ترسم رو نمی دونم . فقط میدونم که دلشوره دارم دلشوره ی عجیبی دارم هر لحظه فکر می کنم قراره یه اتفاق تلخ بیافته . اما چه اتفاقی؟ برای کی؟ کی؟ کجا؟ نمی دونم .

لبخندی زد: الهی فدات بشم عزیزم اینقد به دلت بد رانده . ان شالله که هیچ اتفاق بدی نمی افته، تو کلت به خدا باشه .

\_تو کلم به خداست .

رو به رویم ایستاد، سرم را بلند کرد: شیرین جان به فرهاد حق بده ، اون خیلی سختی رو تحمل کرده تا به اینجا رسیده . می گفت (از زندگی نا امید شده بود، ولی تو امیدوارش کردی) از وقتی با تو آشنا شده غصه هاش کمتر شده .

با ناامیدی گفتم: چه فایده.

لپم را کشید و گفتم: چی رو چه فایده؟

با صدای بلند آخی گفتم، تلخندی زد گفتم: حقیقتاً باید لپت رو کشید.

مکثی کرد گفتم: شیرین یه سوال ازت می پرسم اول فکر بعدش جواب بده.

سرم رو بلند کردم: پپرس.

دستم را توی دستش گرفت، نگاهم کرد گفتم: شیرین تو واقعا فرهاد رو

دوست داری؟ بانا راحتی گفتم: به نظرت پرسیدن داشت؟

انگشتم را محکم فشرد و گفتم: جواب سوالم رو بده، آگه واقعا دوستش داشته

باشی به خاطرش می جنگی با زمین و آسمون، اگر هم نه که کوتاه میای بعد از

چند وقت فراموشش می کنی.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم. به طرف درخت تنومندی که چند قدم

دورتر از ما بود رفتم، امیرسام سر جایش ایستاد خیره به من شد. کنار درخت

نشستم دستم را گوشه ی سرم گرفتم با تاسف گفتم: دوست داشتن من بی فایده است.

چشم هایش را درشت کرد، سرش را تکان داد: چرا بی فایده است؟

دست گرم را روی صورتم گذاشتم: خب معلومه به خاطر اینکه عشق من یه طرفه است من دوستش دارم اما اون...

ساکت شدم و زیر لب گفتم: افسوس.

امیرسام به طرفم آمد: اما اون چی؟

آه سردی کشیدم: امیرسام تو رو خدا اینقد سوال پیچم نکن.

بغض تلخی گلویم را گرفته بود. از صدام می شد فهمید که صدام صدای ساز شکسته است قلبم شکسته، روبه رویم نشست دستش را روی شانه ام گذاشت: شیرین تو اینقد ناامید نبودی، یهو چی شد؟ چرا فکر می کنی به آخر خط رسیدی؟ با صدای بلند گفتم: فکر نمی کنم مطمئنم.

دستش را جلوی دهنم گرفت گفت: مطمئن نیستی پس از چیزی که مطمئن نیستی حرف نزن، سکوت کنی بهتره.

نفسم را درون سینه حبس کردم چشم هایم را بستم. دستش را از جلوی دهنم برداشت، چشم هایم را باز کردم، احساس کردم پرده ای اشک جلوی دیدم را گرفته است. سرم را بالا گرفتم مبادا اشک هایم بریزد ولی بی فایده بود، اشک هام از گوشه ی چشم ریخت. امیرسام با انگشتش اشکم را پاک کرد، با ناراحتی گفت: تو خودت رو نابود می کنی اگه بخواهی گریه کنی، بزار خودم باهاش حرف بزنم تا بفهمی که دوستت داره.



گوشیش را از توی جیبش برداشت، بلند شد پشتش را به طرفم کرد بعد از چند ثانیه با مخاطب پشت گوشی سلام واحوال پرسى گرمى کرد. اولش فکر کردم داره شوخى مى کنه تا من حال وهوام عوض بشه، ولى بعد از چند دقیقه کنارم نشست با لحن جدى گفت: فرهاد جان تو از چى مى ترسى؟ بهش بگو هرچى توى دلته، بگو که دوستش دارى. نزار که دير شه چون بعدش حسرت چنين روزى رو مى خورى. بگو داداش دوستش دارى يانه؟

گوشى را کنار گوشم گرفت، انگشتش را جلوى دهنش گذاشت با صدای آرام گفت: هيچى نگو فقط گوش کن.

صدای فرهاد توى گوشم طنين انداز شد، گفت: من دوستش دارم بيشتر از خودش، اما مى ترسم که از دستش بدم. ترسم از اينکه احساسم رو بهش بگم بعد يه مدت بينم تنهام گذاشته، بهم حق بده که بترسم چون بيار طعم تلخ جدایی رو چشيدم ديگه طاقت ندارم. دلم مى خواد بدونه که دوستش دارم؛ ديوونشم همه ي دنيا شده، فکر و خيال شده. اميرسام تو کمک کن، بهم بگو چيکار کنم تا بفهمه که دوستش دارم؟

دستم را جلوى دهنم گرفتم که مبادا صدای هق هق گريه هايم را بشنوه. سرم را پايين کرد، قلبم داشت از جاش در ميامد. احساس خفگی مى کردم. اميرسام بلند شد، نمى دانستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت. باورم نمى شد فرهاد دوستم داشت خودش گفت که دوستم داره، ديوونمه. از شدت خوشحالی با صدای بلند گريه کردم.

امیرسام بعد از چند دقیقه به طرفم آمد، وقتی دید خوشحالم لبخندی زد و گفت: دیدی گفتم دوست داره.

سرم را پایین انداختم با صدای خجالت زده گفتم: باورم نمی شه فکر می کنم دارم خواب می بینم.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: بلند شو بریم من گشمنه تو گرسنه

ت نیست؟ لبخندی زدم گفتم: حسابی گرسنه.

دستم را توی دستش گذاشتم بلند شدم. دستم را محکم فشرد نگاهم کرد و گفت: خوشبحالت.

چرا خوشبحالم!؟

لبخندی زد و گفت: به خاطر اینکه نهار دعوتی.

تا خواستم ازش بپرسم که کجا دعوتم، گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی انداختم دستم را جلوی دهنم گذاشتم نگاهی به امیرسام کردم گفتم: فرهاد است.

لبخندی زد: جوابش رو بده.

گوشی را کنار گوشم بردم با استرسی که داشتم گفتم: سلام.

از صداش معلوم بود اونم مثل من استرس داره، گفت: سلام خوبی؟

ممنون.

مکثی کرد و گفت: می خواستم اگه بشه باهات حرف بزنم البته اگه

دوست داری؟ \_چه حرفی؟

\_پشت گوش می که نمی شه گفت، باید بینمت رو در رو حرف بزنیم .

با صدای گرفته گفتم: باشه بیا پارک من اینجام.

\_پارک نه اگه موافق باشی رستوران بریم، برات آدرسش رو می فرستم.

\_باشه.

\_پس تا بعد بای.

گوشی را قطع کرد . امیرسام رو به من کرد و گفت: خوش بگذره بهتون شیرین .

\_تو مگه نمیای.

لبخندی زد و گفت: تو دعوت شدی نه .

\_خب توهم از طرف من دعوتی.

چشمکی زد و گفت: نه شما تنها باشید بهتره اینجوری می تونید حرف هاتون رو

راحت بگید.

با تعجب گفتم: چه حرفی!؟

\_این رو دیگه از من نپرس.

پیامی که فرهاد فرستاد را خواندم. امیرسام نگاهم کرد

و گفت: چي گفته؟ \_ آدرس رستوران رو فرستاده، گفته تا يه

ساعت ديگه اونجا باشم.

\_اميدوارم بهت خوش بگذره.

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم.

\_می خوای برسونمت؟

نگاهش کردم در جوابش گفتم: نه خودم میرم .

\_باشه هر جور راحتی.

بعد از کمی قدم زدن در هوای آزاد و استشمام هوای آزاد، از هم جدا شدیم  
امیرسام به طرف ماشینش رفت. وقتی دیدم حرکت کرد منم از گوشه پیاده رو  
به آدرس رستورانی که کمی دورتر از پارک بود رفتم. استرس داشتم و کمی  
دلشوره ولی باید از نزدیک رو در رو با فرهاد میزدم. زیر لب صلوات گفتم تا از  
شدت استرس کم شود. رو به روی رستوران ایستادم نفسی کشیدم زیر لب گفتم:

گاهی وقت ها

دلت می خواهد با یکی

مهربان باشی دوستش

بداری و [؟] برایش چای

بریزی گاهی وقت ها

دلت می خواهد یکی را

صدا کنی بگویی سلام،

می آیی قدم بزнім؟

گاهی وقت ها...

آدم چه چیزهای ساده ای را ندارد!

الان برای من درست همان گاهی وقت هاست .دلم می خواهد صدایش کنم

بگویم :میای باهم قدم بزнім؟

ناگهان احساس کردم صدای فرهاد را شنیدم صورتم را برگردوندم ،متوجه فرهاد

شدم از ماشینش پیاده شد .نگاهش را به نگاهم بخیه کرد .فرهاد آن طرف جاده

ایستاده بود من این طرف جاده هر دو خیره به همدیگر شده بودیم .زیر لب گفتم:

ه

ر

ر

و

ز

د

و

با

ر

دوستت دارم .

وقتی نگاهم

می کنی

وقتی نگاهت

می کنم.

به طرفم آمد ،زیباتر از هر روز شده بود ،زیر لب گفتم:

گاه فکر می کنم که قلبم، عضوی پیوندی ست...!

که هر آن می خواهد پس بزند تنم را... خودش را بکَنَد از من، خودش را  
بَبَکَرَد به جایی دورتر!

نه...!

یقینا چیزی درست نیست، چیزی باید اشتباه باشد...

اگر نه این همه گنجایش از زیبایی "تو" و قلب کوچک "من"...

محال است...؟ نیست اما، که اینطور سرریزم از تو!

مثل استکان چای زیر سماور...

که حواست نیست...

حواست نیست...

نیست.

زیبا و غیرقابل توصیف شده بود ،

کت وشلوار مارک مشکی پوشیده بود،بوی عطرش مرا دیوانه خودش می کرد  
یک بغل گل رز قرمز بغلش داشت لبخندی به طرفم زد گل ها را به طرفم

دراز کرد .با صدای گرمش گفت:بفرما قابلیت رو نداره.

دستم را به طرفش دراز کردم گل ها را ازش گرفتم،لبخندش را با لبخندم

جواب دادم :ممنون.

— خواهش، الان اومدی؟

سرم را تکان دادم. لبخندی زد گفت: منم الان رسیدم. بریم داخل رستوران؟

سرم را تکان دادم به نشانه ی تایید، نگاهم کرد و گفت: چیه نکنه روز سکوت گرفتی می خواهی حرف بزنی؟

خندیدم و گفتم: من اگه بخوامم نمی تونم که حرف نزوم .

— عالیه باید حرف بزنی.

به طرف در رستوران رفتیم در شیشه ای باز شد ،مرد جوانی که دم در ایستاده بود با خوشرویی گفت:خوش آمدین جناب امیدوارم روز بیادماندنی داشته باشید .

فرهاد تشکر کرد به طرف صندلی های شیکی که توی محوطه بود رفت. صندلی را به عقب کشید و گفت:بفرما بشین .

روی صندلی نشستم لبخندی زدم:تشکر.

فرهاد رو به رویم نشست نگاهی به چشم هایم کرد و با ناراحتی گفت:تو

گریه کردی؟ سرم را تکان دادم:نه گریه نکردم.

— سرتو بلند کن به من نگاه کن .

سرم را پایین کردم گفتم:من گریه نکردم.

— چشم هات یه چیز دیگه می گه.



با تعجب گفتم: چی می گه؟!

\_اینکه تو گریه کردی، خدامنو بکشه اگر به خاطر من گریه کرده باشی  
مطمئنم به خاطر من گریه نکردی، مگه نه؟ \_به خاطر خودم گریه کردم.

ابروی بالا انداخت: چرا به خاطر خودت؟

سرم را پایین انداختم ساکت شدم. با صدای بلند

گفت: شیرین؟ نگاهش کردم آرام گفتم: تنها تو وقتی

صدا می زنی نامم دهان به دهان می چرخد ماه کامل

می شود و با ده انگشت می تابد.

بلبلی پشت سنگ

می خواند با رگه

هایی از طلا.

دستت

مثل یک شعر سیاسی گرم است.

در جوابم گفت: انداخت خیالت از کجا به کجا  
 مرا خیالت روزم را چو شب سیه کرده است ای  
 بانوی خیالم.

نعسی کشیدم سرم را بلند کردم نگاهی به چشم هایش کردم، نگاهم کرد  
 و گفت: ای دلبر شیرین من،

بانوی چشم

مشکین من،

دل از نگاهت

باختم؛ عشق از

صدایت

ساختم؛ با من

بگو از عاشقی،

از عشق و از

دل دادگی،

چشمان تو جام

شراب، می

کندم مست و

خراب...

در جوابش گفتم: رقص گل‌های شقایق

دیده ای؟ حالت چشمان عاشق دیده

ای؟

محو پرواز کبوتر

گشته ای؟ از نگاهی

تو مکرر گشته ای؟

با قناری‌ها تو دوییتی

خوانده ای؟ خنده ای را

بر لبی بنشانده ای؟

محض یارت کوچه ای گز

کرده ای؟ فارغ از دنیا

دمی حظ کرده ای؟ هر

چنین با زندگی سر کرده

ای!

درس عشقت را تو از بر کرده ای ...

تشویقم کرد وگفت: احسنت عالی بود، به خاطر همین گفته های ادبیاتیته که دلبستم. شیرین تو خیلی خوبی، هیچکس توی این دنیا به پای تو نمی رسه. هرچی بگم از تو کم گفتم. تو بخشنده ای درست مثل آسمان، بزرگی درست مثل دریا، زیبای مثل ستارها که به وقت شب توی آسمون جلوه نمایی می کنند.

نگاهش کردم گفتم: نه اونقدرهام که تو می گی من خوب نیستم.

— شیرین تو برای من بهترینی.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم به حرکت لب های درشتش که داشت حرف میزد خیره شدم. دو تا تیله ی قهوه ای رنگ چشم هایش مات من شد. لبخندی عسلی روی لب های قرمزش نشست، دستش را دور فنجان قهوه اش حلقه

کرد، نگاهش را چشم هایم گرفت سرش را پایین کرد به بخاری که از قهوه بلند می شد خیره شد، سکوتش را شکست گفت: من از گذشته م می ترسم گذشته ای که برای کی ازش تعریف می کنم نگاهش به من عوض می شه. شیرین من یه مهره سوخته ام دیگه طاقت شکست ندارم. تا وقتی توی شیرخوارگاه بودم هیچکی من رو به فرزندی قبول نکرد، بعدشم که برام پدر پیدا شد خیلی زود از دست دادمش، فکر کردم چون عشقم کنارمه خوشبخت ترینم ولی عشقم منو ترک کرد به خاطر اینکه خانواده نداشتم. نمی دونم چه حکمتی توی کار خدا بود که تو رو سر راهم قرار داد، نباید عاشقت می شدم ولی دیر متوجه شدم عاشقت شده بودم بدون اینکه خودم بدونم، الانم که می خوام پام رو عقب بکشم برم بیرون از زندگیت تنها دلیلش یه ترس، ترس اینکه مبادا تو رو هم مثل بقیه خوشی هام از دست بدم. خودت رو جای من بزار چیکار می کنی؟

سرش را بلند کرد نگاهم کرد گفت: شیرین من خانواده ندارم من هیچکس رو ندارم. من تنهام تنهاتر از سیاهی شب، نمی خوام به خاطر من خودت رو بدبخت کنی چون میدونم زندگی کردن با آدمی مثل من برات می شه جهنم. بغض گلویش را گرفته بود، سرفه ی کرد گفت: تو هیچی از من نمی دونی، می دونم می خوامی در حقم خوبی کنی چون دلت به حال من سوزه.

با ناراحتی گفتم: من در حقت نمی خوام خوبی کنم، من دوست دارم چون ارزش دوست داشتن رو داری. درستته تو خانواده نداری ولی خدا رو که داری منو داری، خانواده من خانواده تو هم است. بهت حق میدم که بترسی ولی من ترک

نمی‌کنم تنهات نمیزارم تا آخرش باهاتم به خاطر جواب همه رو میدم بهت ثابت می‌کنم که دوستت دارم. بزار هرکی هرچی دلش می‌خواد بگه مهم منم که دوستت دارم نه بقیه. من می‌خوام باهات زندگی کنم نه اطرافیانم. پس مهم خودمم نه خنوادم. تو کنارم باش منم کنارتم، قول میدم شونه خالی نکنم. به خاطرت اگه شده با زمین و آسمان می‌جنگم.

فنجان قهوه را برداشت کمی از قهوه را نوشید با ناراحتی گفت: زندگی تلخه تلخ تر از این قهوه.

لبخندی زد گفت: زندگی منم تلخه ولی اگه کنار هم باشیم همه ی تلخی‌ها را تبدیل به شیرینی می‌کنیم.

نگاهم کرد و گفت: قول میدم همیشه کنارت باشم.

دستم را روی میز گذاشتم گفتم: همیشه؟

لبخندی زد دستش را کنار دستم

گذاشت: همیشه.

چشم‌هایم را بستم گرم‌های دستش را حس می‌کردم. دستش را توی دستم گذاشت گفت: ما از امروز به بعد تا آخرش باهم هستیم.

دستش را محکم گرفتم، ته دلم وجود گرمش رو احساس می‌کردم قلبم تند تند میزد. اما احساس آرامش می‌کردم. زیر لب زمزمه کردم: دستت را که در دستم قرار می‌دهی احساس می‌کنم پنج شیشه عطر در دستم شکسته است.

دستم را محکم توی دست های گرمش فشرد. دستش رو گرفتم، هر دو خیره به همدیگر شدیم. گارسون به طرف ما آمد، فرهاد دستم را رها کرد دستش را عقب کشید. دستم را از روی میز برداشتم محکم بغلم گرفتم. گارسون منو را به طرف فرهاد دراز کرد: بفرماین آقا چی میل دارین؟

فرهاد منو را از گارسون گرفت، نگاهم کرد. سرم را پایین گرفتم. فرهاد رو به گارسون کرد سفارش داد. گارسون منو را گرفت از ما دور شد. فرهاد سرش را روی میز گذاشت با نگاه جستجوگرش به من نگاهی کرد گفت: بودن در کنار تو به من آرامش میده، نمی دونم چه خاصیتی داره چشم هات هربار که به چشم هات نگاه می کنم عشقم به تو چند برابر می شه.

سرم را روی میز گذاشتم به چشم هایش نگاهی کردم گفتم: درست حرف من رو زدی، با تو عشق رو تجربه تجربه کردم. اوایل که ازم می پرسیدی عاشقی می خندیدم می گفتم:...

لبخندی زد وسط حرفم پرید گفت: می گفتمی نه عاشق نیستم، عشق وجود نداره.

اما الان میگم عشق وجود داره .

چشمکی زد گفت: چون خودت عاشقی می گی عشق

وجود داره؟ لبخندی زدم گفتم: بله درست حدس زدی.

سرش را بلند کرد گفت: من خیلی خوشحالم دلم می خواد بلندشم با صدای بلند جلوی همه این آدم ها بگم که عاشقم عاشق کسی که دنیام رو عوض کرد.

سرم را بلند کردم، روسریم را درست کردم: مثل امیرسام حرف میزنی.

با تعجب گفت: چرا؟!

لبخندی گوشه ی لبم نشست گفتم: بیار باهش رفتم رستوران ، اونقدر خوشحال بود که جلوی همه با صدای بلند گفت: (آهای ملت من عاشقم عاشق خالم بهترین خاله دنیا).

فرهاد لبخندی زد گفت: به نظرت امیرسام می تونه بگه من نمی تونم؟

\_توهم می تونی من نگفتم که تو بگی فقط گفتم که زشته .

بلند شد نگاهی به من کرد با صدای بلند گفت: من عاشقم عاشق کسی که چشم هاش منو دیوونه ای خودش کرده.

گوشه ی لبم را گاز گرفتم گفتم: بنشین سرجات .

فرهاد دستم را گرفت ازم خواست که بلندشم . بلندشدم روبه رویش ایستادم ، نگاهی به اطرافم انداختم همه محو تماشای ما بودن و پیچ پیچ می کردن . فرهاد دستش را بلند کرد با صدای ذوق زده رو به پسر جوانی که مشغول نواختن گیتار بود کرد گفت : داداش اینبار بزن به سلامتی همه ی عاشق های که دیوونه هم دیگه هستن.

همه از جاشون بلند شدن و نگاهشون را به طرف ما بخیه زدن.



فرهاد با صدای خوش آهنگش همزمان با صدای گیتار شروع به خواندن کرد:

بین منو که با سکوت نشستم آروم رو به

روت خیره به چال صورتت به چشم پر

محبتت چشم های که دارن به من

احساس تازه ای میدن وقتی که می کنم

نگاهی خوشگل از روی لب هات چیکار

کنم بگم نگم عاشقتم به تو نگم عاشقتم

به کی بگم عاشقتم...

خودم را بهش نزدیک کردم احساس می کردم در حصار بازوهایش هستم

.دستم را محکم گرفت لبخندی زد و گفت:دنیام رو زیر رو کردی بدجور منو دیوونه

خودت کردی.

همه فرهاد را تشویق کردن، خیلی خوشحال بودم احساس می کردم دارم

پرواز می کنم.بعد از خوردن نهار، دستش را گرفتم به طرف ماشین رفتیم.در

ماشین را باز کرد کنارش نشستم.نگاهش کردم گفتم:من فکر می کردم

امیرسام دیوانه است تو از امیرسام بدتری.

لبخندی زد گفت: یار با ماست چه حاجت که زیادت

طلبیم؟ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس.

چشمکی زدم گفتم: ماشالا طبع شاعریتم که گل کرده.

موهای مشکی اش را جلوی صورتش کنار زد گفت: کمال همنشینی در من اثر کرد.

نمی دانم چرا مسیر خانه نزدیک شده بود تا به خودم آمدم دیدم فرهاد سر

کوچه ماشین را نگه داشت گفت: شیرینم رسیدیم.

نگاهش کردم گفتم: هر بار که میم مالکیت رو کنار اسمم میزاری احساس آرامش می کنم.

لبخندی زد گفت: چون شیرین خودمی.

دلم نمی خواست از ماشین پایین شم. روسریم را درست کردم از ماشین پایین

شدم، پشت سرم گفت: مواظبت باش.

صورتتم را برگردوندم گفتم: توهم مواظبت باش.

سرش را تکان داد، به طرف در حیاط رفتم. کنار در که رسیدم پشت سرم را نگاه

کردم فرهاد داخل ماشین نشست دستش را برآیم تکان داد. لبخندی زدم

دستم را بلند کردم، ماشین را روشن کرد حرکت کرد. کلید را توی قفل در انداختم

، در را سمت خودم کشیدم.

با صدای مامان صورتم را برگردوندم. چادر گلدار رنگی سرش بود، نون سنگک دستش بود. ابروهایش در هم بود، خندیدم گفتم: سلام مامان جان.

با عصبانیت گفت: کوفت سلام دختره ی احمق .

با تعجب گفتم: چرا؟

— برو داخل حیاط می فهمی.

در حیاط را باز کردم. نگاهی به دور و اطرافم کردم خبری نبود رو به مامان کردم گفتم: چی شده؟

چادرش را از سرش در آورد چند قدمی به من نزدیک شد گفت: اون

پسره کی بود؟ سرم را بلند کردم گفتم: کدوم پسره؟

با عصبانیت گفت: همون که آورد رسوندت جلوی ماشین باهاش

نشسته بودی؟ لبم را گاز گرفتم زیر لب گفتم: وای مامان فرهاد رو

دیده الان چی بگم؟

با عصبانیت گفت: مگه با تو ندارم، می گم اون پسره کی بود؟ آبرومون رو بردی توی دروهمسایه.

— مگه چیکار کردم؟

بدون اینکه حرفی بگه دستش را بلند کرد با پشت دستش توی دهنم زدم. دستم را جلوی دهنم گرفتم احساس می کردم دندون هام توی دهنم خورد شد، طعم خون را توی دهنم حس می کردم. گوشه ی حوض نشستم سرم را پایین کردم. مامان چادرش را روی بند آویزون کرد گفت: مگه با تو ندارم لال شدی؟ با دستم دهنم را پاک کردم گفتم: هیچکی نبود.

به طرفم آمد و گفت: خوبه خودم با چشم های خودم دیدمش، هنوز می گی کسی نبود. دختری بی فکر آبرو نداشتی توی دروهمسایه برامون. از این به بعد حق نداری پاتو از توی خونه بیرون بزاری.

بلند شدم به طرف در خونه رفتم، مامان پشت سرم آمد. کفش هام رو در آوردم با عجله به سمت اتاقم رفتم. بابا مشغول آب دادن به گل های کنار پنجره بود، نگاهم کرد و گفت: شیرین چی شده؟ چرا دهنه خونی است؟ بدون اینکه حرف بزنم در اتاقم را باز کردم وارد اتاقم شدم.

روی تختم خودم را انداختم. با صدای بلند از درون گریه کردم. تقه ای به در خورد، صدای بابا از پشت در میامد که می گفت: شیرین جان در رو باز کن. بگو چی شده؟

مامان با صدای بلند گفت: تو پلر روش کردی، مقصر توی من از دست این دختر نمی تونم سرم رو تو دروهمسایه بلند کنم.

صدای بابا به گوشم رسید که در جواب حرف مامان گفت: چرا مگه چی شده؟

مامان صداش نزدیک می شد معلوم بود پشت در اتاقم بود گفت: بایه پسره توی ماشین نشسته بود. ازش پرسیدم که کی بود؟ هیچی نمی گه لال شده. خدا منو بکشه که اینجوری آبرومون رو برد با کارهاش.  
بابا گفت: زن آرام باش بزار من باهاش حرف بزنم.

تقه ای به در خورد بابا گفت: شیرین در رو باز کن می خوام باهات حرف بزنم.

از روی تخت بلند شدم اشک هام رو پاک کردم به طرف در رفتم دستگیره در را گرفتم در را باز کردم. بابا نگاهی به من کرد. از نگاهش معلوم بود که ازم ناراحته، توی اتاق اومد در اتاق را بست. روی صندلی کنار میز نشست، اشاره ای به من کرد گفت: بشین می خوام باهات حرف بزنم.  
نگاهش کردم گفتم: بابا من معذرت می خوام.

اخمی کرد و گفت: بشین دقیق توضیح بده تا بدونم چه خبره؟

گوشه ی تخت نشستم سرم را پایین کردم. ناخنم را می جوییدم با صدای بابا سرم را بلند کردم.

\_مامانت چی می گه؟

سرم را بلند کردم گفتم: اون فقط منو رسوند، فکر نمی کردم اینجوری بشه.

از روی صندلی بلند شد به طرف پنجره رفت، پرده را کنار زد گفت: کی تو رو رسوند؟ امیرسام؟

آب دهنم رو قورت دادم گفتم: امیرسام نه، فرهاد.

بابا صورتش را به طرفم برگردوند و چشم غره ای به طرفم رفت. نفسم توی سینه حبس شد از شدت ترس، با لحن جدی گفت: فرهاد کیه؟

دستم را جلوی دهنم گرفتم. بابا با صدای بلند گفت: فرهاد کیه؟

\_فرهاد همون پسره است که توی پارک باهاش آشنا شدم گفتم بهتون که بچه پرورشگاه است...

بابا چند قدمی به من نزدیک شد گفت: اون وقت چرا باید تو رو برسونه؟ چرا صندلی جلو نشستی؟ تو چه نصبتی باهاش داری؟

از شدت ترس چشم هایم را بستم ساکت شدم. صدای بابا توی گوشم طنین انداز شد که گفت: جواب سوالم رو بده، مگه من با تو ندارم.

چشم هام رو باز کردم، خودم را گوشه ی تخت از شدت ترس جمع کردم. بابا به طرفم آمد دستش را به طرفم دراز کرد گفت: دخترم دقیق توضیح بده.

سرم را بلند کردم نفس حبس شده در سینه ام را بیرون کردم گفتم: امیرسام در جریان اون همه چی رو میدونه. من هیچ وقت بدون اجازه شما کاری نمی کنم که باعث ناراحتی شما شه. فرهاد فقط منو رسوند، نمی دونستم نشستن من جلوی ماشین اینقد باعث ناراحتی تون می شه.

مامان که در چارچوب در ایستاده بود گفت:دیگه حق نداری پا تو از خونه بزاری بیرون .

بابا نگاهی به مامان کرد گفت :خانم اینقد شلوغش نکن ،خوبه هنوز چیزی نشده ماشالا شیرین خودش دختره فهمیده ی است و میدونه که باید چیکار کنه.

مامان کمی نزدیک آمد گفت:همش همین حرف ها رو می گی .آخرش شیرین معلومنیست با بی فکری هاش چه بلای سر ما بیاره.

بابا اخمی کرد گفت :شیرین ۲۵سالشه بچه نیست،درسته اشتباه کرده و خودشم اشتباه اش رو قبول داره ،دیگه دلیلی نمی بینم که تنبیه اش کنم یا بگم توی خونه زندون باشه.

مامان با ناراحتی گفت:تو بهتر می دونی با شیرین ،من دیگه لال میشم هیچی نمی گم.

از اتاق رفت بیرون.بابا نگاهم کرد وگفت:بین تو و فرهاد رابطه ای است یا نه؟

سرم را بلند کردم بدون اینکه حرف بزنم سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.بابا لبخندی زد وگفت:می دونستم که هیچ رابطه ی نیست ولی خواستم پیرسم مطمئن شم.

از اتاق رفت بیرون ،در اتاق رو بست .نفسی کشیدم گفتم:آخه چرا حقیقت رو نگفتم،ای کاش می گفتم که فرهاد رو دوست دارم.

از روی تختم بلند شدم .به طرف پنجره رفتم کنار پنجره نشستم به باغچه خیره شدم به درخت خرمالو.

هوا سرد بود، داشتم از توی اتاق به درخت خرما لوی حیاط نگاه می کردم .  
احساس کردم یکی داره به شوئم میزنه...!  
برگشتم، ولی کسی نبود! دوباره همون حس  
انگار یه دست روی شوئم سنگینی می کرد!  
بعدش بی هوا چشمام رو گرفت! اینبار به  
سرعت برگشتم...

"باد" بود ... داشت با پرده ی پنجره، سر به سرم می داشت...!  
پنجره رو بستم، عصبانی شد و رفت سراغ درخت خرما لوی...  
شروع کرد به تکوندنش؛ میوه اش داشت یکی یکی میافتاد!  
تازه اونوقت بود که فهمیدم باد ها هم احساس دارن.  
کافیه بزنه به سرشون...! از صداشون تو دریچه ی کولر بگیر تا بهم زدن آنتن  
تلویزیون؛ هر کاری می کنن تا بهشون توجه کنی ...  
من اگه باد بودم اما...

من اگه باد بودم و "تو" پنجره ی اتاقت رو روم می بستی...!



به سرم که میزد، می رفتم سراغ بند رخت لباس هات ...

همون گوشه کنار... دست به دامنت می شدم!

زن هاوقتی باد میاد

اولین جایی که سر میزنن بند رخت [؟] لباس هاس...

با صدای زنگ گوشی از فکر وخیال پریدم .به طرف گوشیم که روی تخت بود رفتم .فرهاد بود ،گوشه ی تخت نشستم گوشیم رو برداشتم سرم را به تاج تخت تکیه دادم،با صدای غمگین گفتم:سلام.

\_سلام شیرین جان خوبی؟

\_ممنون خوبم.

با صدای خوش آهنگش گفتم:خداروشکر که خوبی انشالا همیشه خوب باشی .راستی اگه گفتمی کی الان کنارمه؟ با ناراحتی گفتم:نمی دونم.

\_شیرین چی شده؟حوصله نداری.

\_چیزی نیست،من خوبم.

با شیطنت گفت: نمی خوام بدونی کی

کنارمه؟ با بی حوصلگی گفتم: بگو کی

کنارته؟

ناگهان صدای امیرسام توی گوشم پیچید گفت: من من .

فرهاد با صدای بلند گفت: گوش شیرین رو کر کردی امیرسام.

صدای قهقهه امیرسام بلند شد که گفت: خالمه اختیارش رو دارم.

لبخندی گوشه ی لبم نشست به خاطر شیطنت امیرسام و فرهاد. فرهاد گفت

:شیرین جان من بعدا زنگ میزنم الان امیرسام مزاحم می شه نمیزاره حرف بزوم.

\_باشه هر جور راحتی، خداحافظ.

گوشی را روی تخت پرت کردم، خودم را روی تخت انداختم. ملافه را روی صورتم

انداختم چشم هام رو بستم.

خمیازه ی کشیدم، ملافه را از روی صورتم برداشتم. نگاهم را سوق دادم به ساعت

روی میز. از روی تخت بلند شدم. به طرف آینه رفتم موهای پریشونم را از جلوی

صورتم کنار زدم

. کمی چشم هایم را ماساژ دادم تا سرحال بشم. به طرف گوشیم رفتم، گوشی را

برداشتم کنار پنجره رفتم گوشه ی پنجره نشستم. موسیقی غمگینی روشن کردم

به موسیقی گوش سپردم. اشک هام بی اراده می ریخت به یاد یه نوشته ای

افتادم که چند وقت قبل توی یه کتاب خونده بودم: آدم ها گریه می کنند، نه به این دلیل که ضعیف هستند، بلکه به این دلیل که

سال های زیادی قوی بوده اند.

درست مثل من تنها دلیل گریه ام به خاطر اینه که یه عمر قوی بودم.

اشک هام می ریخت. اشک هام رو پاک کردم دستم روی شماره فرهاد لغزید، با اولین بوقی که به گوشم رسید فرهاد جواب داد. با صدای مهربانش گفت: جانم.

نمی دونستم چی بگم حرفی نداشتم برای گفتن، سکوت کردم. فرهاد با صدای بلند گفت: شیرین جواب بده صدام رو می شنوی؟

بغض سنگینی میان گلویم گیر کرده بود سرم را بلند کردم، بغضم را قورت دادم با صدای غمگین گفتم: بله.

لبخندی زد گفت: چی بله؟ زنگ زدی که فقط بگی بله؟

اشک هام رو پاک کردم گفتم: بله.

\_شیرین تو حالت خوبه؟ نگو بله که می دونم خوب نیستی.

با عصبانیت گفتم: تو که می دونی خوب نیستم پس چرا  
 می پرسی؟ \_ می پرسم تا دلیل بد حالی تو بگی، نه اینکه  
 فقط بگی بله.

با صدای بلند گفتم: چی می خوای بگم آهان؟  
 \_ هرچی توی دلته بگو.

اینبار با عصبانیت گفتم: من حرفی ندارم برای گفتن، دست بردار از سرم بزار  
 توی تنه‌ایم بسوزم.

با صدای آرام گفتم: شیرین جان تو ناراحتی؟

\_ چه فرقی می کنه برات که من ناراحت باشم یا خوشحال؟

\_ من اگه بدونم تو ناراحتی، دیونه می شم. از چی ناراحتی؟ تو از من ناراحتی؟ بگو  
 چیکار کردم؟

با صدای بلند داد زدم: از همه ناراحتم، از خودم، از تو، از هرکی که فکرش رو  
 بکنی. دست بردار از سرم دیگه مزاحم نشو.

با صدای متعجبش گفتم: چی؟! من مزاحمتم؟ می دونم داری شوخی می کنی.

\_ نه دارم جدی می گم، من باهات شوخی ندارم. ازت خواهش می کنم دیگه  
 به من زنگ نزن، سراغم رو نگیر.

\_آخه چرا؟

بغض تيله شده در گلويم، زبانم را بند آورده بود. ديگه نمي تونستم حرف بزنم، با صدای بلند

گریه کردم. گوشي رو کنارم گذاشتم. سرم رو روی پاهام گذاشتم با صدای بلند گریه کردم. صدای فرهاد به گوشم می رسید که می گفت: شیرین چرا داری گریه می کنی؟ جواب بده. شیرین... جواب بده.

چندین بار پشت سر هم اسمم را صدا زد. ولی جوابی ندادم، تا اینکه گوشي رو قطع شد. نمی دونم چرا باهاش بد حرف زدم، ولی فکر می کردم اینجوری دغ دلیم رو خالی می کنم یا شاید دیواری کوتاه تر از فرهاد سراغ نداشتم می دانستم که نازم را خریدار است. چند بار پشت سرهم زنگ زد جوابش رو ندادم. به صفحه ی گوشي که زنگ می خورد خیره شدم، اشک هام می ریخت. باورم نمی شد من دختری که یه عمر توی حسرت قطره ی اشک بودم الان کارم شده گریه، ببند گریه می کنم. روزهام تلخه خیلی تلخ تر از تموم تلخی های روزگار. بعد از چند دقیقه گوشيم به صدا دراومد، نگاه کردم فکر کردم فرهاد است، ولی نه اینبار امیرسام بود.

با بی حوصلگی گوشي را برداشتم. کنار گوشم گرفتم تا صدای امیرسام رو شنیدم بغضم ترکید با صدای بلند گریه کردم. امیرسام وقتی صدام رو شنید فهمید که دارم گریه می کنم گفت: شیرین تو چرا گریه می کنی؟ چی شده؟

نمی تونستم حرف بزnm صدای هق هق گریه هام به من اجازه ای حرف زدن نمی داد. امیرسام با ناراحتی گفت: جان من یه دقیقه گریه نکن، تعریف کن بگو چی شده؟

تنها حرفی که گفتم این بود که: دارم می میرم حالم خوب نیست.

\_الهی فداتشم چرا حالت خوب نیست؟

نمی تونستم بیشتر از این حرف بزnm اشک هام می ریخت. امیرسام وقتی دید که حرف نمیزنم گوشی رو قطع کرد. گوشی رو کنار گوشم گرفتم گریه کردم، طعم شوری اشک هام رو حس می کردم. پایین نشستم، گوشه ی اتاق. زانو هام رو بغل گرفتم، من عاشق شده بودم عاشق کسی که همه میدونستم ناراضی هستن جز خودم. بعد از یک ساعت صدای امیرسام توی گوشم طنین انداز شد. تقه ی به در خورد، در باز شد. امیرسام خوشتیپ و زیبا در چارچوب در ایستاده بود. به طرفم اومد وقتی دید که دارم گریه می کنم با ناراحتی گفت: شیرین جان تو چته چرا داری گریه می کنی؟

روبه روم نشست با دست های خوشبوش که بوی عطر شانل می داد اشک هام رو پاک کرد گفت: عزیزم چرا گریه می کنی؟

محکم بغلش گرفتم سرم رو روی شونه های مردانه اش گذاشتم. دست نوازشگرش را لای مو هام کرد با صدای مهربانش گفت: امیرسام بمیره برات.

سرم رو بلند کردم دستم رو جلوی دهنش گذاشتم زبون تو گاز بگیر دیوانه.

لبخندی زد گفت: من اگه نمیرم کی

میمیره برات؟ با صدای بلند گفتم: بس

کن دیگه نگو.

\_باشه دیگه نمی گم به شرطی که بگی

چی شده؟ سرم رو روی سینه اش

گذاشتم گفتم: امیرسام؟ \_جان عزیزم.

\_من دوستش دارم خیلی زیاد.

اشک هام رو پاک کرد سرم رو بلند کرد گفت: اونم دوست داره، الانم اون نگرانت

بود ازم خواست که پیام ببینم چرا گریه می کنی؟

\_مامان کلی دعوام کرد، بابا هم ناراحت شد که چرا فرهاد منو رسونده؟ چرا

صندلی جلو نشستم؟ مامان بهم گفت دیگه حق ندارم پارک برم. بابا ازم پرسید

که بین منو فرهاد رابطه ی است؟ گفتم نه نیست.

\_از حرف های عزیزجون و آقاجون ناراحت نباش، به اون هام حق بده پدر و مادرن

نگران بچه هاشون هستن، به خصوص تو که دختری و دور و برت گرگ

زیاده. خب الان بگو چرا با فرهاد دعوا کردی؟

\_حالم اصلا خوب نبود...

وسط حرفم پرید گفت: خوب نبود که نبود. دیگه حق نداشتی که با اون طفلک  
دعوا کنی. یالا بهش زنگ بزن از دلش در بیار.  
\_امیرسام تو کمکم کن.

سرش را تکان داد گفت: چه کمکی؟

\_چه جوری به مامان اینا بگم که فرهاد رو دوست دارم، فرهاد بچه پرورشگاهست.  
لبخندی زد گفت: به سپر به من، خودت رو ناراحت نکن. راستی یه خبر خوش.

با تعجب گفتم: چه خبر خوشی!؟

\_حدس بزن .

اخمی کردم گفتم: حوصله ندارم.

پم رو کشید گفت: لوس نشو دیگه.

با صدای بلند آخی گفتم. خندید گفت: چهارشنبه شب قراره بابا اینا برن خواستگاری.  
\_عالیه.

اخمی کرد و گفت: چه بی ذوقه.

\_خب چی بگم.

با ناراحتی گفت: هیچی نگو.



صورتش رو بوس کردم گفتم: ببخش عزیزم. به خدا خوشحال شدم ان شالا  
خوشبخت بشی. چه جوری راضی شون کردی؟

\_به هزار بدبختی. به خاطر همین می گم نگران نباش به سپر به من. فقط یه  
خواهش لطفا به فرهاد پیام بده از دلش در بیار، چون خیلی ناراحت بود.

\_باشه الان بهش پ میدم.

مکثی کردم گفتم: آخه چی بگم؟

امیرسام کنارم نشست گفت: تو بهتر می شناسیش چی خوشحالش می کنه؟

دستم را جلوی پیشونیم گرفتم گفتم: فرهاد عاشق  
شعر است.

با خوشحالی گفت: عالیه، برایش یه متن بفرست.

\_باشه.

گوشیم رو برداشتم، چشم هام رو بستم نفسی  
کشیدم نوشتم:

عشق یعنی

مرا جغرافیا در کار نباشد

یعنی تو را تاریخ در کار

نباشد یعنی تو با صدای

من سخن بگویی با

چشمان من ببینی و جهان

را

با انگشتان من کشف کنی...

عشق یعنی بی مقدمه صدایت کنم، بی هوا هوایت کنم.

عشق یعنی هیچ وقت از حرف همدیگر ناراحت نشویم .

در جواب پیامم پیام داد:

همیشه

کسانی

هستند که در

نهایت

دلتنگی نمی

توانیم آنها را

در آغوش

بگیریم

بدترین اتفاق

شاید همین

باشد

که دلت بی هوا هوایش را کند ولی چاره ای جز گریه نداری.

لبخندی زدم، گوشه‌ی را روی قلبم گذاشتم. نفسی کشیدم. امیرسام با دستش روی شونه ام زد با شیطنت گفت: چیه؟ نگاهش کردم گفتم: هیچی.

چشمکی زد گفت: مطمئی؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکانی دادم. بدون اینکه متوجه شوم امیرسام با عجله گوشه‌ی رو از دستم گرفت. به طرفش رفتم با صدای بلند گفتم: گوشیم رو بده.

گوشیم با دستش بالا گرفت گفت: اگه ندی چیکار می کنی؟

گوشیم بعد از چند دقیقه زنگ خورد، امیرسام جواب داد: سلام فرهاد جان خوبی؟ آره من. جا خوردی؟ نه شیرین پیش من نیست من اومدم پیش شیرین.

باشه الان.

گوشه‌ی رو به طرفم دراز کرد گفت: فرهاد باهات کار داره.

گوشی رو گرفتم با صدای گرفته گفتم: سلام

خوبی؟ فرهاد با صدای آرام بخشش

گفت: سلام خوبم خوبی؟ روی تخت نشستم

فرهاد حرف میزد من به صداش

گوش می دادم. امیرسام کنارم

نشست با صدای بلند گفت: من فکر کنم

مزاحمم.

فرهاد گفت: به امیرسام بگو درست فکر کردی مزاحمی.

لبخندی زدم گفتم: الانکه امیرسام ناراحت بشه.

امیرسام نگاهی کرد گفت: خاله جان راحت باش من میرم پیش آقاجون.

امیرسام از اتاق بیرون شد.

بعد از کمی حرف زدن از همدیگه خداحافظی کردیم. گوشیم رو روی تخت پرت

کردم. به طرف در اتاقم رفتم، در را به طرف خودم کشیدم، در چارچوب در

ایستادم. خیره شدم به سمت چپم، امیرسام کنار مامان وبابا نشسته بود داشت

باهشون حرف میزد. بابا متوجه ی حضور من شد، سرش را بلند کرد و گفت: چرا اونجا ایستادی؟ با بی حوصلگی گفتم: خب چیکار کنم؟

—بیا بنشین شیرینم.

به طرف بابا رفتم. مامان زیر چشمی نگاهم کرد گفت: سرتو بلند کن بینم لبت زخمی نشد.

نگاهش کردم گفتم: هیچی نشد.

امیرسام به طرفم نگاهی کرد گفت: مگه چی شده؟

بابا با دستش روی شونه امیرسام زد گفت: درگیری بین مادر و دختر.

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا چه درگیری.

کنار بابا نشستم، بابا خوشحال بود این روز تو ی نگاهش می شد خوند. با

خوشحالی گفت: ان شالا به سلامتی مراسم امیرسام است.

مامان گفت: ایشالا خوشبخت بشه.

امیرسام صورت مامان رو بوسید و گفت: ممنونم به خاطر دعا خیرتون.

خمیازه ی کشیدم گفتم: ای کاش یکی برای منم آرزوی خوشبختی می کرد.

بابا دست نوازشگرش رو روی سرم کشید گفت: من از خدا تنها یه چیز می خوام

اونم اینکه خوشبختی تو رو ببینم.

سرم رو روی پاهش گذاشتم گفتم: ممنون بابا جون.

مامان با صدای زنگ گوشی از روی مبل بلند شد. به طرف تلفن رفت، روی صندلی نشست با خوشرویی سلام واحوال پرسى کرد. خیلی دلم مى خواست بدونم مخاطب ناشناس چه كسى است. سرم رو بلند كردم به صدای مامان گوش سپردم. مامان با مخاطب ناشناس در حال حرف زدن بود. بعد از دو يا سه دقيقه گوشی رو گذاشت سر جاش. با تعجب گفتم: كى بود؟!

با لحن جدی گفت: منتظر تماس كسى هستی؟

سرم را به نشانه ی منفی تکانی دادم. مامان گفت: پس پرس كى بود.

با ناراحتی گفتم: چشم.

بابا نگاهی به من كرد بعد نگاهی به مامان كرد گفت: شما تا منو دق مرگ نكنید اخلاقتون خوب نمی شه.

امیرسام دست بابا رو گرفت گفت: خدانكته آقا جون، مگه چى شده؟

بلند شدم از جام، زیر چشمی به مامان نگاه كردم رو به امیرسام كردم گفتم: از مامان پرس.

به طرف در خروجی رفتم مى خواستم برم داخل حیاط. مامان دستم رو گرفت

گفت: چى رو از من پرسه؟

صورتم را برگردوندم گفتم: من هیچی نمی دونم.

با دستش صورتم را به طرفش گردوند گفت: تو از همه چی می دونی ولی خودت رو به نفهمی میزنی.

نگاهش کردم گفتم: از چی می دونم؟

با لحن خشمگین گفت: بزار من پرس که از چی نمی دونی. تو چطور از اعتماد ما سواستفاده کردی؟

با تعجب گفتم: مگه چیکار کردم؟!

با صدای بلند گفت: بگو چیکار نکردم.

امیرسام به طرف ما اومد گفت: عزیزجون چیزی نشده اینقد سخت نگیرید.

مامان نگاه به امیرسام کرد گفت: پس اون پسره بی خونواده کیه که شیرین توی پارک باهاش قرار میزاره؟ تو به من بگو تا بفهمم.

دستم را از توی دست مامان بیرون کشیدم و گفتم: شما دارین اشتباه فکر می کنید. بین من و اون شخصی که شما می گید هیچ رابطه نامشروعی نیست به جز...

امیرسام وسط حرفم پرید و گفت: شیرین بزار من بگم.

آه سردی کشیدم گفتم: باشه بگو.

امیرسام به طرفم اومد به مامان نگاه کرد گفت: عزیزجون، فرهاد قصد بدی نداره اون شیرین رو دوست داره. اگه شما اجازه بدین میاد خواستگاری شیرین.

مامان با کف دستش گوشه ی صورتش زد و گفت: خدا منو بکشه با این طرز دختر تربیت کردنم.

امیرسام گفت: خدانکنه، چرا این حرف رو می گید؟

مامان با عصبانیت گفت: این دختره آبروم رو برد با بی فکری هاش.

با صدای بلند گفتم: چه بی فکری.

دستش را بلند کرد توی دهنم زد. بابا از سر جاش بلند شد با عصبانیت گفت: بس کنید.

دستم را جلوی دهنم گرفتم گفتم: من توی سنی هستم که خودم خوب و بدم رو تشخیص میدم نیازی هم نمی بینم که شما بگید چی خوبه چی بد.

مامان با عصبانیت تمام با صدای بلند که مثل صدای رعد و برق بود گفت: خیلی پررو شدی، هی من کوتاه میام تو بیشتر زبون در میاری. هربار با اون پسره رفتی سرقرار یا رفتی رستوران، کافه من لال شدم حرفی نزدم، ولی اینبار کوتاه نمیام.

با ناراحتی گفتم: منم کوتاه نمیام، چون زندگی خودمه، اختیار زندگیم رو دارم به هیچ کس هم ربطی نداره.

امیرسام که خشکش بود محو تماشای ما بود نگاه می کرد بدون اینکه حرفی بزند. مامان حسابی از حرف هام عصبانی شده بود گفت: تو از فردا حق نداری پا تو بزاری توی پارک.

با صدای بغض گرفته گفتم: هیچ کس نمی تونه من رو از پارک رفتن منع کنه.



بابا با صدای بلند گفت: همین که مامانت گفت دیگه حق نداری بری پارک.

بدون اینکه حرفی بزنم از خونه رفتم بیرون، با عصبانیت در رو زدم. کنار حوض نشستم تصویریم را توی حوض دیدم با ناراحتی به خودم نگاه کردم. سرم را روی پاهام گذاشتم. چشم هام رو بستم به یاد اولین باری افتادم که دست هام رو توی دست های گرمش گذاشتم. چه آرامشی داشت آرامشی خاص از جنس سکوت. زیر لب گفتم: دست هایت بیماری سختی بود!

رو

ز

ی

که

گر

ف

تم

و

م

ب

تلا

ش

دم

...

مبتلا به بیماری ناعلاجت که شب و روزم را یکی کرده .

گرمی یه دست رو روی شونه ام حس کردم. سرم رو بلند کردم، امیرسام زیبا رو به روم نشسته بود .چشمکی زد گفت: تو گریه کردی؟  
با نگاه افسرده گفتم: نه.

\_مطمینی؟

سرم رو روی دستم گذاشتم گفتم: فرهاد حق داشت.

دست گرمش رو روی صورتم گذاشت گفت: به خاطر چی حق داشت؟ مگه چی می گفت؟  
نفسی کشیدم گفتم: فرهاد می گفت (هیچ کس ازم خوشش نمیاد، چون من بچه پرورشگاه هستم). با ناراحتی گفتم: من دوستش دارم.  
دستش رو از روی صورتم برداشت گفت: پس بجنگ به خاطرش.

سرم رو بلند کردم گفتم: چه جوری بجنگم؟

بلند شد به طرف درخت خرمالو رفت گفت: همونجوری که عاشقش شدی.

با ناراحتی گفتم: عاشق شدن راحت بود ولی عاشق ماندن سخت است.

دستش را به طرف شاخه درخت دراز کرد یو خرمالو چید، به طرفم پرتاب کرد گفت: بگیرش.

دستم رو دراز کردم خرمالو رو گرفتم. امیرسام لبخندی زد گفت: دیدی سخت نبود من خرمالو رو چیدم تو گرفتیش، چون دستت رو بلند کردی، چون خواستی. پس اگه بخواهی می تونی، درست مثل من که به خاطر تیدا جنگیدم با زمین و آسمون.

خرمالو رو بو کشیدم گفتم: نمیزارم که قلبم بشکند.

با خوشحالی گفت: آفرین.

بعد از چند دقیقه گفت: خب من باید برم، توهم یه چند روزی پارک نرو تا عزیزجون آروم شه.

\_باشه.

امیرسام خداحافظی کرد رفت. با صدای اس اس گوشیم، نگاهم رو به صفحه گوشی دوختم. پیام جدید از فرهاد، وقتی پیامش رو خوندم کل ناراحتی هام رو فراموش کردم.

شیرینم

تمام آن چیزی که درباره

ی تو در سرم هست، ده

ها کتاب می شود اما تمام

چیزی که در دلم هست،

فقط دو کلمه است

دوستت دارم...!

لبخندی زدم زیر لب گفتم: منم دوستت دارم.

اندکی فکر کردم برایش نوشتم:

کاش می شد از

علاقه هم عکس

گرفت

تا ببینی وقتی به تو فکر می کنم

چقدر خوب می افتم ...

منتظر پیامش بودم فرستاد:

دلم می

خواهد

کسی تو

را به

من

تعارف

کند تا

من

تمامت را بردارم ...

لبخندی گوشه ی لبم نشست. با خوشحالی نوشتم:

لطفاً

یک بار دیگر،

در لحظه ای که

نمی دانم، با

بوسه ای

مرا غافلگیر کن ..!

منتظر پیامش بودم . گوشیم به لرزش در اومد نگاه کردم ،لبخندی زدم.با خوشحالی گفتم:سلام جانم.

چشم هام رو بستم به صداش گوش سپردم گفتم :سلام خانم شاعر ،تو با این اشعار عاشقانه من رو دیوونه خودت کردی.دلم می خواد مثل بچه ها که با صدای لالای مامان هاشون می خوابن تو برام شعر بخونی تا من بخوابم .بدجور معتاد اشعارت شدم .

با صدای بلند خنده ای از سرم پرید گفتم:پس عاشق من نیستی عاشق

اشعارمی ؟ \_نه شیرینم این چه حرفیه من عاشق خود خودتم.

با خوشحالی گفتم:ممنونم به خاطر اینکه بی هوا هوام رو داری.خیلی دوست دارم باهات قدم بزیم.

به آرامی گفتم: در من

بوی دارچین در تو عطر

بهار نارنج بیا دست در

دست هم قدم بزیم

کوچه های این شهر را...

با ناراحتی گفتم: مامانم دیگه اجازه نمیده از خونه برم بیرون.

\_آخه چرا؟

گفتم: چون اون روز که من رو رسوندی تو رو دیده ...

با صدای بلند گفت: وای چه بد. چی گفتی بعدش؟

آه سردی کشیدم گفتم: مهلت حرف زدن نداد.

\_باز خوبه من رو نمی شناسه.

مکثی کردم گفتم: بهتر از من می شناختدت.

با تعجب گفت: چه جورى؟!

از جام بلند شدم گفتم: منم نمی دونم. فرهاد داغونم، نفس کم آوردم برای نفس کشیدن.

\_ناراحت نباش بهت قول میدم تا چند وقت دیگه همه چی تموم می شه خودم

میام باهاشون حرف میزنم.

با ناامیدی گفتم: خداکنه.

صدای خندهاش توی گوشم اگو شد گفت: شیرین خانم صبور باش.

لبخندی زدم گفتم: دیالوگ خودم رو به خودم

می گی؟ \_خب می بینم ناامیدی، بگو چیکار

کنم؟ با ناامیدی گفتم: هیچی.

متوجه ی صدای در شدم، صورتم را برگردوندم به پشت سرم نگاه کردم، بابا بود. با

صدای آروم گفتم: فرهاد باید قطع کنم بابام اومد.

\_باشه مواظبت باش.

هر بار که به جای خدا حافظی می گفتم (مواظبت باش) من رو بیشتر دیوونه خودش

می

کرد. گوشه رو قطع کردم. بابا به طرفم اومد نگاهم کرد گفت: چرا بیرون

ایستادی بیا توی خونه؟

نگاهش کردم گفتم: دیدم هوا خوبه به خاطر همین ترجیع دادم بیرون بشینم.

با ناراحتی گفتم: نکنه از حرف های مادرت...

وسط حرفش پریدم گفتم: نه نه اصلا از حرف هاش ناراحت نیستم.

لبخندی زد گفتم: آفرین به دختر زرنگم، حوصله داری حرف برنیم؟

\_بله.

به طرف صندلی چوبی که کنار دیوار بود رفت، روی صندلی نشست گفت: بیا اینجا بشین.



—چشم .

رو به روش نشستم ، دست هام رو مشت کردم از شدت ترس سرم رو پایین کردم. بابا با مهربانی گفت: خب تعریف کن.

نگاهش کردم، با تعجب گفتم: چی بگم؟

—هرچی که گفتمی و نگفتی.

دستم را گوشه ی پیشونیم گرفتم گفتم: نمی دونم چی بگم.

بابا از روی صندلی بلند شد. دلشوره ی عجیبی داشتم گوشه چشمی بهش نگاه کردم. کنار پیچک های که دور دیوار پیچ خورده بود رفت. دستش را پشت سرش گذاشت گفت: فرهاد.

ساکت شد و حرفی نگفت. با تعجب گفتم: فرهاد چی؟!

اخمی به طرفم کرد، از شدت ترس سرم رو پایین کردم.

—راجبش چی می دونی؟

با صدای آهسته گفتم: چیز زیادی نمی دونم.

به طرفم اومد گفت: هرچی می دونی بگو.

احساس می کردم قلبم توی دهنمه، زبونم بند اومده بود. دستش را روی میز گذاشت گفت: بگو دخترم می خوام بشنوم.

نگاهش کردم گفتم: آدم خوبی.

از چه لحاظ؟

نمی دونستم چی باید بگم. چه جوری با حرف هام بابا رو قانع کنم. مکثی کردم بعد از چند ثانیه گفتم: فرهاد مثل ما نیست. اون از یه تبار دیگه است؛ از تبار مهربون ها، دلشکسته ها. درسته که خونواده نداره ولی خوب می دونه با طرف مقابلش چطور برخورد کنه. پسر چشم چرونی نیست. اگه می بینید که من باهاش حرف میزنم یا باهاش رفتم کافه، اون ازم نخواست خودم دوست داشتم تنها خودم. من اول بهش گفتم که دوستش دارم، اون بازم وقتی فهمید که دوستش دارم با اینکه دوستم داشت گفت (نمی خوام به خاطر من توی روی خونوادن وایستی، چون می دونم به ازدواج منو تو راضی نمی شن) ولی من گفتم: بسپر به من خودم با خونوادم حرف میزنم.

بابا چشم هاش رو درشت کرد با ناراحتی گفت: تو دوستش داری؟

بدون اینکه حرفی بزنم به چشم هاش خیره شدم. با دستش محکم روی میز کوبید گفت: مگه با تو ندارم؟ جواب رو بده.

از شدت ترس برق از چشم هام پرید. خودم رو جمع کردم با صدای آروم گفتم: دوستش دارم.

بابا ابروی بالا انداخت گفت: چی تو دوستش داری؟!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم ،چشم هام رو بستم بابا با عصبانیت تمام گفت  
:وای شیرین تو چیکار کردی؟ تو به کی دل بستنی به کسی می دونستی رسیدنت به اون  
محاله...

وسط حرفش پریدم :هیچ کاری بابا محال نیست نشد نداره،اونم یه آدم مثل بقیه .

با عصبانیت گفت:شیرین لطفا هیچی نگو دیگه.

به طرف درخونه رفت .از جام بلند شدم آب دهنم رو قورت دادم با صدای  
بلند گفتم :چرا هیچی نگم؟زندگیمه حق انتخاب دارم.

باباتوجه ی نکرد چند قدمی رفت.با عجله به طرفش رفتم گفتم :بابا من می دونم  
که با اون خوشبخت می شم می خوامش لطفا شما ناراضی نباشید و رضایت بدین.

با اینکه می ترسیدم ولی چشم هام رو بستم حرفم رو گفتم.بابا ایستاد نگاهم کرد  
با خونسردی گفت:رضایت من یکی کافی نیست.

با تعجب گفتم:پس دیگه رضایت کی کافیه؟

\_مامانت راضی نیست ،سعی کن دیگه اسمی از فرهاد نیاری.

با صدای بلند گفتم:نه نمی تونم.

بابا اخمی کرد گفت:تو اگه می خوای با اون پسره ازدواج کنی من حرفی ندارم  
اما یه شرط دارم.

با صدای باز شدن در خونه به طرف در نگاه کردم، مامان پشت در ایستاده بود نگاهم را به سمت بابا سوق دادم با هیجان گفتم: چه شرطی؟ هر شرطی باشه قبول می‌کنم.

بابا گفت: می‌بینی تو داری نسنجیده تصمیم می‌گیری.

سرم را تکان دادم گفتم: نه چرا نسنجیده، من که می‌دونم شما بدی من رو نمی‌خواهید صد درصد شرطتون هم بد نیست.

مامان ابروی بالا انداخت: از کجا می‌دونی؟

دستم را گوشه‌ی صورتم گذاشتم گفتم: وای مامان شما چرا اینقد سخت می‌گیرید؟

بابا با لحن جدی گفت: تو اگه بخوای با فرهاد ازدواج کنی از طرف من می‌تونی، اما شرطم اینه که دیگه هیچ وقت اسمم رو سر زبون نیاری.

با تعجب گفتم: چی؟!؟

\_ واضح گفتم باید دقیق فهمیده باشی، تو اگه فرهاد رو انتخاب کنی باید مثل اون باشی بدون خانواده. من از همه چی محروم می‌کنم.

من که خشکم زده بود حرف‌های بابا برایم گنگ و نامفهوم بود. بدون اینکه حرفی بزنم با نگاه بغض گرفته بهش نگاه می‌کردم. بابا سرفه‌ی کرد گفت: من قبول کردم تو هم اگه شرطم رو قبول کردی به فرهاد بگو بیاد برا خواستگاریت.

نفسی کشیدم گفتم:بابا شما خوب می دونید که نفسم به نفس شما بسته است  
منعاشقتونم ؛دوستتون دارم.

\_نه دوستم نداری.شرط من همینه به هیچ عنوان حرفم عوض نمی شه.

به طرف در رفت.مامان به طرفم اومد گفت:بابات بدی تو رو نمی خواد.

در حالی که اشک هام می ریخت خودم رو به پای مامان انداختم گفتم :مامان  
شما با بابا حرف بزنید،اگه شما قبول کنید بابا هم راضی می شه.

مامان کمرش رو خم کرد ،اشک هام رو پاک کرد گفت :تصمیم بابات جدی  
است مطمئنم عوض نمی شه.

با صدای بلند گفتم:عوض می شه .

صدای هق هق گریه هام گوشم رو کر می کرد.به سختی نفس می کشیدم  
.مامان کنارم نشست.دست های پر از محبتش رو روی شونه ام گذاشت گفت:فقط  
یه چند روز ممکنه گریه کنی خیلی زود از یادش می بری،بعدشم اون ...نمی دونم  
چی بگم.اون ارزش دوست داشتن نداره.اینجور آدم ها نباید توی جامعه باشن  
چون مردم رو هم مثل خودشون کثیف می کنن.

از کنار مامان بلند شدم ،اصلا از حرفش خوشم نیومد با ناراحتی نگاهش کردم  
گفتم :اونم بنده خداست،هیچ گناهی هم مرتکب نشده که شما اینجوری راجبش دارین  
حرف میزنید.

نیشخندی زد گفت:اون کمبود محبت و خونواده داره،اینجور آدم ها قلب ندارن...

وسط حرفش پریدم با صدای بلند گفتم: مامان شما هیچی راجبش نمی  
دونید، فرهاد آدم پاک و بی ریای است. اون دوستم داره.

بلند شد روبه رویم ایستاد گفت: تو اون رو به ما ترجیح میدی؟

نگاهش کردم بدون اینکه حرفی بزنم. با دستش سرم رو بلند کرد گفت: جواب من رو بده.

بغض مچاله شده در گلویم را قورت دادم با صدای بلند گفتم: بله بله بله.

برق از چشم هام پرید، احساس کردم دندون هام توی دهنم خورد شد

. مامان دستش رو بلند کرد با عصبانیت سیلی محکمی حواله ی من کرد. با

صدای خشمگین گفت: این رو زدم تا دیگه حرف بی خود نزنی.

اشک هام روی گونه هام می ریخت. اشک هام رو پاک کردم با عجله به سمت

اتاقم رفتم. کنار پنجره ی اتاقم رفتم سرم رو روی پاهام گذاشتم با صدای بلند

گریه کردم. گوشیم رو برداشتم سرم رو به دیوار تکیه دادم در حالی که گریه

می کردم نوشتم: ای راحت جان من

کجائی...؟

ارسال کردم برای فرهاد، منتظر جواب پیامش بودم. چند دقیقه ای گذشت

جوابی نداد. با ناامیدی نوشتم:

مرهم زخم

های کهنه ام

کنج لبان

توست!

بوسه نمی خواهم، چیزی بگو ای آرام جانم...

با من حرف بزن از لحظه ای دیدارمان بگو ای راحت جانم.

تقه ای به در اتاقم خورد. اشک هام رو پاک کردم با صدای گرفته گفتم: بله.

در باز بابا نگاهم کرد گفت: اجازه است؟

بفرما.

روی تخت نشست، بعد از چند دقیقه مامان اومد با ناراحتی گفت: تو

گریه کردی؟ بابا نگاه به مامان کرد گفت: نه شیرین اهل گریه نیست.

تلخندی زدم گفتم: من دیگه شیرین سابق نیستم.

بابا با ناراحتی گفت: به نظرت ما مقصریم یا خودت؟

مامان در جواب بابا گفت: خودش مقصره، از اینجا به بهونه ی پارک می رفت

اونجام که خانم با یه نفر دیگه قرار میزاشته.

با صدای بلند گفتم: من با هیچکس قرار نذاشتم.

مامان ابروی بالا انداخت گفت: همون روز اول که مازیار خان گفت (شیرین توی پارک با یه پسره جوون بود) باید حرفش رو جدی می گرفتم.

با صدای بلند داد زدم شما سخت در اشتباهین بین من و فرهاد هیچ رابطه ی نیست جز یه دوست داشتن ساده.

بابا گفت: از این به بعد همون دوست داشتن ساده هم نیست.

بلند شدم به طرف بابا رفتم گفتم: بابا شما یهو چه تون شد؟ مگه من رو دوست ندارید؟ من دوستش دارم خیلی، نزارید که از عشقش دیوونه شم.

بابا دست نوازشش رو روی سرم کشید گفت: دیگه تموم شد.

سرم رو بلند کردم با تعجب گفتم: چی تموم شد؟!

مامان به طرفم اومد گفت: تو دیگه به هیچ عنوان حق رفتن به پارک رو نداری. تا چند روز دیگه بران خواستگار میاد.

با تعجب گفتم: چی خواستگار؟!

بابا از روی تخت بلند شد گفت: باید فراموشش کنی، من بهت مهلت میدم.

با صدای گرفته گفتم: چه مهلتی؟

مامان گفت: اینکه فرهاد رو فراموش کنی، چون ما حرف هامون رو با خواستگارت زدیم.

با ناراحتی گفتم: چه حرفی؟



بابا بدون اینکه جواب بده از اتاق بیرون شد. مامان محکم من رو بغلش گرفت گفت: پسره آدم خویبه، یکی از دوستای مازیار خان است.

خودم رو بغلش بیرون کشیدم با ناراحتی گفتم: من هیچکس جز فرهاد رو نمی خوام.

مامان اخمی کرد: یه چند روز توی این اتاق زندونی باشی نظرت عوض می شه.

مامان از اتاق بیرون شد، در رو بست. وسط اتاق نشستم با صدای بلند گریه کردم. دقیق نمی دونستم باید چیکار کنم، روی تختم دراز کشیدم به مرور خاطرات پرداختم. خاطراتی که بوی دوست داشتن می داد؛ بوی خوش خوش برگ های پاییزی رو می داد. نگاهی به ساعت بلوری روی میز کردم، ساعت نزدیک یک بود. دلم می خواست با فرهاد حرف بزنم می دونستم اون با نگاهش آروم می کنه. دلم عجیب برای صداش، نگاهش لک زده بود. از روی تخت بلند شدم به طرف کمد لباس هام رفتم، دقیق نمی دونستم دارم چیکار می کنم. لباس پوشیدم به طرف در اتاقم رفتم، در بسته بود. لحظه ای ایستادم، فکری به ذهنم رسید به طرف پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم از توی پنجره، داخل حیاط رفتم. هوا کمی سرد بود، به خودم گفتم: کجا باید برم؟ لحظه ای فکر کردم می دونستم اگه توی خونه بمونم باید با اون خواستگار ازدواج کنم. بهترین تصمیم این بود که از خونه برم بیرون، اما کجا؟ دقیق نمی دونستم. از حیاط بیرون شدم، سوار تاکسی شدم. نمی دونستم کجا دارم میرم. چشم هام رو بستم تنها جای که در امنیت بودم پیش فرهاد بود.

کمی بعد راننده تاکسی جلوی ساختمانی که فرهاد اونجا زندگی می کرد نگره داشت گفت: دخترم رسیدی.

تشکر کردم از ماشین پایین شدم. سرم را بلند کردم به طبقه ی پنجم نگاه کردم. خواستم بینم اتاق روشن است یا نه؟

روی صندلی که جلوی ساختمان بود نشستم. گوشیم رو برداشتم شماره ی فرهاد رو گرفتم با صدای دومین بوق گفت: جانم.

از صداش معلوم بود که خوابه، با ناراحتی

گفتم: کجایی؟ با صدای بلند خمیازه ی کشید

گفت: چرا؟

مکثی کردم گفتم: من جلوی ساختمونی که تو اونجا زندگی می کنی ایستادم. با صدای بلند گفت: شیرینم یه نگاه به ساعت بنداز.

\_میدونم ساعت چنده، ولی ناچار بودم.

با لحن جدی گفت: چی رو

ناچار بودی؟ \_اینکه پیام

پیشته.

\_مگه تو کجایی؟

با ناراحتی گفتم: جلوی ساختمون.

سکوت کرد و حرفی نزد بعد از یک دقیقه گفت: وای شیرین تو

حالت خوبه؟ بغض گلوم رو گرفته بود گفتم: نه اصلا خوب نیستم.

شیرین من خونه نیستم، لطف کن برو خونه. فردا توی پارک می بینمت باهات حرف میزنم.

اما حرف هایش به گوشم نمی رسید. من فقط یک چیز می خواستم اینکه بینمش، اشک هام می ریخت، صدام می لرزید، بغض گلوم رو گرفته بود با ناراحتی گفتم: بگو کجایی تا پیام بینمت؟ من حالم خوب نیست باید بینمت.

فرهاد با صدای بلند گفت: شیرین برو خونه تون. تو حق نداشتی این موقع شب از خونه بیرون شی اصلا از این کارت خوشم نمیاد. من فکر می کردم عاقل تر از این حرف ها باشی ولی متاسفم برای خودم.

طعم شور اشک هام رو حس می کردم، آب دماغم رو بالا کشیدم با صدای شکسته همچون ساز گفتم: من جای ندارم که برم مرحم دردهام توی، باید بینمت. بدجور حالم خرابه، درکم کن دارم خفه می شم. توی خونه با مامان وبابام دعوا شده، الانم از خونه زدم بیرون فقط بخاطر تو، ولی تو جوری باهام حرف میزنی که احساس می کنم زیادی ام.

با صدای آروم و آهسته گفت: تو زیادی نیستی، ولی فرار از خونه خیلی احمقانه است. من تو رو می خوام به خاطر غرورت نه به خاطر اینکه فرار کنی از خونه. الانم دیر نشده برو خونتون.

با صدای بلند گفتم: نمی‌رم، نمی‌رم خونمون. تا صبح همین جا می‌مونم. فقط یه کلام می‌خوام به من بگی، اینکه دوستم داری یا نه؟  
فرهاد ساکت شد، فکر کردم صداش قطع شد با صدای بلند گفتم: صدام رو نمی‌شنوی؟ \_ می‌شنوم.

با صدای بغض گرفته گفتم: بگو

دوستم داری؟ در جواب سوالم

گفت: شاید یک روز، یک نفر،

یک جواری آدم را دوست داشته باشد، که دوست

داشتنش به این راحتی‌ها تمام نشود..!

صدای هق هق گریه‌ها بلند شد با صدای نامفهوم گفتم:

آخرین چیزی

که انسان را محکم نگه می‌دارد

اغلب دست کسی است کجای تویی که دوستم داری بیا دست هام رو بگیر...

دست هام سرده دست ها تو می خواد.

گریه همونم نمی داد دیگه نمی تونستم حرف بزنم. گوشه گوشم ننگه  
داشتم مثل ابر بهاری اشک هام می ریخت. فرهاد با صدای گرفته گفت  
:شیرین برو خونه قبل از اینکه متوجه نبودنت بشن.

\_نه نمیرم.

با صدای بلند گفت:نرو بمون تا صبح همون جا ولی من نیام چون خونه نیستم  
،دیگه هم به من زنگ نزن.

گوشی رو قطع کرد بدون خداحافظی.زیر لب گفتم: به کسم

مکن حواله که به جز تو کس ندارم ...

با دست های لرزونم ،با چشم های خیس اشک برایش نوشتم:

دردت بکشم

بیا که درمان منی ...

سرم رو بلند کردم به صدای رعد و برق گوش دادم،هوا ابری بود. آسمان مثل  
دلم سیاه پوش بود ستاره ها چشمک زن توی آسمون با غرش آسمان به من  
چشمک می زدند. دست هام رو محکم بغلم گرفتم. با اولین قطره بارون اشک  
هام ریخت. بعد از چند دقیقه شدت بارون زیاد شد.هوا سرد بود،خودم رو

جمع کردم. خیابون خلوت بود، همه ی چراغ ها خاموش بودند. من بودم و بارون.  
حسابی ترسیده بودم. از روی صندلی بلند شدم دستم روجلوی دهنم گذاشتم با  
ناامیدی به پنجره اتاقش خیره شدم. دلم هوای گرم می خواست، یه نفر رو می  
خواستم که نگاهش بهم آرامش بده، یه نفر که دست هاش بهم امنیت بده  
. خیره به پنجره اتاقش با صدای بلند گفتم: این شب بدون تو چگونه صبح  
می شود ای راحت جانم!

ناگهان صداش در گوشم پیچید: شب من فقط تویی ای ستاره ای دنباله دار، شب  
من بی تو صبح نمی شود ای شیرین شیرینتر از جانم .

سرم رو برگردوندم باورم نمی شد با صدای بلند گفتم: فرهاد تویی؟

بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم محکم بغلش گرفتم. با صدای گرفته  
گفتم: تو که گفتی خونه نیستی.

اشک هام رو پاک کرد، سرم رو بلند کرد گفت: می خواستم اینجوری بگم  
تا برگردی خونه، ولی دیدم بی فایده است .

با صدای غمگین گفتم: از

آزمون عشقت رو سفید بیرون

آمدند موهای سفیدم...

محکم بغلم کرد ، سرم رو روی سینه اش گذاشتم جفت سینه ش . خیس بارون شدیم بارون با شدت می بارید. فرهاد با دستش اشک هام رو پاک کرد گفت: زن، باید، شبیه تو باشه که نیست ...

من، باید، خراب تو باشه که هست ...

آه سردی کشید گفت: شیرین خرابم کردی.

دستم هام رو دور کمرش

حلقه کردم با صدای گرفته

گفتم: عذاب می کشم ولی

عذاب من گناه نیست وقتی

شکنجه گر تویی

شکنجه اشتباه نیست! ...

محکم بغلم گرفت صدای نفس هاش رو حس می کردم، ضربان قلبش تند تند میزد به سرعت باد. هر دو خیس بارون بودیم ولی سرمای هوا رو احساس نمی کردیم چون با گرمی نفس های همدیگه گرم بودیم . چشم هام رو بستم احساس می کردم روی ابرهام دارم پرواز می کنم، با صدای خوش آهنگش گفت: بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح ...

لبخندی زدم گرمی لب هاش لب هام رو آتشین کرد. باورم نمی شد این همه خوشبختی برایم محال بود. چشم هام رو باز کردم توی نگاهش خیره شدم گفتم: بوسه هایت رابه من صدقه بده تا از هفتاد بلا در امان باشم ای راحت جانم.

بعد از چند دقیقه با خوشرویی

گفت: شیرینم؟ از ته دل با لبی پر از

خوشحالی گفتم: جانم. \_ شیرین من

، به نظرت فرار از خونه کار خوبی

است؟

لبخند از روی لب هام محو شد ، با ناراحتی گفتم: من دیگه بر نمی گردم به اون خونه.

\_اخره چرا عمر من؟

دست هام رو جلوی صورتم گرفتم، سرم رو تکون دادم: نپرس که دلم خون است.

دستم رو گرفت گفتم: شیرین جان بریم داخل ماشین.

به طرف ماشینش که دم پارکینگ بود رفتیم. داخل ماشین نشستیم ، دستم رو

محکم توی دست های مردانه اش گرفت گفتم: شیرین بگو چی شده؟

گلوی صاف کردم: مامانم همه چی رو فهمیده ، به بابام نمی دونم چی گفته. اون

موقعی هم گفتن (قراره برات خواستگار بیاد) به خاطر همین منو منع کردن از



رفتن به پارک، نمی دونم چرا با عشق منو تو مخالفن. فرهاد بریدم کم آوردم  
هیچکی درکم نمی کنه به جز تو. تو امیدم بعد از خدا تویی.

فرهاد لبخندی زد گفت: شیرین مقصر منم، من نباید توی خلوتت پا میزاشتم  
اون ها حق دارن دخترشون رو به من ندن، چون من یه بچه سر راهیم.

نگاهش کردم: نه نه این حرف رو نگو تو برای من همه کسی، مهم منم که  
دوستت دارم نه بقیه .

نگاهش را بخیه زد توی چشم هام گفت:

هیچ کس فنجان قهوه ام را نخوانده است،

بی آنکه تو را در آن ببیند.

هیچ کس خطوط کف دستم را

ندیده است، بی آنکه پنج حرف از

اسم تو را بگوید.

همه چیز را می شود

حاشا کرد، جز عطر

آن که دوستش داری.

همه چیز را می شود نهان کرد،

جز صدای گام زنی که در درونت راه می سپرد.

با همه چیز می شود جدل کرد، جز زنانگی تو...

من می جنگم به خاطر تو، از دوست داشتنت کوتاه نیام. فقط خواهشا گریه نکن چون دنیا روی سرم خراب می شه وقتی گریه می کنی. خودم میام با بابات اینا حرف میزنم.

با ناامیدی گفتم: کی میای؟

\_همین امروز.

با تعجب گفتم: امروز؟!

لبخندی زد گفت: چیزی نمونده به صبح، باید قبل از اینکه هوا روشن بشه برسونمت خونه.

با ناراحتی نگاهش کردم: نه من نمیرم.

با مهربانی گفت: عزیزم تو میری خونه چون من ازت می خوام توهم باید

بگی چشم، وگرنه باهات قهر می کنم.

لبخندی زدم: چشم.

ماشین رو روشن کرد، سرم رو روی شونه ش گذاشتم، دست هام رو توی دستش گذاشتم.

با صدای مهربونش گفت: شیرین بعضی وقت ها همه چی اون جوریه که ما

می خواهیم پیش نمیره، اما دیگه آخرین راهش فرار نیست.

سرم رو بلند کردم به جاده نیمه روشن خیره شدم: من چاره ای نداشتم به من باید حق بدی.

\_من بهت حق میدم، سرزنشت نمی کنم اما تو با فرارت از خونه باعث می شی که همه ی پل های پشت سرت خراب بشه.

با ناراحتی گفتم: تو از من نمی دونی، تنها تکیه گاهم بابام به من گفت (اگه فرهاد رو می خوای من رضایت میدم اما یه شرط دارم، اینکه اسم تو از توی شناسنامه خط میزنم تو دیگه دخترم نیستی). تو اگه جای من بودی چه عالی می شدی.

فرهاد ناراحت شد از نگاهش مشخص بود: یعنی اینقدر من بدم که خونوادت چنین شرطی رو برات گذاشتن، برای خودم متاسفم.

دستش رو محکم فشردم گفتم: نگران نباش ببخش از اینکه ناراحتت کردم، تو برای من بهترینی. من فکرهام رو کردم قبول می کنم شرط بابا رو تا اونهام تو رو قبول کنن.

\_نه شیرین، نمی خوام به خاطر من خونوادتو از دست بدی. من بهت اجازه نمیدم که این کار رو کنی.

با صدای بلند گفتم: فقط یه سوال ازت می پرسم جواب سوالم رو بده.

سرش رو تکون داد: چه سوالی؟

\_من اگه شرط خونوادم رو قبول کنم تو هنوزم نظرت....

وسط حرفم پرید گفت: من همه جوره پات وایمیستم چه با خونواده چه بی خونواده، تو برام عزیزی نه خونوادت. شیرین من خودت رو می خوام، تو مرحم دل شکسته منی فقط تو.

ته دلم احساس آرامش می کردم با شنیدن حرف هاش، زیر لب گفتم: خدایا شکرت من خوشبخت ترینم.

دستم رو بلند کرد سرش رو پایین کرد، بوسه ای به دستم زد با خوشحالی گفت: تو خیلی خوبی، نمی دونم ثواب کدوم کار خوبم هستی که خدا تو رو به من داد. \_من خوب نیستم تو خوبی فرهادم.

چشمکی زد: فرهادت فدای زبون شیرینت بشه.

\_خدانکنه فرهاد جان.

ماشین رو سر کوچه نگه داشت گفت: شیرین جان رسیدی برو قبل از اینکه کسی من و تو رو ببینه.

نگاهش کردم گفتم: دوست دارم شونه به شونه با تو قدم بزنم.

با تعجب گفت: الان؟!!

لبخندی زدم گفتم: بله مگه چه اشکالی داره، دلم می خواد تا دم حیات باهام بیای.

\_خب پس پایین شو.

از ماشین پایین شدم دستم رو گرفت شونه به شونه با من قدم هاش رو برداشت، بدون هیچ ترسی توی کوچه نیمه روشن باهاش قدم زدم. هر قدمی که می گذاشتم در حیاط بیشتر مشخص می شد. کنار در حیاط ایستادیم دست هاش رو محکم گرفتم. اشک هام می ریخت، با ناراحتی نگاهم کرد: شیرین چرا گریه می کنی؟

با صدای بغض گرفته گفتم: نمی خوام ازت جدا بشم من بدون تو می میرم .

سرم رو روی سینه اش گذاشت آرام دم

گوشم گفتم: تو چون دست های من چون

اندیشه های

سوگوار این

روزهای تلخ

و چون تمام

یادها

از من جدا نخواهی شد...

تو با منی چون خدا خواسته که سرنوشت ما به هم گره بخورد.

اشک هام رو پاک کرد گفتم: شیرین جان برو.

در حیاط رو باز کردم، نگاهی داخل حیاط کردم لامپ اتاق خاموش بود حیاط سوت و کور بود. دستم رو رها کرد بدون اینکه خداحافظی کند از من دور شد. با اشاره ای دستش گفت: برو داخل حیاط.

منتظر موندم تا سوار ماشین بشه، وقتی سوار ماشین شد داخل حیاط رفتم. در و دیوار حیاط برام نا آشنا بود حس می کردم تازه برای اولین بار قدم می گذارم. لحظه ای کنار حوض کوچکی که رو به رویم بود ایستادم و به خرمالوی که در آب افتاده بود خیره شدم. چشم هام رو بستم لحظه ای توی فکر و خیال فرو رفتم. سرم رو بلند کردم گفتم: خدایا الان باید چیکار کنم؟

چشمم به پرده ی حریری پنجره اتاقم افتاد. قدم هام رو به سمت پنجره برداشتم پرده رو کنار زدم داخل اتاق رو نگاهی کردم. تاریک بود، دل آدم می گرفت بوی تنهای از اتاق به مشام می رسید. ناچار بودم باید می رفتم داخل اتاق. روی تختم دراز کشیدم. چشم هام رو بستم، بدجور خسته بودم خسته از دست زمنه. ملافه سفید گلدار رو روی صورتم کشیدم.

با صدای باز شدن در اتاقم، ملافه رو از روی صورتم کشیدم اونور نگاهی به دم در کردم. مامان با یک سینی در چارچوب اتاق ایستاده بود. لبخندی روی لب داشت گفت: بلندشو صبحونه تو بخور.

با بی حوصلگی گفتم: میل ندارم.

ملافه رو روی صورتم کشیدم، از صدای قدم هامش می شد فهمید که به طرف میز رفت سینی رو روی میز گذاشت، به طرف من اومد. ملافه رو محکم روی صورتم نگه داشتم، ملافه رو از روی صورتم کشید. بدون اینکه چشم هام رو باز کنم گفتم: من حوصله نصیحت ندارم اگه می خواهید نصیحت کنید گوش من پره. دست گرمش رو روی صورتم گذاشت گفت: ما هیچ وقت بدی تو رو نمی خواهیم. اگه حرفی می گیم به خاطر خودته.

چشم هام رو باز کردم، خمیازه ی کشیدم بلند شدم گوشه ی تخت نشستم با عصبانیت گفتم: اینکه توی خونه زندونیم کنید به نظرتون کار خوبیه؟

با خوشرویی گفت: شیرین دخترم من هزار بار بهت گفتم که پارک رفتن تو...

وسط حرفش پریدم: پارک رفتن من گناهست حرفتون درسته، به نظرتون کارهای شما چی است چه اسمی روی کارهاتون میزارید؟

مامان از روی تخت بلند شد: تو هیچ وقت به حرف ما گوش نمیدی، ما بهت گفتیم پارک نرو، دلیل داشتیم.

اخمی

کردم: چه

دلیلی؟

\_شیرین

فراموشش

کن.

—چی رو فراموش کنم!؟

با صدای بلند گفت:فرهاد رو.

تلخندی زدم:نمی شه ،نمی تونم.من می خوامش.

ابروی در هم کرد گفت:تو فردا شب برات خواستگار میاد .

—من که بهتون گفتم هیچکس رو جز فرهاد نمی خوام.

—باباتم یه شرط گذاشت.

—شرطش رو قبول کردم.

مامان به طرفم اومد با تعجب گفت:هیچ می فهمی داری چی می گی!؟

—بله دقیق می دونم که چی می گم.

مامان با ناراحتی گفت:خونوادت رو حاضری عوض کنی به

خاطرش؟ با خون سردی گفتم:بله.

مامان بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون شد .برام سخت بود ترک خونوادم ولی چاره ای جز این نداشتم .موهای پریشونم رو از روی صورتم کنار زدم،دقیق



نمی دونستم باید چیکار کنم؟ کدوم راه رو انتخاب کنم؟ نه می تونستم از عشق فرهاد  
دل بکنم، نه از عشق پدر.

هیچ چیز مثل حرف زدن برایم فایده بخش نبود، تصمیم گرفتم با پدرم حرف  
بزنم. از روی تخت بلند شدم، روسریم رو مرتب کردم. به طرف در اتاق رفتم. در  
رو باز کردم، لحظه ای ایستادم، نفسی عمیق کشیدم زیر لب گفتم: من می تونم، باید بابا رو  
راضی کنم.

مامان از توی آشپزخونه با صدای بلند گفت: کجا

داری میری؟ سرم رو بلند کردم: بابا کجاس؟

چیکارش داری؟

می خوام باهش حرف بزنم.

بابا از توی حیاط خلوت صداش بلند شد: جان

شیرین؟ به طرف صداش رفتم. بابا روی چارپایه

ی لاکی نشسته بود.

سلام.

نگاهم کرد گفت: سلام، حالت خوبه شیرین جان؟

بله خوبم، حوصله دارین؟ می خوام باهاتون حرف بزنم.

دستش رو به طرفم دراز کرد، دستم رو گرفت: بگو دخترم گوش میدم.

به چشم هاش خیره شدم: بابا من فکرهام رو کردم، تصمیمم رو گرفتم.

با تعجب گفت: چه تصمیمی؟!

شرطتون رو قبول می کنم.

چشم هایش را کمی درشت کرد: کدوم شرط؟!

با فرهاد ازدواج می کنم، شما هم منو از ارث ومیراث محروم کنید.

با صدای بلند گفت: شیرین تو می دونی داری چی

می گی؟ بله دقیق می دونم.

دستم رو از توی دستش کشیدم به طرف در رفتم. از روی چارپایه بلند شد

به طرفم اومد: شیرین؟

صورتتم رو برگردوندم: بله بابا جون؟

نگاهم کرد بدون اینکه حرف بزند. سرم رو تکون دادم

گفتم: چی بابا؟ با اشاره ی دستش گفت: هیچی.

قدم هام رو برداشتم. مامان به دیوار تکیه کرده بود با ناراحتی گفت: به فکر

بابات نیستی؟ \_بابام مگه به فکر من است؟

مامان با نگاه غمگینش گفت: تو الان هیچی نمی دونی، ولی خیلی زود می دونی که بابات بدی تو رو نمی خواد.

\_منم نگفتم که شما بدی من رو می خواهید. با صدای اف اف سرم رو بلند کردم، مامان به طرف در رفت. به سمت اتاقم رفتم، از پشت پنجره اتاقم به در حیاط خیره شدم. صدای مامان می اومد معلوم بود با شهین داره حرف میزنه. بعد از چند دقیقه شهین با مامان وارد حیاط شد. خوشتیپ مثل همیشه با ظاهری آراسته لبخندی روی لبش بود. با صدای بلند گفت: کجایی اهل خونه؟

پنجره رو بستم، با بی حوصلگی به سمت تخت رفتم. گوشه ی تخت نشستم، حالم خوب نبود می دونستم با این انتخابم تا چند وقت دیگه من می مونم و فرهاد، دیگه خبری از این اتاق و صدای شهین و مامان و بابا نیست. می دونستم خیلی زود دلتنگ صدای بابا می شم، اما چاره ای نداشتم. از یک طرف ناراحت بودم از یه طرف خوشحال. بعد از چند دقیقه تقه ای به در خورد، شهین از پشت در گفت: بیداری؟ با صدای گرفته گفتم: بفرما.

در اتاق باز شد، شهین اومد. به طرفش رفتم صورتش رو بوسیدم، تعارفش کردم که روی تخت بشینه. روی تخت نشست کنارش نشستم، نگاهم کرد: حالت خوبه؟ \_بله خوبم.

\_ولی چشم هات این رو نمی گه.

چشم هام رو کمی درشت کردم:چشم هام چی

می گه؟ کمی خودش رو به من نزدیک کرد:تو

گریه کردی؟ با خونسردی گفتم:نه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و دست دیگه اش را روی دستم گذاشت:فکر

می کردم بابا رو بیشتر از ماها دوست داری،ولی اشتباه فکر می کردم.

دستم رو روی دستش گذاشتم:خیلی دوستش دارم بیشتر از خودم .

— پس چرا شرطش رو قبول کردی؟

جوابی ندادم سرم رو پایین کردم.با دستش سرم رو بلند کرد

:بگو چرا؟ — چون می دونستم دوستم داره هیچ وقت شرطش

رو عملی نمی کنه.

با ناراحتی گفت:خوبه توهم نقطه ضعف بابا رو فهمیدی،آره دوست داره

خوشبختی تو می خواد،ولی تو نباید اون پسره رو قبول کنی.

ابروی در هم کردم:چرا قبولش نکنم دلیل بیار؟

— دلیل از این واضح تر،هیچ کدوم از ماها راضی نیستیم.

— مگه شما باهاش زندگی می کنید؟اونی که باید راضی باشه منم نه شما.

ما دوست نداریم یه بچه سرراهی با ما نصبت فامیلی پیدا کنه.

بلند شدم به طرف آینه که روبه روی تختم بود رفتم،نگاهی به تصویرم که داخل آینه بود کردم گفتم:آبجی تو که روشنفکری چرا این حرف رو میزنی؟ من می خواستم با تو حرف بزنم که تو بابا ومامان رو راضی کنی.

با صدای بلند گفت:من خودم بدون اینکه تو بامن حرف بزنی،به بابا ومامان گفتم (اگه به ازدواج شیرین با اون پسره سرراهی قبول کنید باهاتون قطع رابطه می کنم).

صورتتم رو به طرفش برگردوندم با لحن بغض گرفته گفتم:آخه چرا؟فقط به خاطر اینکه فرهاد توی پرورشگاه بزرگ شده؟

بله خوب فهمیدی ،چون اون در شان خانواده ما نیست،همین الانشم که چیزی نشده مازیار کلی مسخرم می کنه به خاطر کم عقلی تو .مگه آدم قطعی است که به این پسره پیله کردی؟

با صدای بلند گفتم:این پسره اسم داره،فرهاد.

از روی تخت بلند شد با لحنی خشک گفت:تو به خاطر اون نفهم داری صدات رو روی من بلند می کنی،ارزش تو در حد همون پسره سرراهی است.

به طرف در اتاق رفت،دستش رو گرفتم با ناراحتی گفتم:شهین جان من منظوری نداشتم به من حق بده.

دستم رو کنار زد گفت: بهت حق دادم تو اگه اون رو انتخاب کنی دیگه خواهی  
به اسم من نداری، فهمیدی.

از اتاق بیرون رفت. وسط اتاق نشستم، گوشه دامنم رو چنگ زدم. بغضم ترکید، بی  
صدا گریه کردم.

سرم عجیب درد می کرد، خسته بودم. دلم یک خواب راحت به عمق سکوت تنهای  
می خواست، یک خواب از جنس محبت. از شدت ناراحتی موهام رو کشیدم با  
صدای بلند گفتم: خدایا خودت کمکم کن نزار تنها بمونم.

طعم شور اشک هام رو حس می کردم، اشک هام رو پاک کردم. چشم هام  
رو بستم، فرهاد رو پشت پلک هایم تصور می کردم که رو به رویم نشسته  
است. دست هام رو گرفت گفت: گریه نکن من تنهات نمیزارم تا آخرش باهاتم.

زیر لب زمزمه کردم: و

همین که تو را پشت پلکم

تصور می کنم

تصورم این است که زندگی می کنم...

چشم هام رو باز کردم ،همه چی خیال بود .با صدای زنگ گوشی اشک هام رو پاک کردم به طرف گوشی رفتم.دیدن اسم فرهاد روی صفحه گوشی به من آرامش می داد.ته دلم قرص شد با خوشحالی گوشی رو برداشتم :سلام.

بهترین آهنگ دنیا توی گوشم طنین انداز شد:سلام شیرین جون خوبی؟  
\_عالیم.

\_مطمئن باشم که عالی هستی؟

با صدای بشاش گفتم:از اون موقع حال خوب نبود،ولی تا شماره تو رو دیدم و صدات رو شنیدم خوب شدم.

\_الهی همیشه خوب باشی،خب چه خبر؟

\_خبری نیست ،با پدرم حرف زدم گفتم که پیشنهادش رو قبول کردم.

با صدای بلند گفت:جدی؟

\_بله.

\_شیرین به نظرت من ارزش این همه دوست داشتن رو

دارم؟ با خوشحالی گفتم:بیشتر از این ها برای من ارزش

داری.

— شیرین تو برام بهترینی، قول میدم اندازه یه نفسد کشیدن تنهات نزارم.

نفس عمیقی کشیدم گفتم: خدایا شکرت.

— چی شد چرا خدا رو شکر کردی؟

خندیدم گفتم: به خاطر دادن نعمتی مثل تو.

— وای شیرین ممنون.

با شیطنت گفتم: تو چرا گفتی ممنون؟

— به خاطر تو که این همه هوام رو داری.

در

جوابش

گفتم: تو

چون

دست

های من

چون



اندیشه

های

سوگوار این

روزهای تلخ

و چون تمام

یادها

از من جدا نخواهی شد...

\_توهم جدا نخواهی شد.

با صدای بلند گفتم: چشم.

صدای امیرسام از توی حیاط می اومد، لحظه ای گوش سپردم. وقتی که مطمئن

شدم امیرسام داخل حیاط است، به فرهاد گفتم: من باید قطع کنم چون امیرسام اومد.

\_باشه عزیزم، فقط من رو بی خبر نزار از خودت.

\_چشم خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم به طرف پنجره رفتم، امیرسام داشت با تلفن حرف میزد

. کنار حوض روبه درخت خرمالو ایستاد بود، چشمش به من افتاد سرش رو تکون

داد: سلام.

لبخندی زدم گفتم: سلام.

کنار پنجره نشستم به امیرسام نگاه می کردم. وقتی گوشی رو قطع کرد به طرفم اومد: سلام شیرین جون خوبی عزیزم؟ \_ سلام خوبم ممنون.

\_چه خبر از فرهاد؟

\_الان داشتم باهاش حرف میزدم.

امیرسام به شیشه ی پنجره تکیه داد گفت: حالش

خوب بود؟ \_می گفت که خوبم.

با ناراحتی گفتم: امیرسام؟

\_جان عزیزم؟

\_بابا شرط گذاشته.

نگاهم کرد با تعجب گفت: چه

شرطی؟ \_گفته یا فرهاد رو

انتخاب کنم یا اون رو.

فرهاد چشم هاش رو درشت کرد گفت: چی؟!

\_بابا دوست نداره من با فرهاد ازدواج کنم گفت(اگه قبولش کنی دیگه اسم منو نگیری).

اون وقت تو چی گفتی؟

قبول کردم شرطش رو.

با تعجب گفت:چی رو قبول کردی؟!

فرهاد رو قبول کردم.

با کف دستش روی پیشونیش زد گفت:وای تو

چیکار کردی؟ با ناراحتی گفتم:ناچار بودم.

وای یعنی چی که ناچار بودم.

با ناراحتی گفتم:نکنه توهم مثل مامانت می خوای بگی فرهاد ارزش خونواده ما رو نداره؟

من بی جا می کنم که این حرف رو بگم،اتفاقا از نظر من فرهاد بهترینه و می

تونه خوشبختت کنه.بابابزرگ هم به وقتش می فهمه که انتخاب تو بهترین

بوده،الان از حرفش ناراحت نشو.

نه من از هیچکس دلخور نیستم.

دستم رو محکم فشرد گفت:آفرین به دل بزرگت شیرین جون.

لبخندی زدم گفتم:همین که تو هوام رو داری برام کافیه.

من همیشه حمایت می کنم و به انتخابات احترام میزارم چون می دونم انتخاب تو بهترینه از روی فکر است نه بی فکری.

ممنون امیرسام.

امیرسام با خوشحالی گفت: وای شیرین من خیلی خوشحالم.

چرا؟

دیشب رفتیم خواستگاری نادیا، خونوادش قبول کردن.

با خوشحالی گفتم: جدی

می گی؟ \_بله، من امروز

خیلی خوشحالم.

امیدوارم این خوشحالی قسمت منم بشه.

انشالا.

تک سرفه ی کرد گفت: برم از اونور پیام.

باشه.

امیرسام رفت، دست هام رو لب پنجره گذاشتم توی فکر فرو رفتم. بعد از چند دقیقه صدای شهین میومد که داشت با مامان حرف میزد، در اتاقم باز شد. صورتم رو برگردوندم با دیدن امیرسام لبخندی زدم گفتم: بیا شاه دوماد تعریف کن. دستش رو جلوی صورتش گرفت با شیطنت گفت: وای خجالت کشیدم.

سرم رو تکون دادم: چرا خجالت؟

با صدای بلند خندید: به خاطر اینکه به من گفتی شاه دوماد.

به طرفم اومد، کنار پنجره نشست با تعجب گفت: می خوای چیکار کنی؟!

به چشم های سبزش خیره شدم: چی رو؟

با صدای بلند گفت: وای شیرین تو چقد پرتی، فرهاد رو می گم.

با ناراحتی گفتم: نمی دونم.

— نمی دونم که نشد حرف، عزیزجون ازم خواست باهات حرف بزوم.

— چه حرفی.

تلخندی زد گفت: اینکه از خر شیطون بیای پایین.

آه سردی کشیدم گفتم: بعضی وقت امن ترین جا خر شیطون است.

— شیرین تو با این تصمیمت کل پل های پشت سرت رو خراب می کنی، خونوات

رو از دست میدی. آقاجون می گفت (هرکی با تصمیم شیرین موافقه، درست

مثل شیرین دیگه بچه ی من نیست). وقتی مامان زنگ زد به خاله سلین گفت سلین اصلا باورش نمی شد. تو با این تصمیمت همه ی ما رو توی فکر فرو بردی.

با صدای بلند گفتم: کی من یا آقاجون؟

از روی صندلی بلند شدم گفتم: من تصمیم عوض نمی شه.

به طرفم اومد دستم رو گرفت گفت: می تونی بدون آقاجون

زندگی کنی؟ حرفی نزدم سکوت کردم. امیرسام دستم رو

فشرد گفت: جواب من رو بده.

اینبارم حرفی نزدم سرم رو پایین کردم. اولین قطره اشک از گوشه ی چشمم

چکید. امیرسام سرم رو بلند کرد گفت: چشم مشکلی من داری گریه می کنی؟ با دستم

اشک هام رو پاک کردم گفتم: بزار تنها باشم.

با ناراحتی گفت: گریه نکن منم گریه ام میاد. شیرین جان عزیزم تو دختری

بودی که به راحتی گریه نمی کردی.

با حرف هاش بغضم ترکیب با صدای بلند گریه کردم، دستش رو دور کمرم

گرفت سرم رو روی سینه اش گذاشتم گفتم: امیرسام می ترسم، از اینکه فرهاد

رو از دست بدم بهش نرسم، من دوستش دارم. من کور شدم هیچی نمی بینم جز

فرهاد.

پیشونیم رو بوسید گفت: امیدوارم شیرین تصمیمی که گرفتی درست باشه و هیچ وقت پشیمون نشی.

بازوش رو گرفتم گفتم: پشیمون نمی شم چون فرهاد دوستم داره.

لبخندی زد گفت: چون تو دوست داشتنی هستی، تو خیلی زیبای شیرین، چشم هات به سیاهی شب است .

اشک هام رو پاک کردم گفتم: من اونقدرهام خوشگل نیستم.

سرم رو بلند کرد گفت: برای من یه فرشته ی، خیلی دوست دارم.

باد خنکی از توی پنجره میومد، نگاهی به پنجره نیمه باز کردم با افسوس گفتم: خیلی زود دیر می شه.

مکثی کردم گفتم: دلم تنگ می شه برای تو ، مامان و بابا و...

دستم رو گرفت گفت: آقا چون فکر نکنم اینقد سنگ دل باشه، اون فقط این

شرط رو گذاشته که تو فرهاد رو قبول نکنی الان هم که قبول کردی صد در

صد شرطش رو بی خیال می شه چون تو براش عزیز ی و با همه فرق

داری. آقا چون اونقد دوست داره که همیشه به خاطر تو با عزیز جون دعوا می کنه.

نفسی کشیدم گفتم: منم مثل تو فکر می کنم مطمئنم که آقا چون از شرطش صرف

نظر می کنه ولی من از تصمیم صرف نظر نمی کنم چون فرهاد رو دوست دارم.

به طرف آینه رفت گفت: خوب نقطه ضعف آقاجون رو می دونی ،اون به خاطر تو از همه چی می گذره و تو به خاطر فرهاد حاضری رو همه چی چشم پوشی کنی،تحسینت می کنم به خاطر این عشق پاک و مقدس.

با خوشحالی گفتم: ممنونم امیرسام.

در حال حرف زدن بودیم که صدای سلین توی حیاط پیچید. امیرسام نگاهم کرد گفت: اینم از خاله سلین که اومد.

به طرف در اتاق رفت گفت: دلم بدجور براش تنگ شده بود. بیا بریم پیش سلین.

لبخندی زدم گفتم: اومدم.

از اتاق بیرون شدم ،سلین داشت با آقاجون احوال پرس می کرد،بعد از سلام واحوال پرس می باهمه به طرف من اومد گفت: خداکنه دروغ باشه تو دختر زرنگی هستی میدونم دروغه.

با تعجب گفتم: چی؟!

\_هیچی می دونستم دروغه.

شهین که متوجه ی حرف زدن من و سلین شده بود ،به طرف ما اومد با شونه اش به شونه سلین زد وگفت: دروغ نیست از واقعیتم روشن تره.

سلین نگاه به شهین کرد گفت: نه من می دونم دروغه،این رواز توی چشم های شیرین خوندم.



مامان تعارف کرد که بشینیم. روی مبل سه نفره ی که گوشه ی دیوار بود نشستیم. امیرسام روبه روی ما نشست، آقاجون کنار عزیزجون نشست. مامان نگاهی به شهین کرد و گفت: باز چی دروغه؟

سلین زودتر گفت: هیچی ما که چیزی نگفتیم.

شهین گفت: سلین طفلک درست مثل من فکر می کنه خبر عشق شیرین دروغه، نمی دونه که واقعیته و شیرین خانم حاضر شده به خاطر اون پسره قید خونوادش رو بزنه.

زیر چشمی به بابا نگاه کردم سرش پایین بود با دانه های تسیح سفید رنگش داشت ور می رفت. با اینکه کنارم بود ولی نمی دونم چرا دلتنگش بودم. سلین با صدای بلند گفت: شیرین خودت بگو واقعیت داره یانه؟

امیرسام به سلین نگاه کرد گفت: خاله جان خواهشا بحث رو عوض کنید.

شهین اخمی به طرف امیرسام کرد گفت: نه چرا بحث رو عوض کنیم، ما همه امروز اینجا اومدیم که بدونیم عزیزدورونه ی بابا چه تصمیمی گرفته، کسی بابا بیشتر از همه دوستش داشت چجوری بابا رو با یه غریبه عوض کرد.

امیرسام با ناراحتی گفت: مامان لطفا ساکت شید هنوز که چیزی نشده، شما با حرف هاتون باعث ناراحتی آقاجون می شید.

شهین با عصبانیت گفت: من باعث ناراحتی بابا می شم یا سوگلی بابا؟

با عصبانیت به سمت بابا نگاه کرد گفت: دیدی بابا شیرین چطوری جواب محبت ها تو داد، هنوزم بگو شیرین بهترینه.

بابا سرش پایین بود خودش رو مشغول کرده بود با دانه های تسبیح، سلین به من نگاه کرد گفت: شیرین تو که عاقل بودی تو چرا؟ آخه چرا حاضر شدی خونوادت رو عوض کنی با یه زبونم نمیاد که اسمش رو بگیرم.

مامان بالحن بدی گفت: هرچی می کشم از دست باباته ،اون این دختره رو از روز اول پررو کرد.

سلین با صدای بلند گفت: وای ماما من باورم نمی شه، من به محسن چی بگم آخه بگم که خواهرم عاشق یه بچه سرراهی شده که پدر و مادرش مشخص نیست.

شهین با نگاه خبیثش به من نگاه کرد گفت: من که دیگه زبونم نمیاد بهت بگم خواهر.

هر کدوم یک حرفی می گفتن، داشتم دیوونه می شدم صداشون توی سرم می پیچید. سلین رو به بابا کرد گفت: تو اگه بابا راضی به ازدواج شیرین بشی با اون پسره پرورشگاهی ،من دیگه عمرا پام رو توی این خونه بذارم.

شهین رو به سلین کرد و گفت: من همین الانشم که چیزی نشده از خجالت دارم آب می شم همینجوریشم که مازیار داره ببند منو به خاطر این نفهم سرکوفت میزنه.

شهین با نگاه مغرورانه اش به من نگاهی کرد گفت: تو ارزشت همون پسره ی بی خونواده سر راهی است نه بیشتر.

یهو دونه های تسبیح پخش شد به هر طرف، نگاهی به تسبیح کردم کنده شده

بود. بابا سرش رو بلند کرد با عصبانیت گفت: بس کنید دیگه ،خجالت بکشید

شماها از شیرین بزرگترین به جای اینکه بشینید مثل سه تا خواهر با هم دیگه

حرف بزنید مثل دشمن به جون هم دیگه افتادین. من خودم می دونم چه تصمیمی بگیرم نیازی به پیشنهاد شماها ندارم. من شرطم رو گذاشتم و شیرین هم قبول کرده.

مامان با تعجب نگاه به بابا کرد گفت: چی داری می گی مرد؟ شیرین کی

قبول کرد؟ بابا به من نگاه کرد گفت: بگو بگو تا همه بشنون.

مامان متعجب به من خیره شده بود، شهین و سلین منتظر شنیدن حرف هام بودن، امیرسام خشکش زده بود. بابا از روی مبل بلند شد اخمی کرد گفت: بگو.

آب دهنم رو قورت دادم گفتم: من تصمیمم رو گرفتم.

مامان با دستش به صورتش زد گفت: خدا مرگم بده چه تصمیمی؟

\_من با فرهاد ازدواج می کنم، طبق شرطی که بابا گذاشته از این خونه میرم و هیچ وقت پام رو توی این خونه نمیزارم.

سلین با صدای بلند گفت: یا خدا شیرین تو داری می فهمی که چی

می گی؟ نگاهش کردم گفتم: بله آجی جون.

شهین دستش رو روی قلبش گذاشت گفت: دارم خفه می شم.

از سرجام بلند شدم به طرف اتاقم رفتم. بابا با عصبانیت گفت: زنگ بزن بهش بگو که خونوادم قبول کردن، بگو بیاد تا سنگ هامون رو باهم وا بکنیم.

با عجله داخل اتاقم رفتم بغضم ترکید، روی تختم خودم رو انداختم با صدای بلند گریه کردم. حال عجیب خراب بود احساس می کردم به ته خط رسیده ام درست لب پرتگاه. به پنجره خیره شدم اشک هام می ریخت دلم برای کسی که در کنارم بود تنگ شده بود. آرام و آهسته زیر لب گفتم:

هوای کوچه، خاکستری ست

زنگ خانه، کدر، و همیشه

خاموش است می خواهم

دوباره به تو رو بیاورم می دانم

مشکل است!

پرده های اتاقم روز به روز

سیاه تر می شود چه کسی می

خواهد

در سکوت ساز بنوازد...

هیچ کس

نمی داند

می

خواهم

دوباره به تو

رو بیاورم...

می دونستم تموم پل های پشت سرم خراب شده و تنها امیدم فرهاد بود. بابا تصمیمش رو گرفته بود اگر چه برایم هنوز غیر ممکن بود و غیرباور. باید خودم رو براساس تصمیمش عادت می دادم. برام سخت بود دوری از خانواده ولی چاره ای نداشتم من عاشق فرهاد بودم احساس می کردم با خوشبخت ترینم. گوشیم رو برداشتم شماره فرهاد رو گرفتم تماس برقرار شد.

\_سلام شیرینم خوبی؟

صدای خوش آهنگ هوش و حواس رو از سرم پروند، غم و غصه از یادم رفت. با خوشحالی جواب سلامش رو دادم گفتم: خوبم فرهاد.

\_کجایی؟

نفس حبس شده در سینه م رو بیرون کردم نفسی کشیدم گفتم: خونه.

\_دلم بدجور برات تنگ شده، چند روزه میرم پارک به امید اینکه بینمت ولی خبری ازت نیست. پارک بدون تو اصلا صفای نداره سوت و کوره.

دلم می خواست گریه کنم تا خالی شم، ولی چشم هام رو بستم گفتم: فردا منتظرتم.

با صدای متعجب گفت: کجا؟

تلخندی زدم گفتم: چه زود از یادت رفت، کجا رو داریم جز پارک؟

— آهان حق با تو است. ولی تو که اجازه نداری از خونه بیرون بشی، چه جوری می خوای بیای؟

— چه جوریش رو نپرس، من راس ساعت ۸ منتظرتم باید زود برگردم خونه.

— چشم عزیزم، فردا می بینمت.

بعد از چند دقیقه ارتباط قطع شد. اما هنوز صدای حرف زدن بابا و ماما میومد. دلم می خواست اندازه یه دنیا گریه کنم ولی گریه هم دیگه آروم نمی کرد. شب سردی بود به سردی سکوت در قبرستان، تنها توی یه چهار دیواری نظاره گر به سقف سفید اتاق بودم. می دونستم خیلی زود باید با این زندگی خداحافظی کنم و یک زندگی جدید رو شروع کنم. از همین الانش به دلم زده بود که روزهای سختی پیش رو دارم، اما چه سختی؟ خودمم دقیق نمی دونستم. فقط یک امیدم داشتم اینکه فرهاد کنارم است.

با صدای اذان از خواب بیدار شدم. چشم هام رو مالیدم، خمیازه ی کشیدم نگاه به ساعت روی میز کردم. از تخت پایین شدم به طرف پنجره رفتم، هوا نیمه روشن بود، صدای قارقار کلاغ ها باعث می شد که خواب از سرم پیره. به طرف کمد رفتم مانتو مشکی و شلوار مشکیم رو برداشتم، لباس پوشیدم باید

قبل از اینکه بابا و مامان متوجه رفتنم می شدند از حیاط بیرون می رفتم. لباس پوشیدم، به فرهاد پیام دادم: من دارم میرم پارک سعی کن خودت رو برسونی، منتظر تم.

گوشیم رو توی جیب کیفم گذاشتم. از داخل پنجره داخل حیاط رفتم، با عجله به سمت در حیاط رفتم. کوچه سوت و کور بود، به هر طرف نگاه می کردم کسی نبود. خودم رو لب خیابون رسوندم، سوار تاکسی شدم تا زودتر به پارک برسم بعد از چند دقیقه رسیدم، کرایه راننده رو حساب کردم. از ماشین پایین شدم، به سمت صندلی همیشگی رفتم. پارک مثل همیشه شلوغ نبود، اول صبح بود هیچ کس توی پارک نبود. درخت ها جوانه زده بود و بوی بهار به مشام می خورد. روی صندلی چوبی قدیمی نشستم، با شنیدن صدای سرم رو به طرف صدای چرخوندم. زیبا و دلنشین شده بود چشم های قهوه ایش مثل دو تا تیله می درخشید، موهای مشکیش بوی شکلات می داد، بوی عطرش حس آرامش به من می داد، محو زیبای اش شده بودم. دستش رو جلوی چشم هام تکون داد: حالت خوبه؟ بدون اینکه پلک بزوم گفتم: خوبم.

کنارم نشست گفت: نکنه باز فرار کردی؟

\_درست حدس زدی، ولی اینبار مثل دفعه قبل نیست، فقط اومدم که بگم بابام قبول کرد، گفت بهت بگم که بیای تا باهات حرف بزنه.

فرهاد با خوشحالی گفت: جان من جدی می گی.

با ناراحتی گفتم: بله.

دستم روی میز بود. دستم رو گرفت گفت: تو

چرا ناراحتی؟ \_ توهم اگه جای من بودی حال منو

داشتی.

با تعجب گفت: چه حالی؟!

به چشم هاش نگاهم رو بخیه زدم گفتم: بابام به یه شرط راضی شد ...

وسط حرفم پرید گفت: وای شیرین تو

چیکار کردی؟ \_ کاری که می دونستم

درسته .

با ناراحتی گفت: نباید به خاطر من خونوات رو ترک کنی، من ارزشش رو ندارم که

به خاطر من همه رو فراموش کنی.

\_ برای من خیلی ارزش داری.

دستم رو فشرد گفت: می ترسم نتونم خوشبختت کنم.

لبخندی زدم گفتم: می تونی، مطمئنم که می تونی. بودن در کنار تو یعنی

خوشبختی ، همین که تو کنارم باشی من خوشبختم.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم با ناراحتی گفتم: امروز خیلی تحقیر شدم .



با ناراحتی گفت: متاسفم .

سرم رو روی دست های گرم مردانه اش گذاشتم . دست نوازشگرش رو روی سرم کشید گفت: خیلی دلم می خواد مال من باشی.

با ناراحتی گفتم: به نظرت می شه؟

\_بله مطمئن می شه.

سرش رو روی میز گذاشت گفت: شیرین نفس بکش تا توی هوای نفس هات خودم رو پیدا کنم.

چشم هام رو بستم ،نفس عمیقی کشیدم، گرمی نفس های فرهاد رو حس می کردم احساس امنیت می کردم .سرم رو به سرش نزدیک کردم.پیشونیم رو کنار پیشونیش قرار دادم، صدای خوش آهنگش توی گوشم پیچید: می ترسم از اینکه توی هوای نفس هات گم بشم.

در جوابش گفتم: ای کاش منم توی هوای نفس هات گم می شدم، من با نفس هات دیوونه می شم.

دست گرمش رو روی گونه م گذاشت گفت: به خاطر همین دیونگیته که دوست دارم شیرینم.

چشم هام رو باز کردم، لب هام گرمم رو روی پلک هاش گذاشتم بوسه ای عمیق روی پلک هاش زدم. چشم هاش رو باز کرد گفت: چشم هام رو دیوونه ی لب هات نکن.

لبخندی زدم گفتم: شاکی نباش بزار من شکایت کنم.

سرش رو بلند کرد دست هاش رو جلوی سینه ش گذاشت گفت: تسلیمم.

سرم رو روی شونه گذاشتم گفتم: تو چه کردی با من که اینگونه دیوانه

ات هستم؟ دستش رو روی سرم گذاشت گفت: دقیق سوالی که من می

خواهم ازت بپرسم.

سرم رو بلند کردم گفتم: چنان دوستت

خواهم داشت که معنای دوست داشتن را

عوض کنند...

\_خداکنه ارزش دوست داشتن رو داشته باشم.

آروم گفتم: من می دانم که می توانم خوشحالت کنم. و مطمئن که تو هم می

توانی خوشبختم کنی... تو از من آدمی ساختی که اصلاً تصورش راهم نمی

کردم. حتی با این شرایطی که داری باز هم می توانی شادم کنی. از تمام آدم

های دنیا فقط می خواهم کنار تو باشم، تو را به هر کسی ترجیح می دهم، حتی

این تویی که به نظر خودت از دست رفته است.

دستم رو فشرد گفتم: زندگی رو شیرین کردی با وجودت، بهم حس زندگی دادی با بودنت.

آه سردی کشیدم گفتم: فرهاد؟

جان عزیزم.

با ناراحتی گفتم: دلشوره دارم.

سرش رو تکون داد: چرا؟

نمی دونم، ولی می ترسم اما نمی دونم از چی می ترسم.

نترس من کنارتم.

بازوش رو گرفتم گفتم: تکیه گاهم باش همین برام کافیه.

چشم.

دست هام رو رها کرد توی فکر فرو رفت، سنگ های ریز و درشت زیر پاش خیره شد. شونه م رو به شونه اش زدم با حالت لبخندی که روی لبم بود گفتم: به چی فکر می کنی؟ من هستم تو هستی همه چی جوره، فقط یه چیز می مونه. چشم هاش رو کمی درشت کرد با تعجب گفت: چی؟!

اینکه بیای با بابام حرف بزنی.

شیرین هنوز دیر نشده خوب فکر کن می تونی تنها بدون خونوات با من باشی یانه؟

با جدیت گفتم: من اگه فکرهام رو نکرده بودم الان اینجا نبودم، من باهاتم برای همیشه.

لبخندی زد و گفت: برای همیشه؟

به نشانه ی تایید سرم رو تگون دادم. نگاه به ساعت مچیم کردم ساعت نزدیک هفت ونیم بود، هوا داشت کم کم روشن می شد و پارک شلوغ می شد، صدای بوق ماشین ها بیشتر می شد. با پریشونی گفتم: باید برم.

\_برسومت؟

بدون اینکه فکر کنم گفتم: بله.

به طرف ماشین رفتیم، در ماشین رو باز کردم به صندلی که فرهاد همیشه آنجا می نشست خیره شدم، فرهاد داخل ماشین نشست گفت: بیا بشین.

\_چشم.

انگار همین دیروز بود که باهاش آشنا شدم به طرفش سنگ انداختم. نفسی کشیدم داخل ماشین نشستم. بدون اینکه حرفی بزنم بهش خیره شدم، زیبا و غیرقابل توصیف بود. متوجه ی نگاهم شد سرش رو تگون داد: چیه؟ \_هیچی.

چشمکی زد گفت: مطمنی؟

\_نه.

\_چی نه؟

با ناراحتی گفتم: نمی دونم.

سکوت کرد به جاده خیره شد، بعد از چند دقیقه سر کوچه نگه داشت، سرش رو روی فرمون ماشین گذاشت گفت: رسیدیم.

در ماشین رو باز کردم، نگاهش کردم گفتم: این روزها خیلی دیر می گذره برای رسیدن به تو.

سرش رو بلند کرد گفت: هر ثانیه اش قدیه سال است، اما متوجه شدی وقتی کنار همیم چه زود می گذره؟

\_آره، بودن در کنار تو یعنی بهشت و نبودن یعنی جهنم.

\_قول میدم از این به بعد تموم روزها رو بهشت کنم.

از ماشین پایین شدم، چند قدمی رفتم ایستادم صورتم رو بردگردوندم نگاهش کردم، اشک هاش رو پاک کرد و دستش رو برام تکون داد، بغض گلوم رو گرفت، قدم هام رو برداشتم با عجله به طرف حیاط رفتم. آروم دم حیاط رو باز کردم، نگاهی کردم کسی داخل حیاط نبود پنجره اتاق هنوز باز بود و پرده با وزش باد می رقصید. به طرف پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم داخل اتاق رفتم. پنجره رو بستم، کیفم رو میز کنار پنجره گذاشتم. متوجه ی صدای چرخش کلید توی قفل در شدم، با عجله خودم رو روی تخت پرتاب کردم، شالم رو در آوردم ملافه رو روی صورتم انداختم، از زیر ملافه به سمت در نگاه کردم. مامان در اتاق رو باز کرد و چند قدمی به طرفم اومد گفت: هنوز خوابی؟ از زیر ملافه با صدای خوابالو گفتم: بله.

\_بیدار شو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه بخور.

به طرف در رفت، از اتاق بیرون شد. ملافه رو کنار زدم، با عجله لباس عوض کردم.

با اینکه اشتها نداشتم ولی به امید اینکه با بابا حرف بزنم و متقاعدش کنم به سمت آشپزخونه رفتم. مامان مشغول ریختن چای توی فنجان بود کنار سماور ایستاده بود. دست و صورتم رو شستم با حوله خشک کردم، بابا داشت طبق همیشه روزنامه می خوند. با صدای بلند گفتم: سلام.

بابا بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: سلام.

مثل همیشه با خوشرویی جواب سلام رو نداد، روبه رویش نشستم. مامان فنجان چای کم رنگ رو جلوم گذاشت با لحن مهربان گفت: پنیر یا خامه؟ نگاهش کردم با ناراحتی گفتم: میل ندارم.

\_آخه چرا؟

\_سیرم اونقدر که اضافه اش از چشم هام میریزه.

بابا از زیر شیشه ی عینکش گوشه چشمی نگاهم کرد، لبخندی روی لبم نشست اخم کرد به طرفم. خودش رو مشغول خوردن صبحونه کرد، مامان نگاهم کرد گفت: چرا نمی خوری؟ \_دلم نیاد.

مامان با ناراحتی گفت: دلم نمی خواد ناراحتی تو بینم چرا با خودت اینجوری

می کنی؟ \_چیکار کردم؟

خودت بین چیکار کردی، شیرین یه روزی افسوس این روزها رو می خوری الان عشقکورت کرده.

بابا فنجون رو روی میز گذاشت گفت: بهش گفتم بیاد؟

می دونستم منظورش فرهاد است، با ناراحتی گفتم: بله بهش گفتم.

مامان رو به بابا کرد گفت: چی می خوای بهش بگی؟

بابا عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و روی روزنامه گذاشت گفت: هرچی بخوام بگم تو هم می شنوی نیازی نیست زودتر برات توضیح بدم.

با نگاه مظلومانه ام بهش خیره شدم، چقد پیر شده بود روی پیشونیش چین و چروک افتاده بود، موهای سرش سفید شده بود، پایین چشم هاش گود شده بود. دیر وقت بود اینقد دقیق بهش نگاه نکرده بودم. بابا متوجه ی نگاهم شد از روی صندلی بلند شد، مامان نگاهش کرد گفت: تو چرا نمی خوری؟

میل ندارم.

از آشپزخونه بیرون شد، به قد بلند قامتش خیره شدم اشک هام می ریخت، قطره ی اشک روی دستم چکید. مامان با ناراحتی گفت: به نظرت ارزش این همه ناراحتی رو داره؟ از روی صندلی بلند شدم با صدای بلند گفتم: نمی دونم هیچی نمی دونم. داخل اتاقم رفتم. احساس خفگی می کردم، قلبم رو چنگ زدم سرم رو بلند کردم با صدای بلند داد زدم.

چند روز به همین طریق سپری شد و من روز به روز بیشتر دلتنگ پدر می شدم، برام

سخت بود بینم باهام حرف نمیزنه. هر بار نگاهش می کردم خودش رو ازم دور می کرد، دیگه بریده بودم. شب و روز توی اتاقم بودم به در و دیوار خیره می شدم. توی خواب بیدار بودم و توی بیداری خواب بودم همه ی کارهام برعکس شده بود. بالاخره روز موعود فرا رسید قرار بود فرهاد بیاد خواستگاریم. بابا تلفنی با فرهاد حرف زده بود و قرارشده بود بیاد خونه تا رو در رو باهاش حرف بزنه. ماما از اول صبح مشغول تدارک دیدن خواستگاری شب بود. بابا به شهین و مازیار، سلین و محسن زنگ بود به اون هام گفته بود که شب بیان. اما فرهاد تنها بود و می گفت: (خجالت می کشم، دلشوره دارم). چشمم به ساعت بود چشم به راه فرهاد بودم. سلین کنارم نشسته بود گفت: شیرین هنوزم دیر نشده می تونی نه بگی و همه چی رو مثل روز اول کنی.

برای من همه چی تموم شده، من راهم رو انتخاب کردم.

با ناراحتی گفت: این حرف رو نگو تو یعنی دلت میاد خونوادت رو فراموش کنی؟

من فراموششون نمی کنم ولی خونوادم من رو فراموش کردن. آجی منم احساس دارم حق انتخاب دارم.

در اتاق باز شد شهین تلخندی زد به طرف ما اومد گفت: خلوت کردین. دارین چی می گین؟



سلین رو به شهین کرد گفت: من که هرچی بهش می گم این حرف خودش رو میزنه نمی دونم به چه زبونی بفهمونمش.

شهین نگاهم کرد گفت: اگه از این خونه بری دیگه هیچ وقت حق برگشتن و پشیمونینداری.

\_مگه می خوام پشیمون شم؟

شهین کنارم نشست گفت: خیلی زود پشیمون می شی مطمئنم.

با جدیت گفتم: اینقد مطمئن نباش.

بعد از چند دقیقه مامان اومد گفت: شماها اینجاین بیاین که فرهاد اومد.

شهین و سلین همزمان با هم دیگه بلند شدن. مامان نگاهی به من کرد و گفت: این چه سر وضعی که داری؟ بلند شو لباست رو عوض کن.

شهین پوزخندی زد و گفت: می دونه که انتخاب شده است به خاطر همین لباس عوض نکرده.

سلین با لحن مهربان گفت: شیرین جان لباس تو عوض کن، یخورده به خودت برس.

با نگاه افسرده م گفتم: من همینجوری خوبم.

مامان به طرفم اومد گفت: زشته دخترم با این لباس ها، بلندشو از توی کمدت لباس قشنگ هات رو بردار بپوش.

سلین به طرف کمد لباس هام رفت، یکی از شیک ترین لباس هام رو انتخاب کرد و به طرفم اومد، با خوشحالی گفت: این ها رو بپوش.  
مامان نگاهی به لباس ها کرد و گفت: آره این ها عالیه.  
با بی حوصلگی گفتم: من لباسم خوبه عوضش نمی کنم.

سلین گفت: وای شیرین لجبازی رو بزار کنار، زود باش بپوش تا نپوشی من از اتاق بیرون نمیروم.

لباس رو از سلین گرفتم گفتم: شما برید من می پوشم.

مامان لبخندی زد گفت: آفرین دخترم.

تا از اتاق بیرون شدن لباس رو پرت کردم کف اتاق با ناراحتی گفتم: لباسم رو عوض کنم دل شکستم رو چیکارش کنم، دلم که عوض نمی شه.

اشک هام از روی گونه هام سُر می خورد، احساس تنهای می کردم بدجور غریب بودم. بعد از چند دقیقه مامان اومد با تعجب نگاهم کرد گفت: تو که هنوز لباست رو عوض نکردی.

\_لباسم خوبه نیازی نیست که عوضش کنم.

چادر سفید گلدار رو به طرفم دراز کرد گفت: بیا این رو سرت کن، برای تو کنار گذاشته بودم که چنین روزی سرت کنی.

چادر رو ازش گرفتم به گل های قرمز رنگ روی چادر خیره شدم، ماما دستش رو روی شونه م گذاشت گفت: چرا نگاه می کنی؟ سرت کن.

بدون اینکه حرفی بزنم چادر رو سرم کردم. ماما نگاهم کرد گفت: ماشالا هزار ماشالا مثل یه دسته گل شدی.

مکثی کرد گفت: شیرین هنوز دیر نشده.

— برای من دیر شده من انتخابم رو کردم.

با صدای بلند گفت: چه انتخابی؟ مثل پدرتی لجباز ویک دنده.

سرم رو پایین کردم دست های گرمش رو گرفتم بوسه ی بر روی دست هاش زدم با ناراحتی گفتم: ماما منو ببخش به خاطر همه ی بدی هام.

سرم رو بلند کرد و گفت: آگه می خوام ببخشمت جواب فرهاد رو نه بده.

— من جوابش رو دادم.

— چه جوابی؟

— بله.

با نگاه غمگینش گفت: پس از منم نخواه که ببخشمت.

دستش رو گرفتم گفتم: تو یه مادری و مطمئنم مادر بیچه شو می بخشه.

دستش رو کشید گفت: من نمی بخشم.

از اتاق بیرون شد و گفت: بیا کارت داره.

بعد از اینکه مامان از اتاق بیرون شد، کنار آینه رفتم تصویرم رو توی آینه دیدم. بغض گلوم رو گرفت باورم نمی شد روز خواستگاریم اینقد ناراحت باشم. اشک هام رو پاک کردم، قدم های سردم رو برداشتم به سمت در اتاق. لحظه ای پشت در ایستادم نفسی کشیدم سرم رو بلند کردم با ناراحتی گفتم: خدایا به تو توکل می کنم کمک کن.

دست هام رو مشت کردم، آب دهنم رو قورت دادم. در رو باز کردم به طرف سالن پذیرای رفتم چند قدمی نزدیک شدم ایستادم به صدای بابا گوش سپردم داشت با فرهاد حرف میزد. سنگینی دستی رو روی شونه م حس کردم سرم رو برگردوندم نگاهی به چشم های پر از محبتش کردم، لبخندی زد و گفت: چرا دم در ایستادی؟ برو تا ببیندت.

دستش رو محکم فشردم و گفتم: دلشوره دارم.

دستم رو فشرد و گفت: بهت حق میدم ولی فرهاد به امید تو اومده نه حرف های آقا جون. تو اگه الان نری پیشش فکر می کنه زیر حرفت زدی. نفسی کشیدم گفتم: نه امیرسام من هیچ وقت حرفم عوض نمی شه.

— پس برو جلوی همه حرف دلت رو بگو.

— چشم.

دستم رو رها کرد، چادرم رو درست کردم. قدم هام رو برداشتم، همه با دیدن من نگاهشون رو به طرف من سوق دادن و محو تماشای من شدن. سکوتی چهار طرف رو حکم فرما شد، فرهاد روی مبل یک نفره نشسته بود نگاه گرمش رو توی نگاهم گره زده بود، نگاهش کردم خوشتیپ تر از هر روز شده بود توی جمع جلوه نمایی می کرد. مازیار خان که کنار شهین نشسته بود با صدای بلند و نگاه خبیثش گفت: ماشالا به شیرین خانم خودشون اومدن تا حرف هاشون رو بزنند.

به طرف بابا نگاه کردم، نگاهش رو ازم دزدید. اخمی روی صورتم نشست، شهین با نیش و کنایه گفت: سلامت رو که قورت دادی آبجی جون، لااقل چای می آوردی تا گلومون خیس می شد.

سلین بلند شد از روی مبل مشکی چرم، در جواب شهین گفت: من الان چای میارم.

مازیار گفت: وا چرا شما چای میارین؟ باید شیرین چای بیاره.

با لحنی خشن گفتم: لازم نکرده کسی چای بیاره خودم چای میارم.

بابا بدون اینکه به من نگاه بکنه گفت: بیا بشین می خوام جلوی همه نظرت رو بگی.

مامان با گوشه چشمی اشاره کرد که بشینم. به طرف مامان رفتم کنارش نشستم، بابا نگاهم کرد و گفت: همه چی رو خوب می دونی راجب آقا فرهاد نیازی به تحقیق یا گفت و گو نیست؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

بابا اینبار عصبانی تر گفت: من هنوز سر حرفی که زدم هستم، تو هم سر حرفت هستی یا نه؟

به فرهاد نگاه کردم، با نگاه مهربونش داشت نگاهم می کرد بدون اینکه حرف بزنه ولی از نگاهش می شد حرف هاش رو خوند. آب دهنم رو قورت دادم به شهین و مازیار نگاه کردم در حال پچ پچ کردن بودن.

نگاهم رو مثل پرستوی بی بال و پر دور کردم از آن ها. ته دلم دلشوره داشتم، درون دلم غوغا بود. با صدای بابا به خودم اومدم که گفت: شیرین، من قبول می کنم که با فرهاد ازدواج کنی.

همه با تعجبی به بابا خیره شدن، به حرفش ادامه داد گفت: بهترین مراسم رو برات می گیرم ولی...

سکوت کرد و از روی مبل بلند شد، همگی منتظر دنباله ی ولی بابا بودیم. بابا با ناراحتی گفت: ولی بعد از مراسم تو دختر این خونه نیستی دیگه و هیچ نسبت فامیلی با خانواده ی یغمایی نداری.

با صدای بلند گفت: هرکس هم که خواست با شیرین بعد از مراسم ازدواجش رفت و آمد داشته باشه درست مثل شیرین اسمش رو از توی شناسنامه خط میزنم.

همه ساکت بودن. به سختی آب گلوم رو قورت دادم، از جام بلند شدم چند قدمی به طرف بابا رفتم با ناراحتی گفتم: چطور دلتون میاد این حرف ها رو اینقدر راحت بگید.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو چطور دلت اوامد خونوادت رو به خاطر فرهاد عوض کنی؟

من گناه نکردم، من فقط زندگی رو انتخاب کردم حق انتخاب این یه کار رو که داشتم. بعدشم من با فرهاد زندگی می کنم نه شماها.

بابا نیشخندی زد و گفت: خوشبخت بشی باهاش.

به طرفش رفتم، خودم رو به پاش انداختم و دستم رو روی انگشت های پاش گذاشتم، بغضم ترکید اشک هام می ریخت با ناراحتی گفتم: برای من همین که گفتین خوشبخت بشی کافیه.

بابا پاش رو عقب کشید رو به فرهاد کرد گفت: هر وقت که خواستی مراسمت رو بگیر.

رو به فرهاد کردم گفتم: من مراسم نمی خوام، وقتی که خونوادم من رو ترد

می کنن من مراسم نمی خوام یه جشن عقد کوچیک کافیه، توهم با نظر من موافقی؟

فرهاد مضطرب نگاهم کرد گفت: هر جور تو راحتی من حرفی ندارم.

مامان متعجب زده گفت: مگه همچین چیزی هم می شه که مراسم

نگیریم؟ با صدای بلند گفتم: من نمی خوام مراسم بگیرم...

بابا نگاه به فرهاد کرد

و گفت: فردا خوبه؟ فرهاد با

تعجب گفت: چی!

مازیار خان نیشخندی زد و گفت: آقا پسر حواس مثل اینکه اینجا نیست.

\_ببخشید یه خورده شوکه شدم.

شهین پوزخندی زد و گفت: منم جای تو بودم شوکه می شدم یه بچه پرورشگاهی یهو خودش رو میون یه خانواده پرجمعیت ببینه.

بالافاصله شهین و مازیار شروع کردن به خندیدن. فرهاد سرش رو پایین انداخت، مازیار رو محسن کرد و گفت: من که آقا محسن خجالت می کشم از این به بعد بگم باجناقم یه بچه پرورشگاهی بوده .

شهین پوزخندی زد، سلین نگاهی به من کرد و گفت: شیرین هنوزم دیر نشده.

اخمی کردم و گفتم: من انتخابم رو کردم.

آقا محسن گفت: خوشبخت بشی شیرین خانم.

مازیار با حالت تمسخر گفت: چجوری خوشبخت بشه وقتی که همه ترکش

می کنن؟ با عصبانیت گفتم: خدا که ترکم نکرده.

بابا چشم غره ی به طرفم رفت گفت: ساکت.



از من می خواهید ساکت شم ولی به بقیه اجازه می دید که به فرهاد هرچی دوست دارن بگن.

شهین رو به من کرد: فرهاد اگه فکر تحقیر کردنش بود هیچ وقت پاش رو توی این خونه نمی داشت.

امیرسام گوشه چشمی به مامانش نگاه کرد و گفت: مامان لطفا هیچی نگید.

با ناراحتی گفتم: بزار راحت باشن هر کی هرچی دلش می خواد بگه ولی انتخابم برای من مقدسه.

مازیار با نیش و کنایه گفت: آره مطمئنم که خودتو هم براش مقدسی، این روز اول فهمیدم که به خاطرت توی پارک باهام درگیر شد.

دیگه حوصله ی نیش و کنایه های مازیار رو نداشتم با عصبانیت گفتم: خیلی خوشحالم از اینکه می بینم حسودیتون می شه...

وسط حرفم پرید و گفت: به کی به تو حسودیم می شه؟ من به حالت تاسف می خورم که آخر و عاقبت با یه بچه سرراهی یکی شد.

با صدای بلند قهقهه زد. از کوره در رفتم آب دهنم رو قورت دادم گفتم: خفه شید شما اجازه ندارید به حرف توهین کنید.

چشم هاش رو درشت کرد با صدای بلند عربده کشید: دختره احمق به کی گفتی خفه؟ بابا با عصبانیت به من نگاه کرد گفت: زود باش معذرت خواهی کن.

سرم رو پایین کردم. با صدای بلند گفت: معذرت خواهی کن.

سرم رو بلند کردم گفتم: اونی که باید معذرت خواهی کنه اونه نه من.

با سیلی محکمی که بابا توی دهنم زد برق از چشم هام پرید. فرهاد از جاش بلند شد با ناراحتی گفت: وای خدای من.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، سوده با ناراحتی به طرفم اومد گفت: خاله از دهنت داره خون میاد.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم با عجله به طرف اتاقم رفتم، خودم رو روی تخت سرو تنهاییم انداختم با صدای بلند گریه کردم، طعم خون رو حس می کردم به طرف آینه رفتم تا دستمال بردارم. نگاه کردم به تصویرم، دهنم رو باز کردم زبونم خونی شده بود خیلی دردمی کرد. پایین کمد نشستم به کمد چوبی تکیه دادم چشم هام رو بستم تا می تونستم گریه کردم، دیگه اتاقم مثل قبلاها بوی محبت نمی داد، داشتم خفه می شدم نفس کم آورده بودم. به طرف پنجره رفتم تا کمی هوا استشمام کنم، سرم رو به شیشه کوییدم گفتم: خدایا زودتر از این جهنم خلاصم کن. دیگه کم آوردم.

نگاهم رو دوختم به گنجشک های کوچک که روی درخت خرمالو بود. با صدای جیک جیکشون سرم رو روی پاهام گذاشتم چشم های خیسم رو بستم. بدنم سرد بود، سرم از شدت درد داشت می ترکید حالم خوب نبود. نفس کم آورده بودم برای نفس کشیدن و زندگی دوباره. سکوت سردی چهار طرف اتاق رو گرفته بود، صدای سکوت داشت گوش هام رو کر می کرد. دست هام رو جلوی گوش هام گذاشتم چشم هام رو بستم با صدای زنگ گوشی از فکر و خیال پریدم بیرون، با تعجب گفتم: یعنی کی می تونه باشه!؟

به طرف گوشی رفتم، با نگاه غمگین به صفحه ی گوشی خیره شدم. لبخندی روی لبم نشست گوشی رو برداشتم با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم: سلام .

نفسی عمیق کشیدم روی تخت نشستم به پنجره ی نیمه باز نگاه کردم صدای خوش آهنگش توی گوشم طنین انداز شد: سلام شیرینم خوبی؟

چشم هام رو بستم با خوشحالی گفتم: فرهاد مگه می شه من صدات رو بشنوم و حالم خوب نشه؟

صدای خنده اش نقشی روی قلبم انداخت با صدای بلند خندید گفتم: پس حال منو

داری؟ \_ آره مطمئنم که حال تو رو دارم.

مکثی کرد و گفت: شیرین؟

\_جان.

\_شیرین تو اگه بخوای من برات بهترین مراسم رو می گیرم می خوام تک باشی ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من انتخابم رو کردم، مراسم نمی خوام همین که تو کنارمی برام کافیه و تکم.

با ناراحتی گفت: آخه شیرین هر دختری دوست داره خودش رو توی لباس عروس ببینه.

لبخندی زدم و گفتم: اما من دوست دارم تو رو کنار خودم ببینم. من دوست دارم اسمم توی شناسنامه بره، دلم می خواد یه روز با مالکیت اسمت رو صدا بزنم بگم فرهادم

جان شیرینم.

خندیدم و گفتم: چه لذتی داره این جان گفتن.

جانم.

بعد از کمی گفت وگو تماس قطع شد. گوشی رو کنارم گذاشتم روی تخت دونفره ام دراز کشیدم. با اینکه عجیب دلم گرفته بود اما خودم رو بی خیال نشون می دادم. با صدای باز شدن در سرم رو بلند کردم تا چشمم به بابا افتاد از روی تخت بلند شدم سلام دادم.

بابا به طرف صندلی که کنار دیوار بود رفت گفت: بشین می خوام باهات حرف بزنم.

چشم.

گوشه ی تخت نشستم به لب های بابا چشم دوختم منتظر حرف هایش بودم.

– شیرین تو بچه نیستی که من بخوام نصیحتت کنم، زندگیت زنده و حق انتخاب داری اما با این انتخابت همه چی رو از دست میدی حتی صدامون رو. الان گرمی نمی فهمی و دلم می خواد هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی. شیرین من از شرطی که گذاشتم هیچ وقت نمی گذرم پس سعی که تو نظرت عوض شه.

نگاهش کردم گفتم: من به شرط شما احترام میزارم و هیچ وقت نظرم عوض نمی شه.

نگاهم کرد گفتم: مطمئنم عوض نمی شه؟

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: بله.

– خداروشکر.

– ممنون بابا.

– شیرین من می خوام برات بهترین مراسم رو بگیرم.

– نه بابا اصلا اسمش نمی گیرید من مراسم نمی خوام فقط یه عقد محضری برام کافیه

و بعدشم دعای خیر شما.

– مطمئنم؟

– بله.

با ناراحتی گفت: جواب مردم رو...

وسط حرفش پریدم گفتم: بگید دخترم خودش دوست نداشت برایش مراسم بگیرم.

آه سردی کشید گفت: نمی دونم چی بگم.

—هیچی جز دعا برای خوشبختی من.

از روی صندلی بلندشد گفت: به فرهاد بگو فردا بیاد که قرار محضر رو بزاریم.

—چشم.

از اتاق رفت بیرون.

ته دلم بدجور ناراحت بودم، چشمم به در اتاق بود توی فکر وخیال فرو رفتم باورم

نمی شد با انتخابم همه چی رو از دست میدم. آه سردی کشیدم و گوشیم رو

برداشتم شماره فرهاد رو گرفتم، با دومین بوق جواب داد: جانم؟

—فرهاد؟

—جان شیرینم بگو.

با ناراحتی گفتم: بابام گفت که بهت بگم که فردا بیای قرار محضر رو بزاره.

با خوشحالی گفت: پس چرا ناراحتی عزیزم؟ خوشحال باش گلم.

—منم خوشحالم ولی تنها می شم از این به بعد.

—عزیزم من کنارتم.

با ناراحتی گفتم: من نمی توانم دوری از بابام رو تحمل کنم.

\_ عزیزم بابات هم نمی تونه دوری و نبودنت رو تحمل کنه مطمئنم به دو روز  
نکشیده خودش سراغت رو می گیره.

آه سردی کشیدم گفتم: خدا کنه.

\_ فقط صبر داشته باش. خودم فردا میام با پدرت حرف میزنم.

بعد از چند دقیقه حرف زدن و دلداری

تماس قطع شد. هر ثانیه قدر یه سال برام می گذشت احساس می کردم توی  
قفسم ، فقط چشمم به در و دیوار یا ساعت روی دیوار بود . بعضی وقت ها  
احساس می کردم ثانیه ها از کار افتاده، یا اینکه روزها تکراری شده است و  
هر روز هزار بار تکرار می شود تا تنها یک چیز را برایم یاد آوری کند  
اینکه من تنها می شوم . خیلی برام سخت بود دوری از خانواده ولی از فرهادم  
نمی تونستم دل بکنم . هر روز هزار بار خاطرات خوبم رو مرور می کردم دل  
کندن از خاطرات گذشته برام سخت بود اما چاره ای نداشتم. هر بار که دلم  
سخت می گرفت کنار پنجره می رفتم و به درخت های قد ونیم قد دور حوض  
آبی رنگ خیره می شدم . باد دست نوازشگرش را لای موهایم می کشید و نسیم  
خنگی از کنار گوشم می گذشت ، دست هام رو محکم بغل می گرفتم و سرم را  
روی پاهای گرمم می گذاشتم. می

دونستم آخرین روزهای است که کنار خونوادم هستم و دیگه هیچ وقت نمی تونم ببینمشون. چیزی به رقم خوردن سرنوشتم و شروع یک زندگی نو نمونده بود. هر ثانیه که می گذشت دلشوره م بیشتر می شد.

شروع یک صبح جدید با نوازش نور خورشید روی صورتم و بیدار شدن با صدای قارقار کلاغ ها، خیره شدن ساعت به درخت خرمالو و خرمالوهای کال همه یک زیبایی خاص را بیان می کردن، پرنرژی بودم شاید به خاطر اینکه فرهادم رو می دیدم انگار چندسال بود که نمی دیدمش با اینکه دیروز دیده بودمش بعد از صرف صبحونه به طرف اتاقم اومد و تختم رو درست کردم، لباس عوض کردم دستی به صورتم کشیدم. فرهاد پیام داده بود(دارم میام

عزیزم). پیامش رو چندین مرتبه پشت سر هم مرور کردم. اون داشت می اومد که سرنوشت تازه ای برام رغم بزنه نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ فقط یک چیز می دونستم اینکه دلم دیوانه بودن با فرهاد رو می خواست. کنار پنجره رفتم چشم هام رو بستم هوای آزاد رو تنفس کردم احساس می کردم هوا بوی فرهاد رو میده، سیر نمی شدم از

بویش. با صدای زنگ در حیاط نگاهم رو دوختم به در حیاط، بابا به سمت در حیاط رفت بعد از چند دقیقه بابام همراه فرهاد داخل حیاط اومدن، تعارفش کرد داخل خونه، فرهاد زیبا رو همراه بابام به سمت در ورودی رفتن. وقتی فرهاد رو دیدم پرده حریری رو انداختم واز پشت پرده بهش خیره شدم. پشت در رفتم گوش ایستادم تا صداشون رو بشنوم اما اونقد آروم حرف میزدن که هیچ



صداشون نمی اومد، بعد از نیم ساعت تقه ای به در خورد اولش احساس کردم باباست ولی با شنیدن صدای مامان فهمیدم که مامان پشت در است. در رو باز کرد نگاه به من کرد و گفت: بیا بابات می خواد باهات حرف بزنه.

بلند شدم و دنبال مامان رفتم. بابا روی صندلی چوبی قهوه ی نشسته بود با اشاره ای دستش به من گفت: بشین.

رو به رویش نشستم و به چین و چروک های پشت دست هاش خیره شدم. تک سرفه ی کرد گفت: فرهاد حرف های منو شنید و گفت: که تو گفتمی نمی خوامی برات مراسم بگیره؟ نگاهش کردم با خونسردی گفتم: بله من گفتم که نمی خوام.

\_باشه پس قرار محضر موند برای فردا.

مامان که ایستاده بود با تعجب گفت: فردا چه

زود؟ بابا لبخندی زد و گفت: کار خیر رو نباید

برا فردا گذاشت.

مامان زنگ زده به شهین و سلین به اون هام گفته بود که فردا بیان محضر. توی اتاقم بودم که صدای مامان رو شنیدم داشت با بابا حرف میزد می گفت: به شهین و سلین گفتم که فردا بیان مراسم شیرین، ولی گفتن نمی تونن بیان.

بابا بدون اینکه دلیل نیامدنشون رو پرسه گفت: اشکال نداره شاید کار دارن نمی تونن بیان

— آخه چه کاری؟

— از شیرین پرس چه کاری.

مامان متعجب زده گفت: چرا از شیرین!؟

— چون با این انتخاب شیرین عمرا اون ها توی مراسم شرکت کنند.

من که از توی اتاق صداشون رو می شنیدم با صدای بلند گفتم: چه بهتر که میان حداقل اینجوری کسی نیست که با نیش و کنایه هاش مسخره م کنه.

مامان با صدای بلند گفت: تو اگه فکر نیشخندهای اون ها بودی این انتخاب رو نمی کردی.

— من به انتخابم احترام میزارم چون می دونم بهترینه.

با صدای قهقهه مامان هوش از سرم پرید، مامان در حالیکه می خندید گفت: تو به این بی خونواده می گی بهترین؟

— آره برای من بهترین است چون از این به بعد منم می شم یکی مثل اون، یه بی خونواده.

بابا با ناراحتی گفت: بس کنید دیگه.

آروم و بی صدا گفتم: لعنت به من که خونوادم اینجوری باهام برخورد می کنن. مامان بعد از چند ثانیه گفت: به چه بدبختی دختر بزرگ کردم آخرشم اینم شد، چه شب ها بیدار موندم تا تو بخوابی، تو اگه سردرد می شدی من مریض

می شدم، همیشه می گفتم یه روز بزرگ می شه وبعد از این همه سختی خوشبختیش  
رو می بینم .

با صدای بغض گرفته گفت: فکر نمی کردم آخرش اینجوری شه.

\_زن گریه نکن هنوز که چیزی نشده برات دعا کن تا خوشبخت شه.

در حالیکه گریه می کرد گفت: چه خوشبختی وقتی که هیچ کس پشتیبانش

نیست؟ \_شوهرش کنارشه مهم شوهرشه نه من وتو.

بعضی وقت ها حرف های بابا امیدوارم می کردم نفسی کشیدم وآروم گفتم: من با  
اون خوشبختم چون اون کنارمه .من خوشبختم خوشبختتر از همه فقط تو کنارم  
باش تا طعم این خوشبختی رو بچشم.

می دونستم سرنوشت جدیدی از فردا برام رقم خورده با حسرت به درودیوار  
نگاه می کردم ودقیق به صدای بابا ومامان گوش می دادم تا صداشون رو  
توی ذهنم پس انداز کنم .با اینکه دلم نمیومد شام بخورم ولی به عشق  
دیدن اون ها موقع شام سرمیز نشستم .مامان وقتی دید دارم با قاشق ور میرم  
گفت: چرا غذات رو نمی خوری؟

بابا گفت: شاید سیر است .هرکی گشانش باشه خودش غذا می خوره خونه ی  
جدید دیگه کسی نیست که تعارفش کنه.

مامان با ناراحتی گفت: خدا منو بکشه تو هنوز نمی تونی یه زندگی رو بچرخونی.

بابا نگاه به مامان کرد گفت: نمی خواد تو نگرانش باشی از فردا حق نداری  
اسمش رو توی این خونه بگیری وگرنه اون روی ....

مامان وسط حرفش پرید و رو به من کرد گفت: شیرین هنوز دیر نشده.

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم گفتم: برای من دیر شده.

مامان با عصبانیت گفت: یه جوری می گی دیر شده انگار چندتا بچه قد ونیم قد ازش داری.

بابا نیشخندی زد وگفت: زن تو چه گیری بهش دادی بزار خودش هرچی فکر  
می کنه به صلاحشه انجام بده.

\_مگه می شه چیزی نگم جیگر گوشمه.

با عصبانیت گفت: جیگر گوشه ات به فکرت نیست توهم سعی کن بی خیال  
خودت رو بگیری.

صندلی رو به عقب کشیدم و بلند شدم. مامان نگاهم کرد وگفت: تو که چیزی نخوردی.

\_ممنون میل ندارم.

بابا بلندشد ،مامان با تعجب گفت: تو کجا!؟

\_میرم داخل حیاط یه فنجون جای بیار.

\_باشه.

بابا از آشپزخونه بیرون شد، با حسرت نگاهش کردم و به طرف اتاقم رفتم. از حرکاتش و قیافه اش مشخص بود که نگرانه ولی به زبون نمی آورد سعی می کرد خودش رو ناراحت نشون نده ولی من زود ناراحتیش رو می فهمیدم. سرم رو میز گذاشتم و به صدای آهنگگوش دادم، بغض ترکید و اشک هام می ریخت.

عشق من تو اشتباه نکن بی رمق منو

رها نکن بزن که تکیه گاه تو بشه

همین دل شکسته م

با غمت غریبگی نکن، سخت نگیر تو سادگی نکن غمت غم عالمه توی لرزش

صدای خسته ام

زندگی همین

دقیقه هاست

عشق همین نگاه

بین ماست بغض

نکن بخند عزیز

من ساک تو نبند

عزیزم

درسته یکم عوض شدم این روزهای آخر....

بغضم ترکید صدای هقهق گریه هام بلند شد با صدای بلند گریه کردم ،سرم  
رو روی میز کوبیدم.

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم ،خمیازه ی کشیدم گوشی رو برداشتم بدون  
اینکه به صفحه گوشی نگاه کنم با صدای خوابالو گفتم:بله.

صدای خوش آهنگش توی گوشم طنین انداز شد،خندید وگفت:فکر نمی کنی  
برای بله گفتن هنوز زوده؟

چشم هام رو باز کردم گفتم:تویی فرهاد؟

—پس می خواستی کی باشه؟

—می خواستم تو باشی چون فقط تو این روزها کنارمی.

—قربونت برم عزیزم من همیشه کنارتم شیرینم.زنگ زد که بگم من خیلی عجله دارم.

با تعجب گفتم:چرا عجله!؟

—منتظرم که زودتر بله رو بگی ودست های گرمت رو توی دست هام بزاری.

با ناراحتی گفتم: یعنی تو اینقد خوشحالی؟

\_می خوام بال در بیارم دیشب اصلا نخوابیدم بدجور ذوق زده ام، شیرین بگو دوست دارم اگه امکانش است.

\_دوستت دارم.

با صدای بلند گفتم: من بیشتر.

مکثی کردم گفتم: کاش می شد از

علاقه هم عکس گرفت

تا ببینی وقتی به تو فکر می کنم

چقدر خوب می افتم ..

\_می دونم دوستم داری به خاطر همین که دیونتم.

با صدای باز شدن در گوشی رو قطع کردم. مامان در چهارچوب در ایستاده بود

گفت: بابات گفت (آماده شو، لباس هاتم جمع کن).

\_چشم .

به طرفم اومد کنارم نشست با ناراحتی گفت: شیرین؟

دستش رو فشردم و نگاهش کردم گفتم: می دونم ماما چی می خوای بگی اما من انتخابم رو کردم، برای منم سخته دوری از شماها ولی بعد از یه مدت عادت می کنیم. اینجوری برای همه مون بهتره.

بلند شد به طرف در رفت گفت: امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی.

از اتاق بیرون رفت، چشمم به در بود و نظاره گر رفتنش بودم. بعد از چند دقیقه بلند شدم به طرف کمد لباس هام رفتم و لباس هام رو برداشتم توی چمدون گذاشتم. برای آخرین بار کنار پنجره نشستم و به چهار طرف حیاط خیره شدم. سیم فلزی که لباس ها روش پهن بود با وزش باد صدای عجیبی ازش بلند می شد، درخت ها تازه جوانه زده بود و بوی بهار به مشامم می رسید، آخرین روزهای زمستان بود و چند روز بیشتر به اتمام اسفندماه نمونده بود. با صدای بابا سرم رو از پنجره بیرون کردم گفتم: بله.

\_ تاکسی دم در است زود بیاین.

\_ چشم اومدم .

بابا به سمت در حیاط رفت، کیفم رو برداشتم و نگاهی داخل آینه انداختم باعجله از اتاق بیرون شدم. ماما دم اتاق ایستاده بود و قران دستش بود. قران رو بوسیدم از اتاق بیرون شدم ماما دنبالم اومد. بابا صندلی جلو کنار راننده تاکسی نشست بود، من و ماما صندلی عقب نشستیم. ماشین حرکت کرد برای آخرین بار به گوشه و خاطرات بچگی هام که چه زود بزرگ شدم نگاه کردم. ناخودآگاه اشک از چشمم چکید با پشت دستم اشکم رو پاک کردم. به بیرون نگاه کردم



اصلا حواسم سرجاش نبود بعد از چند دقیقه مامان دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: پایین شو شیرین رسیدیم.

با تعجب گفتم: چی؟!

-رسیدیم.

نگاهی به دور وبرم کردم یادم اومد از ماشین پایین شدم. دنبال بابا راه افتادم بدون اینکه حرفی بزنم. در کشویی شیشه ای باز شد نگاهی کردم به تابلو بزرگی که روی دیوار نصب شده بود، سردفتردار و محضر دار و کیل پایه یک دادگستری هما پارسا. سرم رو پایین انداختم از روی راه پله ها بالا رفتم. طبقه ی دوم بابا ایستاد گوشیش رو از جیبش در آورد و شماره ی ناشناسی رو گرفت با لحن محترمانه گفت: سلام حالتون خوبید؟

مرسی ممنون بنده هم خوب هستم، بله بله به خاطر همین خواستم بهتون بگم. نه خیر ما تازه رسیدیم، بله طبقه دوم، باشه هیچ اشکالی نداره، خدانگهدار تون.

مامان به طرف بابا رفت گفت: کی بود که باهاش

حرف میزدی؟ \_فرهاد بود.

\_چی گفت؟ کجاست؟

\_گفت توی راهست داره میاد. امیرسام هم باهاشه.

لبخندی روی لبم نشست با شنیدن اسم امیرسام. تنها کسی بود که توی این موقعیت تنهام نداشت. بابا به صندلی های فلزی که به هم دیگه متصل بودن اشاره کرد گفت: اونجا بشینید تا اون ها میان.

به طرف صندلی ها رفتم صندلی وسط نشستم ماما کنارم نشست، بابا کنار ماما نشست و با دانه های تسبیح ورمی رفت. سرم رو بلند کردم و به در اتاق نیمه بازی که رو به رویم بود خیره شدم. عروس و داماد جوانی لبخند روی لبشون بود و منتظر خطبه ی عقد بودن. از روی صندلی بلند شدم به طرف در رفتم تا از نزدیک شاهد این عقد آسمونی باشم. نفسی کشیدم بوی عطر فرهاد به مشام رسید. سرم رو به طرف پله ها چرخوندم، فرهاد با امیرسام داشت می اومد. اونقدر زیبا شده بود که دلشوره ی عجیب به دلم نشست. کت سفید و شلوار مشکی با کفش های براق، همراه با بوی عطرش در دلم غوغای به پا کرد. کنارم ایستاد و گفت: سلام شیرینم.

\_سلام.

امیرسام نزدیک اومد دستش رو به طرفم دراز کرد، دستم رو به نشانه ی سلام به طرفش دراز کردم. نگاهم کرد و گفت: سلام شیرین جون.

\_سلام خوشحالم که می بینمت.

اخمی کرد و گفت: مگه می خواستی من رو نبینی.

بابا از روی صندلی بلند شد، فرهاد به طرف بابا رفت باهش سلام واحوال  
پرسی کرد. امیرسام نگاه به بابا و مامان کرد و گفت: بقیه کجان؟

با تعجب گفتم: منظورت از بقیه کیه؟!

\_خاله سلین و آقا محسن.

با ناراحتی گفتم: همه ترکم کردن.

\_نگران نباش فرهاد کنارته.

بعد از کمی حرف زدن به طرف اتاق رفتیم. چادر سفید گل دار رو سرم کردم

روی صندلی نشستم فرهاد زیبا روح کنارم نشست. عاقد دست چپم نشسته بود  
برای بار دوم خطبه عقد رو خوند، نگاهی به بابا کردم نگاهم کرد و سرش رو پایین  
کرد. مامان که توی چشم هاش حلقه زده بود تا نگاهش کردم اشک هاش مثل  
قطره‌های بارون از روی گونه اش سر خورد. امیرسام به طرفم لبخندی زد. با دلی آکنده از  
غم گفتم: بله.

ناخودآگاه بغضم ترکید، اشک هام می ریخت. امیرسام نزدیک اومد و بهم تبریک  
گفت، بابا بدون اینکه تبریک بگه از اتاق بیرون شد. از روی صندلی بلند شدم  
خواستم پیش بابا برم، مامان دستم رو گرفت گفت: دخترم، بابات گفت (بهت  
بگم که برات آرزوی بهترین ها رو داره).

مامان رو محکم بغل گرفتم با صدای بلند گریه کردم گفتم: بابام چطور دلش  
میاد اینجوری بامن برخورد کنه؟ آخه گناه من چیه؟

مامان اشک هام رو پاک کرد و گفت: خودت خواستی پس ناراحت نباش.

با صدای بابا، سرم رو بلند کردم. دم اتاق ایستاده بود گفت: زن من پایین منتظرتم زود بیا.

با عجله به طرفش رفتم خودم رو به پاش انداختم گفتم: بابا فکر نمی کردم  
اینقد بی رحم باشید.

صورتش رو از من برگردوند و گفت: منم فکر نمی کردم منو با کسی عوض کنی.

—من عوضتون نکردم هنوزم مثل سابق دوستتون دارم.

پاش رو عقب کشید و گفت: خوشبخت بشی شیرینم.

نگاهش کردم و گفتم: هنوزم من شیرینتم؟

با نگاه غمگینش گفت: در اون خونه همیشه به روت بازه ،اما یه شرط دارم  
اینکه از شوهرت طلاق بگیری.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: هیچ وقت این شرطتون رو قبول نمی کنم.

—پس از منم نخواه که مثل سابق باشم.

—همیشه براتون دعا می کنم که لبخند روی لبتون باشه.

از پله ها پایین رفت، بعد از چند دقیقه با ماما خداحافظی کردم. امیرسام دستم رو گرفت گفت: شیرین من مثل بقیه نیستم که تنهات بزارم، من همیشه کنارتم. \_ ممنون امیرسامم.

امیرسام اشک هام رو پاک کرد و گفت: شیرین گریه نکن.

\_ چشم.

ازم خداحافظی کرد و به فرهاد گفت: حواست رو خوب جمع کن خاله منو اذیت نکنی و گرنه تیکه بزرگه ات گوشته.

فرهاد دست هاش رو بست و گفت: من دستم بشکنه اگه بخوام دست روی زندگیم بلند کن. اخمی کردم و گفتم: خدانکنه.

امیرسام خندید و گفت: نترس خاله جون دستش نشکست فقط گفت.

\_ همون گفتم نباید بگه.

با خوشحالی گفت: خوشحالم از اینکه می بینم اینقد دوست دارین همدیگه رو.

بعد از چند دقیقه امیرسام خداحافظی کرد و به طرف ماشینش رفت، فرهاد در ماشین رو برام باز کرد داخل ماشین نشستم کنارم نشست و به من خیره شد بدون اینکه حرف بزنه. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم: اینقد نگاهم نکن خجالت می کشم.

از این به بعد مال خودمی و همش نگاهت می کنم یه دل سیر.

نگاهش کردم و گفتم: اما من هیچ وقت از دیدنت سیر نمی شم.

لبخندی زد و گفت: چون تو خیلی شکموی.

با صدای بلند گفتم: نه خیرم من شکمو نیستم.

چشمکی زد و گفت: موافقی به یاد اولین روزی که همدیگه رو دیدیم

بریم پارک؟ با خوشحالی گفتم: همون پارک؟ \_بله همون پارک.

\_بعدشم بریم رستوران.

لبخندی زد و گفت: همون رستوران؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم: بله همون رستوران.

ماشین رو روشن کرد، به طرف پارک رفتیم. همه ی خاطرات برام زنده شد و بوی

تازگی می داد، ساعت ها روی برگ ها باهاش قدم زدم. با خوشحالی گفتم: خوشبختم خیلی.

\_چرا؟

\_چون با تو روی برگ ها قدم میزنم.

دستم رو گرفت و گفت: می خوام بهترین مرد زندگیت باشم اندازه تمام فصل ها

باهات قدم بزنم تا هیچ وقت احساس تنهایی نکنی.

هیجان زده محکم بغلش گرفتم و گفتم: ممنونم مرد عاشقم.

گوشه ی لبش رو گاز گرفت و گفت: وای دور و اطراف تو نگاه کن همه دارن نگاه می کنن.

با خونسردی گفتم: بزار نگاه کنن، بزار همه بدونن که من عاشقتم، تو دنیامی.

لب های گرمش رو روی پیشونیم گذاشت، چشم هام رو بستم. پیشونیم رو بوسید، احساس می کردم دیگه نفس نمی تونم بکشم حالم عجیب بود درست مثل دیوونه ها شده بودم، دست و پام سست شده بودم. دست هام رو فشرده و گفتم: چرا دست هات سرده؟ با حرکت چشم هام گفتم: نمی دونم.

خندید و گفت: من می دونم.

گفتم

:چرا

؟

چو

ن

گش

نته.

چشمکی زدم گفتم: آره فکر کنم.

به طرف رستوران رفتیم، درست روز اول روی همون صندلی ردیف دوم نشستیم به یاد اولین روزی که باهاش اومدم رستوران. دلم می خواست فرهاد غذا بخوره و من نگاهش کنم از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم. به اصرار فرهاد شروع کردم به خوردن. بعد از صرف نهار، به همون کافه ی همیشگی رفتیم و خاطرات گذشته رو مرور کردیم، چه زود گذشت انگار همین دیروز بود باورم نمی شه، گذشت اما سخت گذشت. توی فکر فرو رفتم فرهاد نگاهم کرد و گفت: چرا ناراحتی؟

با ناراحتی گفتم: چه زود دلم برای بابا و مامانم تنگ شده.

رو به روم نشست و دست هام رو گرفت گفت: حقم داری می دونم سخته ولی تو رو خدا فقط یه قول بده گریه نکنی چون اون وقت منم گریه م میاد.

سرم رو روی دست های گرم مردانه اش گذاشتم، احساس امنیت می کردم با آرامش خاطر گفتم: گریه نمی کنم فرهادم، من از این به بعد قول میدم همش بخندم چون تو کنارمی.

دست نوازشگرش رو روی سرم کشید و گفت: خیلی خانمی شیرینم.

سرم رو بلند کردم، خمیازه ی کشیدم. گفت: چیه

خوابت گرفته؟ \_ نه یه خورده خسته ام .



\_بلند شو بریم خونه.

با تعجب گفتم:خونه؟!!

\_آره خونه.

با ناراحتی گفتم:آخه

كدوم خونه؟ \_خونه ای

خودمون.

\_كدوم؟

\_خونه ای من و تو.

بدون اینکه حرفی بزنم بلند شدم، دست هام رو دور بازوهای گرمش حلقه کردم به راه افتادیم. هوا کمی سرد بود ولی من گرمم بود چون آغوش گرم مردی رو داشتم که همه هستیم بود. سوار ماشین شدیم به طرف خونه رفتیم، جلوی مجتمعی که فرهاد اونجا زندگی می کرد نگه داشت و گفت: رسیدیم پرنسس. نگاهی کردم گفتم: اینجا.

\_آره اینجا از امروز به بعد خونه ی توهم است.

محکم بغلش گرفتم و گفتم: ممنونم فرهادم .

\_دیوونه خفه ام کردی، بزار نفس بکشم .

از ماشین پایین شدیم به طرف ساختمون رفتیم. سوار آسانسور شدیم طبقه ی پنجم نگره داشت، کلید رو از جیبش در آورد و گفت: چشم هاتو ببند لطفا.

چشم هام رو بستم .

دستم رو گرفت و گفت: بدون اینکه چشم هاتو باز کنی بیا.

چند قدمی رفتم ، گفت: چشم هاتو باز کن.

چشم هام رو باز کردم، همه جا زیبا بود یک یک بزرگ شکلاتی با کلی کادو کوچک و بزرگ روی میز، رقص نورهای رنگارنگ صدای ریتم آهنگ آرامبخشی که به آرامی بلند می شد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هیجان زده گفتم: وای خدای من درست مثل یه رویاست.

نه عزیزم همه چی واقعی است.

کیفم رو روی کاناپه گذاشتم، فرهاد دستم رو گرفت و گفت: بیا اینجا بشین.

روی مبل که نزدیک کیک بود نشستم. چاقو بزرگ که پایون صورتی بهش وصل بود رو برداشت و گفت: دو نفری باید بیریمش .

تکه ای از کیک رو بریدیم و کمی خوردیم، کادو ها رو یکی پس از دیگری باز کردم، همه زیبا و گران قیمت بودن. نمی دونستم چی باید بگم زبونم بند اومده بود. فرهاد دستم رو گرفت و گفت: بلندشو برقصیم .

بلندشدم همراه با فرهاد ساعت ها بدون اینکه خسته بشم رقصیدم. صدای خنده مون کل اتاق رو گرفته بود. بعد از ساعت ها رقص روی کاناپه نشستم، فرهاد گفت: قهوه؟

\_بله.

لبخندی زد و گفت: تلخ؟

\_مثل همیشه تلخ.

\_چشم.

به طرف آشپزخونه رفت، به دور وبرم نگاه کردم خونه ی کوچک و زیبای بود خیلی زیبا وهمه چی با نظم وسلیقه خاصی یه گوشه قرار گرفته بود. بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم. از پشت سر فرهاد رو بغل گرفتم سرم رو روی شونه اش گذاشتم گفتم: فکر می کنم دارم خواب می بینم دلم می خواد هیچ وقت از این خواب بیدار نشم.

\_نگران نباش بیدار نمی شی.

\_می ترسم بیدار شم چون عجیب دلشوره دارم. می ترسم بیدار شم وتو رو کنارم نبینم

،می ترسم همه چی سراب باشه .

محکم بغلم گرفت، سرم رو جفت روی سینه ش گذاشتم و گفتم: تنهام نذار.

\_ قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم.

بغض لعنتی ترکید، نگاهم کرد و گفت: داری گریه

می کنی؟ \_ اشک شوقه، اشک خوشبختیه.

\_ خوشحالم از اینکه می شنوم می گی خوشبختی.

\_ بودن کنار تو یعنی خوشبختی.

لب های گرمش رو روی گونه م گذاشت گونه م رو بوسید. بعد از خوردن قهوه سرم رو روی پاهای گرمش گذاشتم، با دست هاش موهام رو نوازش می کرد. چشم هام رو بستم بهترین حس رو داشتم. کنارش خیلی احساس خوشبختی می کردم.

شب خوبی بود غیرقابل توصیف، کنارش احساس امنیت می کردم. دلم نمی خواست صبح از خواب بیدار شم. چشم هام رو باز کردم، فرهاد کنارم خواب بود. نگاهی به ساعت رو به رویم کردم ساعت نزدیک ۱۲ بود. خمیازه ی کشیدم و گفتم: چه زود ظهر شد. ملافه رو کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم، نگاهش کردم مثل فرشته ها چشم هاش رو بسته بود، سرم رو پایین کردم و به چشم های نیمه بازش بوسه زدم. موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و کنار آینه رفتم، به رسم هر صبح موهام رو شونه زدم و با گل سر بالا بستم. آرام از اتاق بیرون رفتم تا صبحونه رو آماده کنم. دم یخچال رو باز کردم، با صدای بلند و با حالت تعجب

گفتم: اوووه اینجا که همه چی است. با صدای بوق یخچال بعد از چند دقیقه دم یخچال رو بستم، میز صبحونه رو چیدم، با صدای سرم رو بلند کردم، دم آشپزخونه ایستاده بود بدون بلیز، چشم هام رو بستم و گفتم: وای لباست کوو؟ خندید و گفت: یعنی تو الان خجالت کشیدی؟ با لحن شیطنت آمیز گفتم: بله.

چشمکی زد و گفت: عجباً.

سرم رو پایین کردم، به طرفم اومد و گفت: الهی قربون خانمم برم که اینقد خجالتی است.

نگاه به میز صبحونه کرد و گفت: چیکار کردی کدبانو؟

لبخندی زدم و گفتم: یه صبحونه خوشمزه آماده کردم.

صندلی رو به طرفش کشید و روی صندلی نشست، با صدای بلند گفتم: اول دوش بگیر بعد صبحونه.

چشم خانمم.

بلند شد، لپم رو کشید و گفت: تو دوش گرفتی؟

بله.

پس چرا بیدارم نکردی؟

دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.

سرش رو پایین کرد صورتم رو بوسید و گفت: من فدای اون دل مهربونت.

هر بار که لب هاش رو روی صورتم می داشت نفسم بند می اومد، قلبم تندتند میزد، دست و پام سست می شد یا اینکه خیس عرق می شدم، نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟ سرم رو تکون دادم، با نگرانی گفت: چرا حرف نمیزنی؟ لبخندی زدم و گفتم: دارم بوسه هاتو پس انداز می کنم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم بدنش گرم بود و بوی عطرش به مشام می رسید. با لحن مهربونش گفت: من گشمنه برم دوش بگیرم زود میام.  
\_باشه.

روی صندلی نشستم و منتظر تا دوش بگیره، بیاد که اولین صبحونه رو باهم بخوریم. نگاه به دور و برم کردم از روی صندلی بلند شدم چهار طرف اتاق رو گشتم، همه جا تمیز و هرچیز با نظم خاصی یه گوشه قرار گرفته بود، سراغ کادوهای دیشب رفتم، کنار میز شیشه ای مشکی نشستم. همه کادوها گرون قیمت و زیبا بود اما هیچ کدوم به اندازه لبخند فرهاد بودن کنارش من رو خوشحال نمی کرد، توی اون چند دقیقه ی که رفته بود توی حموم دلم حسابی براش تنگ شده بود انگار دیر وقت بود نمی دیدمش. با شنیدن صدای اف اف سرم رو بلند کردم نگاهم رو به سمت در سوق دادم، بلند شدم به طرف در رفتم. باورم نمی شد فکر می کردم دارم خواب می بینم امیرسام بود بدون اینکه حرفی بزنم دکمه اف اف رو زدم تا در باز شه. با خوشحالی به سمت در

رفتم. وقتی امیرسام رو دیدم بدون اینکه حرفی بزنم خودم رو انداختم توی بغلش. امیرسام متعجب زده گفت: چی شده خاله جون؟!

\_دلم برات خیلی تنگ شده بود. از آقا جون خبر داری؟

\_ ما که همین دیروز همدیگه رو دیدیم. آره خداروشکر خوبه صبح اونجا بودم.

با صدای فرهاد، هر دومان به سمت آشپزخونه نگاه کردیم. فرهاد وقتی امیرسام رو دید نزدیک اومد باهش سلام و احوال پرسى کرد. تعارفش کردم که صبحونه بخوره.

\_الان که باید نهار خورد نه صبحونه.

فرهاد چشمکی زد و گفت: ما خواب موندیم.

\_پس صبحونه نخورید بلندشید آماده شین بریم بیرون نهار.

نگاهش کردم گفتم: دعوت کی؟

خندید و گفت: نترس پولش رو خودم حساب می کنم. فکر جیب

شوهرتی؟ لبخندی زدم و گفتم: بله.

فرهاد بهم زل زده بود همچنان نگاهم می کرد، امیرسام نگاهش کرد

و گفت: چته داداش؟ \_دارم به زندگیم نگاه می کنم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون عمرم.

امیرسام چشم هاش رو درشت کرد و گفت: چی شد شما

دوتا رو؟ لبخندی زدم و گفتم: ما خوبییم.

\_الهی شکر، فقط زود برو حاضر شو.

لباس پوشیدیم و باهمدیگه رفتیم بیرون، با اینکه همه طردم کرده بودن ولی  
هر بار که به چشم های قهوه ای فرهاد نگاه می کردم احساس می کردم  
تموم دنیا رو دارم، دنیای من خلاصه می شد توی چشم های فرهاد، چشم های پاک  
وبی آرایشش که ساعت نگاهش می کردم بدون اینکه پلک بزنم، دوست داشتم  
همیشه روزم رو با نگاه کردن به چشم هاش شروع کنم. فرهاد مشغول حرف  
زدن با امیرسام بود، منم محو تماشای فرهاد زیبا روح بودن. امیرسام دستش رو  
جلوی چشم هام گرفت و گفت: خوابی؟ خندیدم و گفتم: بیدارم.

فرهاد لبخندی زد و گفت: شیرینم به من داره نگاه می کنه.

امیرسام با تعجب گفت: مگه چند ساله نمی بینه تورو؟!

هر دو باهم خندیدیم و گفتیم: ما اگه به دقیقه هم دیگه رو نبینیم دیوونه می شیم.

\_خوشبختون.

فرهاد مکثی کرد و گفت: شیرین زندگیمه، خدا زندگی رو بهم داد. من تنها  
دلخوشیم شیرین است.



خودم رو بهش نزدیک کردم سرم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم: تو تنها دلیل  
نفس کشیدن منی، اگه یه روز نباشی من می میرم.

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت: خدانکنه زبونت رو گاز بگیر، الهی من پیش  
مرگت بشم.

\_خدانکنه.

امیرسام با خوشحالی گفت: خوشحالم که می بینم اینقد هوای همدیگه رو دارید.

فرهاد گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت: ما اگه هوای هم دیگه رو نداشته باشیم  
هوام هوای ما رو نداره.

سرم رو تکون دادم گفتم: حق با فرهاد است.

امیرسام تک لبخندی زد و گفت: پس بی هوا هوای منم داشته باشید.

بالافاصله از روی صندلی بلند شد.

\_کجا؟

\_قدم بزнім.

رو به فرهاد کردم گفتم: موافقی

قدم بزнім؟ دستم رو فشرده

وگفت: بله پرنسس.

بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد تا منم بلند شم، دست گرمش رو محکم گرفتم و بلند شدم، دستش رو بالا گرفتم، سرم رو پایین کردم دستش رو بوسیدم. امیرسام با نیم نگاهش گفت: شیرین جان اینقد لوسش نکن.

فرهاد خندید گفت: تو چرا حسودیت می شه.

امیرسام چشم هاش رو درشت کرد و گفت: کی؟ من؟ به من می گی حسود.

خندیدم و گفتم: نه عزیزم تو حسود نیستی تو عزیزمی.

\_فداتشم خاله جون.

فرهاد نگاهم کرد و گفت: تو خیلی مهربونی .

امیرسام چشمکی زد و گفت: یعنی

مهربونتر از من؟ \_مهربونتر از همه.

لبخندی زدم گفتم: ممنون مرد عاشقم .

فرهاد بهم زل زد و نگاهم می کرد، نگاهش کردم

گفتم: چی؟ \_دوست دارم.

\_من بیشتر.

اینبار گفت: تیکه تیکه می شم برات.

\_خدانکنه.

صورت‌م رو به طرف امیرسام گردوندم و باهاش مشغول حرف زدن بودم، اما فرهاد هنوز محو تماشام بود. گوشه چشمی نگاهش کردم گفتم: چته دیوونه؟ بدون تو می‌میرم.

\_وای بسه اینجوری حرف نزن.

فرهاد صورتش رو ازم بزگردوند، متوجه‌ی اشک‌هاش شدم. نگاهش کردم گفتم: داری گریه می‌کنی؟

اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: من خوبم.

امیرسام رو به فرهاد کرد گفت: چی شده داداش؟

فرهاد بلند شد از روی صندلی و گفت: نمی‌دونم چرا حالم اینجوریه.

با ناراحتی گفتم: حالت خوب نیست؟

\_پرنسس، شیرینم خوبم ولی....

بلند شدم به طرفش رفتم، دست‌هاش رو گرفتم گفتم: فرهادم به من بگو

چی شده؟ \_هیچی نشده اما فکر می‌کنم قراره اتفاقی بیافته.

\_هر اتفاقی بیافته من کنارتم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: نفسم بند به نفس هات.

\_فداتبشم نفسم.

امیرسام گفت: موافقین بریم؟

\_بله.

کیفم رو برداشتم به طرف ماشین رفتیم. امیرسام سوار ماشینش شد از ما جدا شد و گفت: فردا می بینمتون.

\_منتظر تیم.

خندید و گفت: البته نهار میام تا دستپختت رو بخورم.

فرهاد خندید و گفت: بیا فقط انگشت هات رو نخوری.

\_نترس داداش با دستم نمی خورم با قاشق می خورم.

خندیدم گفتم: نهار منتظر تم.

از امیرسام جدا شدیم. سوار ماشین شدیم، سرم رو روی شونه ی گرمش گذاشتم و گفتم: فرهادم خیلی می خوامت.

\_من بیشتر.

گوشیش زنگ می خورد، سرم رو بلند کردم، گفتم: شیرین

بین کیه؟ گوشی رو برداشتم نگاه کردم، گفتم: آقای

وحدتی است.

\_وکیل بابامه ، بده ببینم چیکار داره.

گوشی رو کنار گوشش گرفتم تا حرف بزنه.

\_سلام آقای وحدتی خوبین؟

بله. باشه خانمم رو برسونم خونه بعدش میام دفترتون، چشم زود میام. خدانگهدارتون.

تماس قطع شد، با تعجب گفتم: چیکارت داشت!؟

\_می گفت حتما باید بیای دفترم همین الان .

\_نگفت چرا؟

\_احتمالا به خاطر وصیت نامه بابا.

نگاهش کردم گفتم: منم باهات برم.

\_نه عزیزم ، از اون مردیکه هیز خوشم نمیاد.

بدون اینکه حرفی بگم ساکت شدم.

— ناراحت شدی شیرینم؟

— نه فرهادم. فقط منو برسون خونه بعد برو.

— چشم پرنسس.

بعد از چند دقیقه جلوی ساختمون ماشین رو نگه داشت، توی چشم هام زل زد و گفت: دلم برات تنگ می شه.

— منم دلتنگت می شم، مگه می خوای دیر بیای که اینجوری حرف میزنی؟

— نه عزیزم سعی می کنم زود پیام ولی یه دقیقه دور از تو برام قدیه سال است.

— فرهاد جان تا رسیدی بهم زنگ بزن نگران نشم .

— چشم خانمم .

در ماشین رو باز کردم که از ماشین پایین شم، دستم رو گرفت گفت: شیرین تو زندگیم رو عوض کردی، تو باعث شدی که احساس کنم همه مثل هم نیستن. تو من رو امیدوار کردی به زندگی .

نگاهش کردم گفتم: فرهاد حالت خوبه؟

اشک توی چشم هاش حلقه زده بود با نگاه غمگینش گفت: حلالم کن.

کم کم داشتم نگران می شدم ، گفتم: کجا می خوای

بری؟ — پیش وکیل بابا.

مطمئنم!؟

بله پرنسس.

دست هاش رو بوسیدم و گفتم: خیلی دوستت دارم.

من بیشتر عزیز دلم .

از ماشین پایین شدم، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. ایستادم تا ماشین حرکتکنه، نمی دونم چرا دلشوره داشتم، همش به خودم می گفتم: ای کاش باهاش می رفتم، ای کاش نمی داشتم بره.

سوار آسانسور شدم و طبقه ی پنجم جلوی در خونه ایستادم، کلید از کیفم در آوردم، احساس می کردم صدای فرهاد توی گوشم است. ولی خیالاتی شده بودم در رو باز کردم کیفم رو روی کاناپه انداختم، روی صندلی چوبی که کنار میز تلفن بود نشستم. گوشیم رو برداشتم و قسمت موسیقی روی ترانه خداحافظی تلخ کلیک کردم، چشم هام رو بستم و سرم رو روی صندلی تکیه دادم. همزمان با آهنگ هم خوانی کردم.

به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد که تو رفتی دلم ثانیه ای بند نشد.

لب تو میوه ای ممنوعه است ولی لب هام هرچه از طعم لب سرخ تو دل

کن نشد بی قرار توهم در دل تنگم گله هاست آه بی تاب شدن عادت

کم حوصله هاست با چراغی همه جا گشتم در شهر

هیچ کس اینجا، هیچ کس به تو

مانند نشد هر کسی در دل من

جای خودش را دارد جانشین تو

در این سینه خداوند نشد

خاطرات تو و دنیای مرا سوزانندن..... چشم هام سنگینی عجیبی می کرد، نفس عمیقی کشیدم به خواب عمیق فرو رفتم.

خواب ترسناک دیدم از خواب پریدم ، با صدای بلند داد زدم فکر کردم خونه هستم ، مثل همیشه منتظر بودم که بابا بیاد وبگه (شیرین جان نترس خواب دیدی.)

چشم هام رو باز کردم نگاه به دور وبرم کردم یادم اومد، خونه ی جدید . من دیگه متعلق به این خونه بودم، بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم یه لیوان برداشتم جلوی شیرآب گرفتم تا نصفه شد، تا خواستم آب بخورم زنگ دم خونه به صدا در اومد. لیوان رو توی سینک گذاشتم به طرف در رفتم. نگاه کردم کسی نبود، به خودم گفتم: یعنی کی می تونه باشه؟!

سراغ گوشیم رفتم شماره ی فرهاد رو گرفتم خاموش بود، (در حال حاضر مشترک مورد نظر خاموش است.) با کلافگی گفتم: فرهاد چرا گوشیت خاموشه؟

دستم رو جلوی پیشونیم گرفتم گفتم: آه ای خدا دارم کم کم نگرانش می شم.



سرم رو بلند کردم نگاهی به ساعت روی دیوار کردم، متعجب زده گفتم: ساعت شش ونیم عصر است، فرهاد که گفت زود میاد پس چرا اینقد دیر کرد؟! شماره ی امیرسام رو گرفتم، بوق می خورد اما جواب نمی داد. دیگه داشتم داغون می شدم با صدای بلند گفتم: لعنتی جواب بده.

دو یا سه بار پشت سرهم شماره اش رو گرفتم ولی جواب نمی داد. سراسیمه از روی صندلی بلند شدم گوشه ی روی مبل انداختم به طرف اتاقم رفتم که لباس بپوشم و برم دفتر آقای وحدتی. مانتو صورتی کم رنگ رو از توی کمد برداشتم، صدای زنگ در توی گوشم سوت میزد. مانتو رو روی تخت گذاشتم با عجله به طرف در رفتم. با تعجب گفتم: سلین!؟

وقتی تصویر سلین رو توی اف اف دیدم متعجب زده خیره شدم، دکمه ی اف اف رو زدم در باز شد. آجی سلین و آقا محسن پشت در بودن با دیدن قیافه ای ناراحت و گرفته شون دلشوره ی عجیب توی دلم ایجاد شد. سلین سلام داد، صورتم رو بوسید و من رو بغلش کرد. تعارفشون کردم توی خونه، آقا محسن با صدای غمگین و گرفته گفت: شیرین خانم لطفا آماده شید بیاین پایین.

چشم هام رو درشت کردم گفتم: چرا پایین!؟

سلین دستم رو فشرد و گفت: می خواهیم ببریمت پیش ...

دستش رو جلوی دهنش گرفت و ساکت شد. با ناراحتی گفت: نمی تونم.

قلبم داشت از جا کنده می شد، مطمئن بودم برای بابام اتفاقی افتاده، دستش رو گرفتم گفتم: برای بابا اتفاقی افتاده؟

آقامحسن گفت: چیز خاصی نیست فقط یکم فشارشون بالا رفته.

با کف دستم به صورتم زدم گفتم خدا مرگم بده من باعث شدم که حالش بد شه.

سلین گفت: آبی لطفا لباس بپوش.

با عجله مانتوم رو پوشیدم و سوار ماشین آقا محسن شدم. از نگاه هر دوشون می شد فهمید که برای بابا اتفاقی افتاده، من خودم رو نمی بخشیدم اگه براش اتفاقی می افتاد. آقا محسن با ناراحتی گفت: شیرین خانم من مطمئن شما خیلی صبورید، هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شما باید براش دعا کنید با گریه هیچی درست نمی شه...

وسط حرفش پریدم با ناراحتی گفتم: مگه چی شده؟ نکنه حال بابا خوب نیست.

دست سلین رو گرفتم و گفتم: جان سوده قسمت میدم بگو چی شده؟

سلین صورتش رو ازم برگردوند، اشک هاش می ریخت، ناراحتیم بیشتر می شد با صدای بلند گفتم: لعنتی حرف بزن.

سلین سکوت کرده بود و اینجوری ناراحتی من بیشتر می شد، شماره فرهاد رو گرفتم اما هنوز خاموش بود، اشک هام می ریخت با صدای گرفته گفتم: فرهاد از صبح گوشیش خاموشه جواب نمیده، الانم که بابا حالش بد شده بیشتر کلافه شدم. آقامحسن با ناراحتی گفت: نگران فرهاد نباش اونم بیمارستانه.

متعجب زده گفتم: بیمارستان!؟

\_بله.

\_حالش خوبه مگه نه؟

آقا محسن ساکت شد و به جاده خیره شد. با صدای بلند گفتم: حالش خوبه؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد. اشک از گوشه ی چشمش می چکید سریع اشک هاش رو پاک کرد. با ناراحتی گفتم: مطمئنم برای بابا اتفاق بدی افتاده وگرنه فرهاد چرا رفته بیمارستان؟ چرا گوشیش رو خاموش کرده؟ چرا منو بی خبر گذاشته؟ آقا محسن گفت: می خواسته ناراحت نشی.

\_به خاطر همینه امیرسام هم جوابم رو نمیده چون حال آقاجون خوب نیست مگه نه؟ لال شدی سلین جوابم رو بده.

سلین با عصبانیت گفت: ساکت شو شیرین، تو رو خدا ساکت شو ساکت شو.

بغضش ترکید با صدای بلند گریه کرد، محکم بغلم گرفت وگفت: تو تنها نیستی ما همه کنار تیم هیچ وقت شیرینم تنهات نمیزاریم خواهر کوچکه.

اشک هام می ریخت صورتش رو بوسیدم وگفتم: دلم برات تنگ شده بود فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمتون.

اشک هام رو پاک کرد وگفت: ما هم دلمون برات تنگ شده بود، آقاجون خودش بهم گفت (برو دنبال شیرین خیلی زود بیارش).

اشک هام می ریخت با صدای گرفته گفتم: قربون قلب پاک آقاجون.

جلوی در بیمارستان ماشین رو نگه داشت از ماشین پیاده شدیم با عجله یکی درمیون پله ها رو پشت سر گذاشتیم. با دیدن قیافه ای آشفته ی امیرسام بدنم یخ کرد احساس می کردم یه پارچ آب سرد روم ریختن، سرجام ایستادم و به چشم های گریون امیرسام خیره شدم با ناراحتی گفتم: امیریلیم دیر اومدم؟

با دستش به صورتش زد و سرش رو تکون داد، آقا محسن نزدیک رفت و گفت:  
حالش چگونه؟ به هوش اومد؟

امیرسام حرف نمیزد فقط سرش رو تکون داد یعنی نه. احساس کردم قلم پاهام شکست، روی کاشی های سفید نشستم، شهین و مامان به طرفم اومدن، از نگاهشون می شد فهمید

که حال بابا خوب نیست، می خواستم برای آخرین بار باهاش حرف بزنم دست هاش رو ببوسم، بگم بابایی بیدارشو شیرینت اومده.

مامان به طرفم اومد با گوشه ی چادر مشکیش اشک هاش رو پاک کرد کنارم زانو زد محکم بغلم گرفت، با ناراحتی گفت: شیرین منو ببخش.

شهین کنارم نشست و گفت: آجی به خدا شرمنده، نمی دونم چی بگم. ما در حقت بد کردیم خیلی بد کردیم.

اشک های مامان رو پاک کردم و گفتم: آقاجون... آقاجون... حالش خوبه؟

صدای گرم و رسای بابا توی گوشم طنین انداز شد احساس می کردم دارم خواب می بینم. سرم رو بلند کردم بابا رو جلوی روم دیدم، صحیح و سالم اما غمگین کنارم ایستاده بود. به مامان اشاره کردم گفتم: مامان نگاه بابایی حالش خوبه. مامان اشک هام رو پاک کرد و گفت: بله دخترم .

با ناراحتی گفتم: پس فرهاد من کوو؟

همه ساکت شدن و گریه می کردن، بلندشدم به طرف بابا رفتم دستش رو گرفتم گفتم: بابا فرهاد کجاست به من بگو؟

بابا سرش رو پایین کرد و حرفی نزد. با عجله به طرف شهین و مامان رفتم گفتم: فرهاد شما بگید کجاست؟

مامان اشک هاش می ریخت بهم گفت: آروم باش دخترم .

به سلین نگاه کردم، سلین داشت گریه می کرد گفتم: سلین بگو فرهادم کجاست؟ تو بگو .

سلین دستش رو جلوی دهنش گرفت و ساکت شد. با عجله به سمت امیرسام رفتم یقه شو گرفتم اشک هام می ریخت وقتی چشم های گریونش رو دیدم چشم هاش مثل دوتا کاسه ی پر از خون قرمز شده بود با صدای بلند گفتم: امیریل من تو با من حرف بزن، بگو فرهاد من کجاست؟ بگو زندگی من کجاست؟ نفس من کجاست؟ تنها دلیل زنده بودنم کجاست؟

همه با صدای بلند گریه می کردن، امیرسام بدون اینکه حرف بزنه با اشاره ی دستش اتاق ته راه رو، رو بهم نشون داد. قدم هام رو سریع و پرشتاب برداشتم به

طرف اتاق ته راه رو رفتم. از پشت در شیشه ای به زندگیم که روی تخت دراز کشیده بود خیره شدم، انگار خواب بود. دیگه طاقت نداشتم داشتم دیوونه می شدم. با عجله داخل اتاق رفتم با صدای بلند خندیدم و گفتم: فرهادم الان چه موقع خوابیدنه؟ بیدارشو تنبل، بیدارشو شیرینت اومده، بیدارشو من اومدم بهم نگاه کن، جوابم رو بده وگرنه باهات قهر می کنم. دست های سردش رو گرفتم و گفتم: چرا سردته؟ چرا لباس گرم نپوشیدی؟ سرما می خوری، بعدش من ازت پرستاری نمی کنم، برات سوپ درست نمی کنم. بیدارشو فرهادم، دلیل زندگیم بیدارشو.

محکم بغلش گرفتم بدنش سرد بود دیگه نفس نمی کشید، فرهاد باهام حرف نمیزد آرام خوابیده بود، لب های گرم رو روی لب های سردش گذاشتم لب هاش رو بوس کردم گفتم: لب هات چرا سرده فرهاد؟ بلند شو تو رو خدا بلندشو؟

سرش رو بلند کردم توی گوشش داد زدم: یالا بلند شو... التماس می کنم بلندشو... مگه نمی شنوی صدام رو بلندشو، بلندشو فرهادم.

شهین وسلین دستم رو گرفتن و گفتن: شیرین جان فرهاد دیگه بیدار نمی شه.

داد زدم: ویلم کنید فرهادم بیدار می شه، برید گمشید.

امیرسام به طرفم اومد و گفت: شیرینم گریه نکن اینجوری فرهادم ناراحت می شه.

امیرسام رو بغل گرفتم و گفتم: امیریل تو بهش بگو بیدار شه، تو بگو شیرین اومده.

\_خاله فرهاد دیگه بیدار نمی شه.

ملافه سفید روی صورتش انداختم و گفتم: سردته می دونم بریم خونه اونجا گرمه .

چشم هاتو باز کن ،چطور دلت میاد چشم هاتو ببندی.فرهادم بیدار شو .

با کف دستم یه صورتی زدم روی گونه اش گفتم:بیدار شو .

امیرسام محکم دست هام رو گرفت گفت:فرهاد مرده نمی فهمی فرهاد دیگه زنده نیست.

به صورتش چنگ زدم با صدای بلند گفتم:نه زنده است نه فرهاد زنده است.

به طرف بابا رفتم گفتم:بابایی جونم تو بهشون بگو که فرهادم زنده است.

با صدای بغض گرفته گفتم:سخته دخترم خیلی ولی باید باورش کنی اینکه فرهاد مرده.

با شنیدن این حرف بابا احساس کردم سقف دور سرم داره می چرخه،چشم هام

داشت بسته می شد روی زمین افتادم .نمی دونم دقیق چند ساعت چشم هام

بسته بود تا چشم هام رو باز کردم شهین وسلین کنارم نشست

بودن،مامان روبه روم کنار بابا نشست بود.امیرسام به دیوار تکیه داده

بود.آقامحسن کنار مازیار خان بود،همه بهم نگاه کردن و گفتن:بهوش اومدی شیرین

جان؟

ساکت بودم وحرفی نزدم فقط بهشون نگاه می کردم ،به تک تکشون نگاه کردم

همه،

ناراحت بودن. ملافه رو روی صورتم کشیدم تا کسی رو نبینم با صدای بلند گریه کردم. مامان بغلم گرفت و گفت: الهی من فدات بشم دخترم، عزیزم با گریه چیزی درست نمی شه.

بابا با ناراحتی گفت: قسمتش همین بوده، وگرنه کی فکرش رو می کرد فرهاد... ای خدا.

امیرسام اشک هاش می ریخت گفت: اصلا باورم نمی شد انگار دارم خواب می بینم، منصبح باهاش بودم کلی باهم شوخی کردیم بعدش سه تای من و فرهاد و شیرین رفتیم پارک، رستوران، قهوه خونه. حتی قرار شد فردا برم نهار پیشش. هنوز دو ساعت بیشتر نبود که ازش خداحافظی کردم. دیدم از بیمارستان زنگ زدن گفتن (فرهاد شمس رو می شناسی؟ گفتم: بله، گفتن: تصادف کرده) فکر می کردم فرهاد و شیرین هردوتا باهم بودن ولی وقتی بیمارستان اومدم دیدم فرهاد تنهاست و همون لحظه مرده.

وقتی حرف های امیرسام رو شنیدم با صدای بلند گریه کردم.

از بیمارستان مرخص شدم، بدون اینکه حرف بزنم با اشاره گفتم: منو برید خونه ی خودم، خونه ی فرهادم.

رفتم توی اتاقم لباس های فرهاد رو برداشتم بو کشیدم بوی فرهادم رو می داد. انگار همین



چند ثانیه قبل بود که دست های گرمش رو بوسیدم. همگی لباس مشکی پوشیده بودن، ماما یه بلیز و دامن مشکی کنارم گذاشت و گفت: رخت ها تو عوض کن این ها رو بپوش فردا مراسم تشییع جنازه فرهاد است همه میان.

لباس ها رو پرت کردم اون طرف ، با صدای بلند گریه کردم. به صورتم چنگ زدم، موهام رو کشیدم، داد زدم ولی بی فایده بود فرهادم دیگه نفس نمی کشید. سلین و شهین دست هام رو گرفتن و گفتن: گریه نکن خواهی.

ولی تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم. به هر طرف نگاه می کردم فرهاد رو می دیدم تا می رفتم به سمتش یهو غیب می شد. امیرسام با ناراحتی می گفت: شیرین با من حرف بزن ، دعوا من کن ولی سکوت نکن.

اما من سکوت رو به همه چی ترجیح می دادم، دیگه حرفی برای گفتن نداشتم با هیچ کس میل سختم نبود. مراسم تشییع جنازه فرهاد برگزار شد، وقتی توی تابوت دیدمش ترس کل وجودم رو احاطه کرد، تازه فهمیدم فرهادم رو از دست دادم. به صورتم زدم ، دست هام رو گاز گرفتم ، داد زدم ، گریه کردم ولی فرهادم دیگه نفس نمی کشید، فرهاد دیگه حرف نمیزد، خودم رو روی جنازه اش انداختم و توی گوشش گفتم: تو حرف نمیزنی منم دیگه حرف نمیزنم لال می شم برای همیشه. زیر قولت زدی فرهاد تو بهم قول داده بودی برای همیشه کنارم باشی همیشه ، ولی سر قولت نموندی، تنها رفتی تنهام گذاشتی.

مامان و سلین از روی جنازه بلندم کردن، وقتی دیدم فرهاد رو توی قبر گذاشتن داد زدم ولی بی فایده بود اون دیگه بیدار نمی شد. خاک ها رو روی صورتمش

ریختن. فرهادم دیگه نفس نمی کشیدم، خاک ها رو ریختم روی سرم داد زدم گریه کردم، فرهادم دیگه کنارم نبود. اون رفت برای همیشه ومن سکوت کردم برای همیشه. دیگه هیچ وقت با هیچ کس جز با فرهادم توی تنهای حرف نزدم، اون با لباس سفید رفت ومن برای همیشه سیاه پوش مردی شدم که با همه ی مردهای عالم فرق داشت، مردی از جنس دوست داشتن؛ صداقت؛ پاکی و یکرنگی، مردی که متعلق به من و این دنیا نبود، فرهاد یک فرشته بود که با اومدنش زندگیم رو زیر و رو کرد، یک فرشته که طعم محبت رو با اون چشیدم.

درسته زندگیم مثل فرهاد بود اما هیچ کجاش شیرین نبود. زندگیم تلخ بود تلخ تر از قهوه ی روزهای تنهاییم.

فرهاد رفت ولی خاطراتش موند، خاطراتی که بوی محبت می داد.

فرهاد رفت و تمام فصل های من پاییز شد، من دیگه مثل قبل نمی خندم، مثل قبل حرف نمی زنم من گوشه گیر و تنها شدم. هر بار که به یادش می افتم دوتا فنجان قهوه ی تلخ می ریزم یکی برای خودم و یکی برای فرهادم، من قهوه م رو گرم می خورم اما فرهاد دیگه قهوه شو نمی خوره، ساعت به من زل میزنه و به چشم هام خیره می شه.

دلم می خواد برای یک بارم که شده دست های گرمش رو برای آخرین بار ببوسم و بگم: دست هات رو ازم بگیر که می ترسم توی این شلوغی گم شم.

حال من این روزها مثل کودکیست که توی شلوغی مادرش رو گم کرده وسط شهر ایستاده و گریه می کنه بدون اینکه با کسی حرف بزنه و کسی دردش رو بدونه...

پایان.